

نام رمان: برایت میمیرم

نویسنده: لیندا هوراد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بیشتر مردم ، تشویق کننده ها رو جدی نمیگیرن . فقط اگه میدونستن...
 من یه دختر کاملاً امریکایی هستم . اگه به عکسی که تو کتاب پایان سال تحصیلی هست نگاه کنین ، یه دختری رو میبینن با موهای بلند و بلوند ، برنزه ، و یه لبخند گنده که دندان های بی نقصش رو نشون میده ، که اونم نتیجه ی هزینه کردن هزاران دلار برای ارتودنسی و شوینده های فلوراید هست . منظورم دندان هامه . اعتماد به نفس خانواده های بالاتر از سطح متوسط جامعه رو دارم . امکان نداره اتفاق بدی برای من بیوفته . بالاخره من یه تشویق کننده بودم .

تصدیق میکنم که در حقیقت ، به این موضوع افتخار میکردم .
 ادمای زیادی هستن که فکر میکنن تشویق کننده ها بی مغز و پر افادن ، ولی اونا ادمایی هستن که هرگز یه تشویق کننده نبودن .

من جهالتشون رو میبخشم .
 تشویق کردن کار سخته . به توانایی و قدرت نیاز داره ، و خطرناکم هست . مردم اغلب در تمرین ها آسیب میبینن .

و حتی بعضی مواقع سبب مرگ هم شده .
 معمولاً این دخترا هستن که آسیب میبینن . پسرا پرت کننده هستن و این دختران که پرت میشن .

به طور فنی به ما " پرواز کننده " گفته میشه ، که در حقیقت خیلی احمقانه است ، برای اینکه مطمئنا ما نمیتونیم پرواز کنیم . ما به سمت بالا پرت میشیم . و ماها هستیم که ممکنه با سر بریم زمین و گردنمون رو بشکنیم .

خب ، من هرگز گردنم رو نشکوندم ؛ اما دست چپ و ترقوه ام رو شکوندم و یه بارم زانوی راستم جابه جا شده بود .

شمار پیچ خوردگی ها و کبودی ها که از دستم در رفته . اما من ، بالانس خیلی خوبی دارم و همچنین ، پاهایی قوی . و هنوزم میتونم پشتک بارو بزنم و پاهام رو ۰۸۱ باز کنم .

در ضمن ، با بورسیه ی تشویق کنندگی به دانشگاه رفتم .

خب ، به هر حال ، اسم من بلر مالوری هست . اره ، میدونم :: اسمم مال سوسولاست . به موهای بلوند و تشویق کننده بودنم میاد . نمیتونم کاریش کنم . این اسمیه که والدینم روم گذاشتن .

اسم بابام بلر هستش ، برا همین فکر کنم باید خوشحال باشم که منو بلر کوچک صدا نکردن . فکر کنم که تو جشن اخر سال ، به عنوان ملکه انتخاب نمیشدم ، اگه اسمم بلر هنری مالوری کوچک بود.

به اندازه ی کافی از بلر الیزابت راضی هستم ، ممنون . منظورم اینه که هستن ادمایی که اسم بچشون رو مثلا هومر میزارن . بابا بیخیال . به نظر من که یه جورایی عادلانست اگه اون بچه ها وقتی بزرگ شدن ، والدینشون رو بکشن .

که البته این حرف ، این موضوع رو میکشه وسط که من شاهد یه قتل بودم .

در حقیقت این دو تا موضوع شبیه هم نیستن ولی خوب به هم ربط دارن.

اوه مثل این که برای پرنسس های تشویق کننده هم اتفاق های بد میوفته . بالاخره من قبلا ازدواج کرده بودم ، مگه

نه ؟

درست بعد از تموم شدن دانشگاه ، با جیسون کارسون ازدواج کردم ، برای همین به مدت ۴ سال اسمم بلر کارسون بود . اون موقع باید عقلم رو کار مینداختم که با یه ادمی که اسم و فامیلش رو یه ریتمن ازدواج نکنم ، اما یه چیزایی هستن که شما فقط با تجربه میتونین اون ها رو بدست بیارین . جیسون بدجور غرق سیاست بود . انجمن های دانشجویی ، مبارزات انتخابی برای پدرش که عضو مجلس بود . عموش که شهردار بود ، و غیره و غیره . جیسون انقدر خوش قیافه بود که میتونست راحت باعث شه دخترا به لکنت بیوفتن . بدیشم این بود که خودش اینو میدونست . موهای ضخیم و بلوندی داشت . صورتش رو انگار تراشیده باشن . چشم های ابی تیره ، و بدنی که تو بهترین شکل نگهش میداشت . به جان کندی کوچک فکر کنین . البته منظورم ار نظر بدنیه .

برا همین ما ، با موهای بلوند و دندان های سفید کاملا مچ هم بودیم . و بدن من هم کاملا مناسب بود . دیگه به جز ازدواج کردن چی کار میتونستیم بکنیم ؟

۴ سال بعد ، با توافق از هم جدا شدیم و یه نفس راحت کشیدیم . بالاخره ما به جز قیافه هامون تو هیچ مورد دیگه ای با هم تفاهم نداشتیم . و من واقعا فکر نمیکنیم که این پایه ی خوبی برای ازدواج باشه ، شما چطور ؟ اون میخواست که ما بچه دار شیم ، تا اون برای مبارزه ی انتخاباتیش که سعی میکرد جوان ترین عضو مجلس ایالت بشه ، همه فکر کنن که اون ادم خانواده داریه . اگه دوست دارین بدونین ، این موضوع بدجور رو اعصابم میرفت . چون قبلش همش مخالف داشتن یه بچه بود و حالا یهویی بچه دار شدن یه امتیاز

بود برای مبارزات انتخاباتی؟ بهش گفتم میتونه بره بمیره. تو توافق نامه ی طلاقمون، من مثل یه راهزن شده بودم. شاید باید یه کم احساس گناه میکردم، منظورم اینه که این چندادن زنانه نیست که رو دوپای خودت وایستایی، و خودت همه چیز رو اجرا کنی و از این جور چیزا. و درحقیقت من به همه ی این چیزا اعتقاد دارم، ولی میخواستم جیسون رو عذاب بدم. میخواستم تنه اش کنم. چرا؟

چون تو تعطیلات سال نو، وقتی که کل خانواده تو پذیرایی نشسته بودن و داشتن بازی بولینگ رو تماشا میکردن، مچش رو گرفته بودم، وقتی که داشت خواهر کوچیکم - جنیفر - رو میبوسید.

اون موقع جنی ۱۰ سالش بود.

خب، عصبانی بودنم باعث نشده بود که از سرعتم کم بشه. وقتی که اون دوتا رو تو اتاق غذا خوری دیدم، اروم اروم ازشون دور شدم و دوربینی رو که دایما برای البوم مبارزات انتخاباتی جیسون ازش استفاده میکردیم - برای کارهای خانوادگی، جشن ها مون، تماشای فوتبال و ... - رو برداشتم. جیسون از هر چیزی برای برنده شدنش استفاده میکرد. به هر حال، یه عکس خیلی خوب از بوسه ی جیسون و جنی گرفتم - اونم با فلاش - که اون بدون من مچش رو گرفتم. چی کار میخواست بکنه، جلوی پدرم بیوفته دنبالم و به زور دوربین رو ازم بگیره؟ عمرا. برا اینکه اولاً باید توضیح میداد، و میدونست که نمیتونه رو من حساب کنه که دروغش رو تایید کنم. و دوم اینکه، پدرم، برای اینکه اون جرات کرده یکی از عزیز دوردونه هاش رو اذیت کنه، با مشت و لگد میفرستادش بیرون. به این موضوع اشاره کرده بودم که من سوگلی بابام؟

برای همین درخواست طلاق دادم و جیسون هم مجبور شد هر چی که میخواستم رو بهم بده ، با یه شرط . این که منم بهش اون عکس و نگاتیو رو بدم . خوب ، حتما ، چرا که نه ؟ حالا انگار من خودم ازش کپی نگرفته بودم .

شاید جیسون فکر کرده بود که من احمق تر از این حرفام که همچی کاری رو انجام بدم . هیچ وقت نباید رقیبت رو دست کم بگیری . و دقیقا به همین دلیل بود که فکر میکردم جیسون تو سیاست به هیچ جایی نمیرسه .

به مامان گفتم که جنی گذاشته جیسون اون رو ببوسه . فکر نمیکردین که بزمام با این کارش قصر در بره ؟ نه اینکه من جنی رو دوست نداشته باشم ، اما اون کوچیکه ی خانواده بود و فکر میکرد که هر چیزی که دلش بخواد رو

میتونه بدست بیاره . گهگاهی باید بهش نشون داده میشد که این طورام نیست . و به این هم توجه کرده بودم که اسم اون هم ریتم داره . جنی مالی . اسمش در حقیقت جنیفره ، اما هیچ وقت به این اسم صدا نشده ، برای همین حساب نمیشه . نمیدونم این اسم های هم ریتم چه سری توشون هست ، اما برای من خبر بد محسوب میشن . فرقتش اینه که ، من جنی رو بخشیدم ، برای اینکه اون هم خون منه . اما به هیچ عنوان جیسون رو نمیبخشیدم .

بنابراین ، مامان خودش به حساب جنی رسید و اونم با صورتی پر از اشک اومد معذرت خواهی کرد و قول داد که دختر خوبی بشه و یا حداقل یه کم سلیقه اش رو بهتر کنه ، و خواهر وسطی ام ، سیانا ، که تو دانشگاه حقوق درس میخوند ، خودش مذاکره با جیسون رو حل و فصل کرد . اسم " سیانا " ظاهرا همون " جین " هستش به زبان ولزی ، اما من

بهتون میگم که ، این اسم در حقیقت به این معنی " به کوسه ی مرد خوار با چال زنخندان " . سیانا دقیقا همین جوریه .

با فعالیت زن های خانواده ی مالوری ، خیلی سریع طلاقم رو گرفتم ، بدون اینکه پدرم بدونه چرا واقعا هممون از دست جیسون عصبانی هستیم . حالا نه این که براش مهم باشه . اگه ما عصبانی بودیم ، اونم طرف ما رو میگرفت و عصبانی میشد . مهربون نبود ؟

من از توافق نامه ی طلاقمون ، به پول درست حسابی ازش گرفتم . ممنون . و البته ، مرسدس بنز قرمز رنگ رو هم ازش گرفتم . اما مهم پوله بود ، اونم به خاطر کاری که با اون پول کردم . به سالن ورزشی گرفتم . به هر حال همه به ظاهرشون اهمیت میدن و من هم همه چیز رو در این باره میدونستم . سیانا پیشنهاد کرده بود که اسمش رو بزاریم " باسن های زیبای بلر " ، اما من فکر کردم این جورى مشتری هامون کمتر میشه و شاید باعث شه که مردم فکرکنن من لیپوساکشن هم میکنم . مامان اسم " بدن های عالی " رو انتخاب کرد و ما همه ازش خوشمون اومد . و این اسمی بود که روی باشگاه ورزشی گذاشتیم .

یه کم اون جا رو تغییر داد و مجهز ترش کردم ، و بعد وقتی کارم تموم شد ، اون جا عملا " با کلاس " بودن رو نشون میداد .

شیشه ها تمییز شده بودن . تجهیزاتی که اون جا قرار گرفته از بهترین ها بودن ، دستشویی ها ، رخت کن ها و حمام ها کاملا از نو شده بودن . دو تا سونا و یه استخر کوچک هم به اون جا اضافه شده بود . و همچنین اتاقک های خصوصی برای ماساژ . اعضای " بدن های عالی " میتونستن بین کلاس های یوگا ، ایروبیک ، ت بو و کیک بوکسینگ ، هر کدوم رو خواستن

انتخاب کنن . اگه یوگا باعث جا افتادن تنون نشده بود ، میتونستین بدون خروج از ساختمان ، کلاستون رو عوض کنین و برین برای کیک بوکسینگ . و همینطور تمام کارمندام رو هم مجبور کرده بودن که کمک های اولیه رو هم یاد بگیرن . چون ممکن بود بعضی از افراد چاقی که کلسترول بالایی داشتن ، یهو برای اینکه یه شبه وزن کم کنن ، از بدنشون زیادی کار بکشن ، و دچار سکتة قلبی و ... بشن . در ضمن ، اگه یه همچین چیزی رو تو تبلیغات میدیدی باعث میشد که بیشتر جذب اینجا بشی . همه ی هزینه ها و آموزش های کمک های اولیه ، ارزشش رو داشت .

بعد از یک ماه از افتتاح اونجا ، باشگاه من بد جور هواخواه داشت . اعضا اونجا یا ماهی عضو میشدن یا سالی _ که البته اگه برای یه سال عضو میشدن ، بهشون تخفیف هم میدادم . و این جوری عاقلانه هم بود ، چون باعث میشد مردم این شرایط رو بیشتر قبول کنن . و پارکینگی که برای پارک ماشین ها اونجا تعیین شده بود ، باعث موفقیت بیشتر اونجا میشد.

به هر حال این همه موفقیت باعث میشد که تا انگشت های پام احساس گرما کنم . باشگاه ، از ساعت ۶ صبح تا ۹ شب باز بود و باعث میشد که هر کس ، هر وقت تونست و وقتش رو داشت برای درست کردن هیکلش به اون جا بیاد . اوایل ، کلاسای یوگا ، افسرده کننده بود ، چون تنها تعداد کمی خانم اونجا ثبت نام کرده بودن برا همین یه چند تا از بازیکن های فوتبال رو که خیلی جذاب و خوش هیکل بودن رو به مدت یه هفته استخدام کردیم . و کلی جمعیت ریختن اونجا تا بفهمن این مردای جوان و جذاب ، چی کار کردن که این قدر خوش هیکل هستن و زن ها هم سریعا سعی داشتن تو اون کلاسی که این

مردای جوان هستن ، ثبت نام کنن . و بعد از یه هفته ، ثبت نامی های کلاس یوگا ۴ برابر شده بود.

گفته بودم که یه من یه چند واحد روان شناسی تو دانشگاه پاس کردم ؟
و حالا چند سال گذشته ، من ۱۰ ساله و صاحب یه بیزینس موفق که سرم رو شلوغ
میکنه ولی باعث میشه که تو بهترین فرم بدنی باشم .

قبلا مرسدس قرمز رو با یه دونه سفیدش جابه جا کرده بودم ، برای اینکه چندادن
عاقلانه نبود که یه زنی که تنها زندگی میکنه ، توجه مردم رو به خودش جلب کنه .

در ضمن ، دلم یه ماشین جدید میخواست . عاشق بوی نو ماشین بودم . اره ، میدونم که
میتونستم یه فورد یا یه ماشین دیگه رو انتخاب کنم ، اما این جوری ، با گشتن تو خیابان ،
بد جیسون رو حرص میدادم . احتمالاً از قبطه ی این که مرسدس دست منه میمرد . امیدوار
بودم که این طور شه . به هر حال ، مرسدس رو تو پارکینگ عمومی در قسمت جلو پارک
نمیکردم ، چون دلم نمیخواست روش خط بیوفته . خودم در انتهای پارکینگ باشگاه ، یه
پارکینگ اختصاصی داشتم که اون قسمت مال کارکنان بود و ورودی مجزای خودش رو
داشت . قسمت مال من اونقدر بزرگ بود که ماشین دیگه ای نمیتونست نزدیک مال من
بیاد و درست جلوی در ورودی هم بود . به هر حال صاحب اون جا بودن مزایای خودش رو
داشت .

البته با اینکه من رئیس اون جا بودم ، دلم نمیخواست راه برم و به همه دستور بدم . به جز
پارکینگ اختصاصی ، رو چیز دیگه ای ادعایی نداشتم . همین که مردم اون جا ثبت نام

میکردن ، باعث میشد که من درآمد زیادی داشته باشم و تصمیم های اخر رو من میگرفتم .
اما خوب با از پس کارم بر میومدم . و خوب هم هوای کارکنانم رو داشتم .

ساعت ۹ باشگاه رو میبستیم و خودم هم معمولاً اون جا رو قفل میکردم تا کارکنانم
بتونن زودتر به زندگی شخصیشون برسن .

این طور تصور نکنین که من خودم یه زندگی اجتماعی ندارم . درسته که الان به اون اندازه
ای که بعد از طلاقم قرار میزاشتم ، چندان بیرون نمیرفتم ، ولی باشگاه بیشتر وقتم رو
میگرفت و اون جا برای من خیلی مهم بود و خودم به کارای اون جا رسیدگی میکردم .

در نتیجه با افرادی که بیرون میرفتم ، خلاقیت نشون میدادم :

ما برای ناهار میرفتیم بیرون ، چون این جوری اگه اون یارو به اون اندازه که امیدوارم بودم
، خوب از اب در نمیومد ، راحت میشد از شرش خلاص شد . همدیگه رو میدیدیم ، غذامون
رو میخوردیم و بعد هر کی میرفت سراغ زندگی خودش . دیگه این جوری نیازیم نبود که
هی بهانه بیاری تا مجبور نباشی به خونت دعوتش کنی .

عاقلاً اینه که برا ناهار قرار بزارین . و خوب ، اگه خوشت اومد که یه قرار درست و
حسابی میزاری برای یکشنبه ها ، که باشگاه اون روز تعطیل بود .

به هر حال ، تو اون شبی که بحثش شده بود _ گفته بودم که شاهد یه قتل بودم ، مگه نه ؟ _
مثل همیشه همه ی درها رو بستم . یه کم دیر شده بود ، چون داشتم حرکات ژیمناستیکم
رو تمرین میکردم . به هر حال شاید یه روز مجبور باشی پشتک بارو بزنی .

انقدر تمرین کردم که عرقم دراومد ، در نتیجه مجبور شدم که دوش بگیرم و موهام رو بشورم . بعدشم به سمت در ورودی کارکنان رفتم . چراغ ها رو خاموش کردم ، در رو باز کردم و یه قدم به سمت بیرون برداشتم.

اوه صبر کنین ، الان درباره ی نیکول باهاتون صحبت نکردم و هیچ توضیحی درباره اش ندادم. نیکول _ که میگفت منو نیکی صدا کنین _ یه خاری در درون چشم من بود . یه سال پیش بود که به " بدن های عالی " پیوسته بود و بلافاصله هم شروع کرده بود به دیوانه کردن من . البته یه چند ماهی طول کشید تا متوجه این موضوع بشم . نیکول یکی از اون صداهای نازک و نسیم مانندی داشت که باعث میشد مردهای قوی هم جلوش اب بشن . و باعث میشد که من بخوام خفش کنم . این تقلید صداها از روی مرلین مونرو چی بود که باعث جلب توجه مردا میشد

؟

البته ، بعضی از مردها .

شیرینی و جذابیت نیکول هم تقلبی بود . جای تعجب داشت که وقتی اون حرف میزد ، بقیه شکرک نمیزدن . خدا رو شکر هی انگشت هاش رو تو موهاش نمیکرد . و این به این خاطره که من این کارو نمیکردم _ البته اگه از دست یه نفر کفری نباشم.

عموما بیشتر حرفه ای رفتار میکنم .

فهمیدین . نیکول به تقلید کار بود . و من اون کسی بودم که اون ازش تقلید میکرد . اولش مدل موهام بود . موهای طبیعی اش بلوند تیره بود ، اما دو هفته بعد از عضویتش در باشگاه ، موهاش بلوند طلایی شد . با رگه های بیرنگ .

در حقیقت ، درست مثل مال من . اون موقع واقعا متوجه نشدم ، چون موهاش به بلندی مال من نبود . ولی بعد از چند مدت، با مچ شدن موهامون ، فهمیدم که رنگ موهاش درست مثل مال منه . بعدشم شروع کرد که موهاش رو بالای سرش ببندد تا وقتی داشت کار میکرد نریزه تو صورتش.

حدس بزنین چه کس دیگه ای موقع کارش موهاش رو جمع میکرد ؟
وقتی میرم سر کار ، ارایش چندانی نمیکنم ، چون وقت تلف کردنه . اگه یه دختر به اندازه ی کافی بدرخشه ، ارایشش به چشم نییاد . در ضمن ، من پوست خوبی داشتم ، با ابروهایی زیبا و مژه هایی بلند . برا همین بدون ارایش بودن برام مهم نیست . هر چند ، عاشق لوسون هایی بودم که باعث لطافت و درخشش پوست میشد . نیکول یه بار ازم پرسید که از چه لوسیون ی استفاده میکنم ، و منم مثل احمق ها بهش گفتم .

روز بعدش ، پوست اونم برق میزد .
لباسایی که میپوشید شبیه مال من شد، کفش هاش مثل مال من شد ، گرم کننده های ساق پاش مثل مال من شد . و در بقیه اوقات هم با شلوار یوگا ، جست و خیز میکرد . و واقعا هم منظورم جست و خیره . فکر نمیکنم که اون یه دونه سوتین هم داشته باشه . و متاسفانه ، یکی از اون زنایی ام بود که باید از سوتین استفاده میکرد . مردهای عضو باشگاه (عاشق اینم که بگم مرد ها هم عضو اونجا بودن) به نظر بد جور از این نمایش لذت میبردن .

بعدشم اون یه ماشین سفید خرید .

مرسدس نبود ، بلکه یه موستانگ بود ، اما خب ... به هر حال سفید بود و سریع . دیگه چقدر تابلو تر از این میتونست باشه ؟ شاید باید از این موضوع خوشحال باشم ، اما نبودم . این طور نبود که چون نیکول من رو دوست داشت و تحصینم میکرد ، داشت ادام رو در میاورد . به نظرم اون از من متنفر بود .

از اون جایی که باشگاه من یه مکان عمومی بود ، مجبور بودم که بزارم هر کسی که میخواد اون جا عضو شه ، که در حالت عادی مشکلی نبود . اما خب ... البته یه شرطی هم تو قرارداد عضویتمون بود _ که همه ی اعضایی که عضو میشدن اون رو امضا میکردن _ اونم این که اگه ۰ عضو دیگه ی باشگاه ، درباره ی رفتار یه عضو دیگه ، یا مسائل دیگه ، در هر موقعی از سال ازش شکایت میکردن ، اون کسی که ازش شکایت شده بود ، وقتی مهلت قراردادش تموم میشد ، دیگه نمیتونست اون جا ثبت نام کنه .

و من اون قدر حرفه ای بودم که خودم نگیرم نیکول رو بندازم بیرون ، فقط به این دلیل که بد رو اعصابم راه میرفت .

حرص میخوردم ، اما تحمل میکردم . اما نیکول ، زن های دیگه رو هم عصبانی کرده بود . رختکن رو کثیف کرده بود و گذاشته بود بقیه بیان اون جا رو تمیز کنن . درباره ی ظاهر زن هایی که چندادن فیت نبودن ، از خودش نظر داده بود . و کارهای دیگه . زیاد کسی حرف نمیزد ، اما بالاخره یه چند تا از زن ها اومدن و ازم خواستن که اون رو اخراج کنم . خدا رو شکر . و تعداد شاکی هاش هم خیلی بیشتر از تعداد تعیین شده بود و وقتی عضویتش به پایان رسید ، تونستم بهش بگم _ البته با آرامش _ که عضویتش تمدید نمیشد . اون مجبور بود کمدش رو خالی کنه و از اون جا بره .

و نتیجه این شد که اون چنان جیغی کشید که فکر کنم گاو های شهر بغلی هم که داشتن تو علفزار میچریدن ، صداشو شنیدن .

منو هرزه ، فاحشه و شهوت پرست صدا کرد . این اولش بود و تازه گرم شده بود . صدای داد و فریادش بلند و بلند تر میشد و توجه همه ی افرادی که تو باشگاه بودن رو به خودش جلب کرده بود . و فکر کنم اگه نمیدونست که من از نظر بدنی از اون قوی ترم ، یه دست مشت و لگدم بهم میزد . ولی فقط هر چی رو میزم بود رو ریخت زمین و رفت بیرون . جهنم . منم و کیلم رو در جریان میذاشتم . سیانا با این که جوون بود ، ولی حسابی کار بلد بود و اصلانم ناراحت نمیشد که بخواد باهات درگیر بشه .

ما این خصوصیت رو از مادرمون به ارث بردیم .

زنایی که اونجا جمع شده بودن ، شروع به دست و هورا کردن . مرد ها هم کمی گیج میزدن . عصبانی بودم ، چون نیکول رختکنش رو تمییز نکرده بود ، و من مجبور بودم دوباره بزارم برگرده تا وسایلش رو جمع کنه . و فکر کردم که از سیانا پپرسم ایا میتونم کاری کنم که نیکول مجبور شه برای اومدن به این جا یه قرار ملاقات بزاره و من از پلیس در خواست کنم که در هنگام جمع کردن وسایلش اونجا حضور داشته باشن .

بقیه ی روز عالی بود . بالاخره از شر نیکول خلاص شده بودم . اصلا دیگه برام مهم نبود که خودم مجبور بودم خرابکاریش رو جمع کنم . اون رفته بود ، رفته بود . رفته بود .

اوکی این توضیحی بود که باید درباره ی نیکول میدادم . برگردیم به شب واقعه . گفتم که رفتم سمت در و غیره و غیره .

یه دونه چراغی که تو پارکینگ بود ، کمی اونجا رو روشن میکرد ولی سایه های زیادی هم ایجاد شده بود . بارونم نم نم شروع کرده بود به باریدن ، که باعث شد زیر لبی فحش بدم . چون ماشینم کثیف میشد و بد تر از همه این که مه هم گرفته بود . بارون و مه ترکیب خوبی نبودن . خدا رو شکر که موهام فرفری نبود و در چنین شرایطی یهو وز نمیشن . به هر حال اگه قرار بود که شاهد یه اتفاق مهم باشی ، بهتر بود که خوب به نظر بیای .

در ها رو بستم و برگشتم ، اون موقع بود که متوجه ماشیننی در انتهای پارکینگ شدم . یه موستانگ سفید بود .

نیکول منتظرم بود .

لعنت .

سریعا هشیار شدم _ به هر حال اون قبلا از خودش خشونت نشون داده بود _ یه قدم به عقب برداشتم ، جوری که پشتم خورد به دیوار تا اون نتونه از پشت منو بگیره . یه نگاه به هر دو طرف انداختم . هر لحظه منتظر بودم که یهو از تو تاریکی بیرون بیاد ، اما اتفاقی نیوفتاد . دوباره به ماشین نگاه کردم . فکر کردم نکنه تو ماشین نشسته و منتظره که من اونجا رو ترک کنم . میخواست چی کار کنه ، تعقیبم کنه ؟ بزنه به ماشینم و از جاده منحرفم کنه ؟ بزنه کنار و بهم شلیک کنه ؟ هر کاری ازش بر میومد . بارون و مه باعث میشد که نتونم توی ماشین رو ببینم . ، اما بعدش تونستم ببینم که یه نفر در فاصله ای دور از ماشین ایستاده و موهای بلوندش رو دیدم . دست کردم تو کیفم ، تلفنم رو برداشتم و روشنش کردم . اگه یه قدم به سمتم بر میداشتم ، به ۹۰۰ زنگ میزنم) همون ۰۰۱ خودمون . (و بعد کسی که در اون انتها ایستاده بود یه تکون خورد ، و تونستم یه سایه ی بزرگ تر و تیره تر رو در کنار نیکول ببینم .

به مرد . اوه ، لعنتی ، به نفر رو با خودش آورده بود تا منو بزنه . شماره ۹ رو تو گوشی زدم ، و بعد . اولش رو .

یه صدای ناگهانی و بلند باعث شد که یه متر از جام بپرم . اولین فکری به ذهنم رسید این بود که رعد و برق زده . اما هیچ برق کورکننده ای رو ندیدم . و اون وقت بود که متوجه شدم احتمالا اون صدای بلند ، صدای شلیک گلوله بوده ، و احتمالا خودم هم هدف اون تیر بودم . از ترسم یه جیغ کشیدم و چهار دست و پا پریدم پشت ماشین قائم شدم .

البته ، سعی کردم که جیغ بکشم ، اما تنها صدایی که از گلویم خارج شد ، یه صدای نازک شبیه موش بود ، که اگه انقدر نترسیده بودم ، از تولید این صدا خجالت میکشیدم .

نیکول بزرگترش رو نیاورده بود ، یه ادم کش آورده بود .

گوشیم از دستم افتاده بود و تو تاریکی نمیتونستم اونو پیدا کنم . و از اون جایی که داشتم به دور و برم نگاه میکردم ، خوب نمیتونستم دنبالش بگردم . فقط دستام رو رو سنگفرش خیابون میکشیدم تا پیداش کنم . اوه ، لعنت . نکنه ادم کشته بیاد این طرف تا ببینه واقعا تیر خوردم یا نه ؟ منظورم اینه که خوب افتادم رو زمین ، و فکر کردن به این که زخمی شدم منطقی بود . باید بخواهم رو زمین و نقش مرده ها رو بازی کنم ؟ برم زیر ماشین قائم شم ؟ سعی کنم برگردم داخل باشگاه و درو ببندم ؟

صدای روشن شدن موتور یه ماشین رو شنیدم ، و درست همون موقع که یه سدان تیره رنگ ۴ دره از در ورودی خارج شد ، سرم رو اوردم بالا . شنیدم که کاملا از اون جا دور شد ولی نمیتونستم بگم از کدوم طرف رفته .

اون ادم کشه بود که رفت ؟ اگه کس دیگه ای تو پارکینگ بود ، احتمالا از ترس لو رفتن ، با ماشینش از اون جا خارج نمیشد . فقط ممکن بود اون ادم کشه باشه ، درسته ؟ بقیه خودشون رو از اون جا گم و گور میکردن ، درست مثل من . به نیکول میومد که چنین ادمی استخدام کنه . اصلا نیومد چک کنه ببینه من واقعا مردم یا نه . ولی ، حتی اگه اون یارو اون جا رو ترک کرده باشه ، پس نیکول کجا بود ؟ صبر کردم و گوش دادم ، اما صدای پایی نشنیدم . و نه حتی صدای روشن شدن موستانگ .

به روی شکمم خوابیدم و از کنار لاستیک های جلویی یه نگاه به دور وبر انداختم . موستانگ سفید هنوزم همون جا بود ، اما نیکول رو نمیتونستم ببینم .

و نه حتی یه نفر که بیاد ببینه صدای گلوله از کجا بلند شده و کسی آسیب دیده یا نه . باشگاه تو یه مکان خیلی خوب بود ، با یه چند تا مغازه و رستوران که نزدیک اون جا بودن . اما خونه ای اون دور و اطراف نبود . و بیشتر مغازه و رستوران ها هم بعد از ساعت ۶ تعطیل میکردن . اگه کسی ، اخر وقت از باشگاه خارج میشد و دلش میخواست که یه ساندویچ بخوره ، باید ۵ بلوک دورتر از اون جا میرفت .

تا اون موقع فکر نکرده بودم که پارکینگ چقدر در زمان پایان کار اونجا ، خلوت به نظر میاد . هیچ کس دیگه ای صدای تیر رو نشنیده بود . فقط من بودم .

دو تا راه داشتم . کلید ماشینم تو جیبم بود . من دو تا دست کلید داشتم . یکی برای درهای باشگاه ، یکی برای ماشین ، برا همین میتونستم سریع بپریم تو ماشین ، در رو قفل کنم و قبل از اینکه نیکول بتونه منو بگیره ، از اون جا فرار کنم _ مگه این که درست اون سمت ماشینم وایستاده بود . که البته این طور فکر نمیکردم ولی خب هر چیزی ممکن بود

. ولی خب اگه ماشینم نمیتونست جلوی اون متقلد رو بگیره چی؟ اگه خودش بود که اسلحه دستش بود

چی؟

گزینه ی بعدی این بود که دست کلید باشگاه رو دربیارم ، در رو باز کنم و برم تو . این جور وقت بیشتری میبرد ، اما پشت در بسته امنیت بیشتری داشتم .

خب ، فکر کنم یه راه سومی هم بود ، اونم اینکه برم دنبال نیکول و پیرم سرش . اگه مطمئن بودم که تفنگ نداره همین کارو میکردم . اما نمیدونستم ، برا همین امکان نداشت قهرمان بازی دربیارم . ممکنه که بلوند باشم ، اما احمق نیستم . و تازه این جوری ممکن بود که ناخن های پام بشکنه . ممکنه دیگه .

برا همین دست بردم تا کلید باشگاه رو از تو کیفم دربیارم . کلید مال در وردی رو پیدا کردم ، و خیلی اروم و مثل یه اردک ، عقبکی به سمت در رفتم . حرکت خیلی دردناکی بود ، اما برای عضلات باسن و ران تمرین مفیدی بود . هیچ کی نپرید روم . هیچ صدایی هم نمیومد ، به جز صدای ترافیکی که دور تر از اون جا در خیابان پارکر بود . و فکر کنم این حالت یه کم ترسناک تر از اون بود که نیکول پیره رو سقف ماشین و بیاد سمت من . نه اینکه فکر کنم نیکول میتونست یه همچین کاری کنه . برای یه همچین کاری باید خیلی خیلی ژیمناستیکش بهتر از حالاش میبود . اون حتی نمیتونست ۰۸۱ درجه باز کنه و اگه سعی میکرد که پشت بارو بزنه ، وزن سینه هاش میوفتاد رو صورتش .

دستم فقط یه کم میلرزن _ خیلی خب ، یه کم بیشتر از یه کم _ ولی تونستم با تلاش اول در رو باز کنم . عملاً جیغ کشیدم و خودم رو انداختم تو ، که امیدوار بودم یه کم چشمم رو

بیشتر باز می‌کردم ، چون بازوی راستم محکم خورد به دستگیره ی در. به نظرم کبود شد . اما بالاخره تو بودم ، در رو محکم بستم و قفلش کردم که مبادا خودش رو بندازه تو . متاسفانه کلید های برق نزدیک در بود و منم امکان نداشت که به در نزدیک شم . از اون جا که نمی دیدم کجا دارم می‌رم ، دوباره شروع کردم چهار دست و پا رو زمین حرکت کردن ، و حس کردم که جلوی دستشویی زنانه مخصوص کارمندا هستم _ مال مردا اون طرف هال بود _ بعدم اتاق استراحت و در نهایت خودم رو به در سوم رسوندم که اتاق خودم بود .

بالاخره در امان بودم .

حالا که در چفت شده و دیوار بین من و اون دیوانه ی زنجیری بود ، بلند شدم ، برق رو روشن کردم بعدش تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به پلیس .

کور خونده بود اگه فکر میکرد که به خاطر این کار نمیدم بازداشتش کنن.

درست ۴ دقیقه و ۷۱ ثانیه ی بعد ، یه ماشین سیاه و سفید با اژیر روشن ، جلوی در پارکینگ نگه داشت . زمان دقیقشو میدونم ، برا اینکه وقت گرفتم . وقتی به ۹۰۰ زنگ زدم و گفتم که یه نفر بهم تیر اندازی کرده ، انتظار داشتم که سریع پلیس اونجا حاضر بشه . خب به موقع مالیاتمو میدادم . و تصمیم گرفتم که منطقیه اگه در کمتر از ۵ دقیقه اونجا حاضر باشن . نپریدم بیرون و خودم رو ننداختم رو اون مرده که لباس پلیس پوشیده بود _ میخواستم این کارو کنم ، ولی وقتی اومدن و از ماشین خارج شدن ، دستشون به روی تفنگشون بود و شک کردم که اگه به سمتشون بدوم ، بهم شلیک میکنن . دیگه برا امشب نیاز به هیچ نمایش دیگه ای نداشتم . در نتیجه ، با اینکه برق ها رو روشن کردم و در ورودی رو باز کردم ، ولی از باشگاه بیرون نرفتم و تو وایستادم . جایی که اونا بتونن منو

بینن ولی از دست اون روانی در امان باشم . همچنین ، باران دیگه شدید تر شده بود و نمیخواستم خیس بشم .

اروم بودم . هی بالا و پایین نمیپریدم و جیغ نمیکشیدم . مسلما ، ادرنالین و استرسی که بهم وارد شده بود الان داشت خودش رو نشون میداد ، چون از سر تا نوک پا میلرزیدم ، و واقعا دلم میخواست که به مادرم زنگ بزنم . اما خودمو کنترل کردم و حتی گریه هم نکردم .

یکی از پلیسا وقتی که به قدم عقب رفتم و گذاشتم که اونا وارد بشن ، گفت " خانم ، به ما گزارش شده که در این محل تیر اندازی صورت گرفته " . با نگاه هشیارش ، داشت کل محدوده رو نگاه میکرد . احتمالا دنبال اون ادمه بود که اسلحه داره . به نظر تو اواخر دهه

۷۱ سالگیش بود ، با یه گردن ضخیم و بدنی که نشون میداد ورزشکاره . ولی یکی از مشتری های من نبود ، چون من همشون رو میشناختم . شاید باید بعد از این که نیکول رو دستگیر کردن ، این دور و بر رو بهش نشون میدادم . هی ، ادم نباید هیچ شانسی رو برای افزایش مشتری هاش از دست بده ، درسته ؟

گفتم " فقط یه تیر شلیک شده " . دستم رو دراز کردم . " من بلر مالوری هستم ، و صاحب اینجا "

فکر نمیکنم ادمای زیادی باشن که خودشون رو درست و حسابی به یه پلیس معرفی کنن ،

برای اینکه هر دوشون به نظر یه ذره خودشون رو پس کشیدن . اون یکی پلیسه ، حتی

جوان تر هم به نظر میومد . یه بچه پلیس ، اما اون زودتر خودش رو جمع کرد و باهام

دست داد . مودبانه گفت " خانم " ، بعد یه دفترچه ی کوچولو از تو جیبش در آورد و اسم

رو توش نوشت . " من افسر بارستو هستم ، و ایشونم افسر اسپانگلر "

گفتم " ممنون که اومدین " و بهترین لبخندم رو تحویلشون دادم . بله ، هنوزم میلرزیدم ، اما همیشه باید ادب رو رعایت کرد . از اون جایی که واضح بود مسلح نیستم ، دیگه مثل اولش که اومده بودن محتاط نبودن . یه تاپ صورتی رنگ تنم بود و شلوار یوگای مشکی ، در نتیجه حتی جیبم نداشتم که بخوام چیزی رو توش قایم کنم . افسر اسپانگلر ، دستش رو از روی تفنگش برداشت و پرسید " چه اتفاقی افتاده ؟ "

" امروز بعد از ظهر ، یکی از مشتری هام یکم مشکل ایجاد کرده بود . نیکول گودوین _ و افسر هم اسمش رو تو دفترچه اش نوشت _ " وقتی به این دلیل که اعضا دیگه ازش شکایت کرده بودن ، قراردادش رو دیگه تمدید نکردم ، یهو پر خاشگر شد ، و وسایل رو میزم رو ریخت رو زمین ، و بهم بی احترامی کرد و از این جور _ "

اسپانگلر پرسید " درگیری فیزیکی هم باهاتون داشت ؟ "

" نه ، اما امشب وقتی درها رو بستم ، اون منتظرم بود . ماشینش درست در انتهای پارکینگ ، پارک شده بود . جایی که کارمندا اون جا ماشینشون رو پارک میکنن . وقتی به ۹۰۰ زنگ زدم ، هنوزم ماشینش اون جا بود ، ولی خوب احتمالا تا الان دیگه رفته . میتونستم اون رو با یکی دیگه ببینم که پشت ماشین من وایستاده بودن . فکر کنم یه مرد همراهش بود . صدای تیر شنیدم . پشت ماشینم ، به روی زمین افتادم ، بعدم یه نفر _ فکر کنم مرده بود _ با ماشینش از اون جا رفت . اما نیکول مونده بود ، یا حداقل ماشینش اونجا بود . خودم رو به سمت پایین نگه داشتم ، برگشتم تو ساختمان و به ۹۰۰ زنگ زدم " " مطمئنین که صدای تیر بود که شنیدین ؟ "

" بله البته " . لطفا . اینجا جنوب بودا . دقیق بگم ، تو کالیفورنیای شمالی . البته که میدونم صدای شلیک چه جوریه .

خودم با یه تفنگ ۷۷. یه بار شلیک کردم. بابابزرگم _ بابای مامانم _ قبلا عادت داشت که منم با خودش به شکار بره. اون وقتی ۱۰ سالم بود از دنیا رفت، و دیگه هیچ کس منو برای شکار نبرد. اما خب، اون صدایی نیست که ادم بتونه فراموشش کنه، حالا اگه تلویزیون رو فراموش کنیم که هر دقیقه اون رو بهت یادآوری میگردن.

بعد از اینکه معلوم شد هنوز هم موستانگ سفید در انتهای پارکینگ پارک شده، افسر اسپانگلر و بارستو، تو رادیوهای بامزه‌ی کوچولویی که که به شونه هاشون متصل شده بود، شروع به صحبت کردن، و در زمان خیلی کوتاهی، یه ماشین سیاه و سفید دیگه هم وارد پارکینگ شد، که ازش افسر واشینگتون و ویسکوسای خارج شدن. من و دِمارِیوس واشینگتون با هم به یه مدرسه رفته بودیم، و اون قبل از این که بره سراغ کارش، یه لبخند کوچیک به من زد. ویسکوسای یه مرد کوتاه، با شونه‌های پهن و تقریباً کچل بود.

به من گفته بودن که داخل بمونم _ که اصلاً با این قضیه مشکلی نداشتم _ و اون ۴ نفر به سمت تاریکی و بارون رفتن تا برن نیکولو پیدا کنن و ازش پرسن که چه غلطی میکرده. کلی حرف گوش کن شده بودم، و وقتی افسر ویسکوسای برگشت داخل و یه نگاه تند و تیز به کل بدنم انداخت، هنوزم از جام تکون نخورده بودم. یه کم جا خوردم. الان که وقت چشم چرانی نبود، میدونین که؟ مودبانه گفت "خانوم، دوست دارین که بشینین؟"

منم به همون مودبانه گی جوابش رو دادم "بله، حتما" و روی یکی از صندلی‌های بازدید کننده‌ها نشستم. مونده بودم که بیرون چه اتفاقی داره میوفته. چقدر دیگه طول میکشه تا همه چی تموم شه؟

بعد از چند دقیقه ، ماشین های بیشتری با اثریر روشن وارد اونجا شدن . پارکینگ داشت شبیه انجمن پلیس ها میشد . خدای بزرگ ، ۴ تا پلیس نمیتونستن از پس نیکول بر بیان ؟ باید تقاضای نیروی کمکی میکردن ؟ احتمالا دیوونه تر از اونى بود که فکرش رو میکردم . شنیده بودم که وقتی مردم دیوونه میشدن ، قدرت ماوراء الطبیعه پیدا میکنن .

نیکولم که مطمئنا خل و چل بود . یه لحظه تو ذهنم تصور کردم که نیکول ، همونطور که داره به سمت من میاد تمام پلیس ها رو به چپ و راست خودش پرتاب میکنه ، و فکر کردم که شاید باید برم تو دفترم سنگر بگیرم .

البته به افسر ویسکوسای نمیخورد که بزاره من برم سنگر بگیرم .

در حقیقت داشتم فکر میکردم که اون افسره اونقدرم که فکرش رو میکردم از من حمایت نمیکنه . یه جورى انگار اون جا بود تا مطمئن شه .. من کارى نمیکنم .

اوه .

چندین سناریوی مختلف تو ذهنم شکل گرفت . اگه اون اینجا بود تا جلوی من رو از انجام کاری بگیره ، اون وقت اون کار چی میتونه باشه ؟ دستشویی کردن ؟ انجام کارهای اداری ؟

که واقعا نیاز داشتم هر دو تاش رو انجام بدم . و برای همینم بود که مغزم اول به اینا فکر کرد . اما شک داشتم که دپارتمان پلیس به هیچ کدومشون علاقه ای داشته باشه . حداقل امیدوار بودم که افسر ویسکوسای علاقه ای به اونا نداشته باشه ، مخصوصا اولیش هم .

نمیخواستم به این چیزا فکر کنم برا همین حواسم رو جمع اوضاع حاضر کردم .

اونا همچنین به نظر اصلا براشون مهم نبود که مبادا من از جا در برم ، برم بیرون و به نیکول حمله کنم . کلا ادم خشونت طلبی نیستم ، مگه این که یکی زیادی منو تحریک کنه . تازه اونا اگه دقت میکردن میتونستن ببینن که ناخنم کاملا مانیکور شده است . و باید بگم که انگشتای خوشگلی هم دارم . نیکول اصلا ارزشش رو نداشت که ناخنم به خاطرش شکسته بشه ، پس در نتیجه اون از دست من در امان بود.

دیگه باید تابلو شده باشه که اگه دلم نخواد به یه موضوع فکر کنم ، مغزم میتونه برای ابدیت رو موضوع های دیگه کار کنه . و الان هم واقعا دلم نمیخواست که بدونم چرا افسر ویسکوسای مثل یه گارد جلو من وایستاده بود . واقعا ، واقعا نمیخواستم بهش فکر کنم .

متاسفانه ، بعضی چیزها بزرگتر از اون هستن که بشه ندیده گرفتشون ، و یهو حقیقت به مخم راه پیدا کرد . انقدر بد شکه شدم که رو صندوق خودم رو عقب کشیدم و گفتم " اوه خدای من . اون گلوله به سمت من شلیک نشده بود ، مگه نه ؟ نیکول _ اون مرده به نیکول شلیک کرده ، مگه نه ؟ اون به ___ "

اومدم حرفم رو ادامه بدم اما یهو معدم بهم پیچید ، حالت تهوع بهم دست داد و مجبور شدم اب دهنم رو محکم قورت بدم . گوشام شروع کردن به زنگ زدن و فهمیدم که الانست که یه کار ناشایست انجام بدم

مثل اینکه با صورت بخورم زمین ، برا همین سریع خم شدم و سرم رو بین زانو هام قرار دادم و نفس های عمیق کشیدم .

افسر ویسکوسای پرسید " حالتون خوبه ؟ " به خاطر صدای زنگی که تو گوشم بود ، به زور صداش رو میشنیدم . دستم رو براش تکون دادم تا بدونه هشیارم و رو تنفسم تمرکز کردم . تو ، بیرون ، تو ، بیرون . سعی کردم تظاهر کنم که تو کلاس یوگا هستم .

زنگ گوشم شروع به از بین رفتن کرد . شنیدم که در جلویی باز شد و صدای پاهایی رو شنیدم .

یکی پرسید " حالش خوبه ؟ "

دوباره دستم رو تکون داد و به زور گفتم " فقط یه دقیقه بهم وقت بدین " ولی سرم هنوز به سمت پایین بود . ۱۰ ثانیه ی دیگه هم باز نفس های عمیق کشیدم و بعد با احتیاط بلند شدم . دوتا مرد بودن که تازه وارد شده بودن .

لباسای خیابان تنشون بود و هر دوشون داشتن دستکش هاشون رو در میاوردن . به خاطر بارون لباسشون خیس شده بود ، و جای کفش هاس خیسشون زمین رو کثیف کرده بود . به طور انی نگاهم افتاد به روی خیزی براق و قرمز رنگی که بر روی یکی از دستکش ها بود ، و یهو اتاق دور سرم چرخید . سریعاً سرم رو به سمت پایین خم کردم .

اوکی ، معمولاً انقدر حساس نیستم ، اما از وقت ناهار تا الان هیچی نخورده بودم و الانم مطمئناً ساعت از ۱۰ شب گذشته بود ، برا همین قند خونم افتاده بود پایین .

یکی از مردا پرسید " به گروه پزشکی نیاز دارین ؟ "

سرم رو تکون دادم " خوب میشم ، اما واقعا ممنونتون میشم اگه یکیتون لطف کنه و از تو یخچال اتاق استراحت ، یه نوشیدنی برام بیاره " به سمت اتاق اشاره کردم " اون جا است ، بعد از دفتر من . یه نوشیدنی یا چای اون جا هست " افسر ویسکوسای به سمت جهتی که

نشون داده بودم حرکت کرد ، اما یکی از اون دوتا مرد گفت " صبر کن . میخوام اون ورودی رو چک کنم "

برا همین اون مرده خودش رفت و افسر سر جاش باقی موند . اون یکی مردی که تازه اومده بود ، کنارم نشست . از کفش هاش خوشم نمی اومد . شبیه پلی استر های لباس خونگی بود . مطمئن بودم که جنس خیلی خوبی داره ، اما مدلش افتضاح بود . نمیدونم چرا مردا از این چیزا خوششون میاد . به هر حال ، کفش های یارو خیس بود و اب ازش میچکید . و همینطور پاچه ی شلوارش هم خیس بود .

گفت " من کاراگاه فورستر هستم "

با احتیاط کمی سرم رو بلند کردم و دست راستم رو به سمتش گرفتم " بلر مالوری " . تقریبا نزدیک بود بگم که از دیدنتون خوشحال شدم ، ولی در حقیقت این طور نبود ، حداقل نه تحت این شرایط .

مثل افسر بارستو ، اونم دستم رو گرفت و باهام دست داد . شاید از کفش هاش خوشم نیاد ، اما دست دادنش خیلی خوب بود ، نه خیلی محکم ، نه خیلی شل و ول . ادم میتونه از دست دادن مردا خیلی چیزا رو دربارشون بفهمه .

" خانم ، میشه به من بگین که امشب اینجا چه اتفاقی افتاده ؟ "

با ادبم بود . کمرم رو راست کردم . دستکش های پلاستیکی که روشون خون بود جلوی چشم نبودن و منم نفسی از سر اسودگی کشیدم .

همه اون چیزی که برای افسر بارستو و اسپانگلر تعریف کرده بودم رو دوباره تکرار کردم . اون یکی مرده با یه بطری برگشت و حتی درش رو هم برام باز کرد.

به اندازه ای که ازش تشکر کنم و یه قلپ گنده از چایم رو بخورم ، از صحبت کردنم باز ایستادم وبعد دوباره شروع کردم به تعریف ادامه ی ماجرا .

وقتی حرفام تموم شد ، کراگاه فورستر اون یکی مرد رو هم معرفی کرد _ کراگاه مَکَمَکَلِنَسِلِنَس_ ما هم باهام دست دادیم .

کراگاه مکلنس یکی از صندلی های بازدید کننده ها رو کشید و با زاویه در کنار من نشست . از کراگاه فورستر کمی سنش بیشتر بود ، یه کم سنگین تر ، با موهایی که داشت خاکستری میشد و ریش هم داشت . ولی با این که خپل و کوتاه به نظر میومد ، احساس کردم ادم محکمی .

پرسید " وقتی در پشتهی رو بستین و بیرون رفتین ، چرا اون فردی که میگین با خانم گودوین بوده ، شما رو ندید ؟ " " قبل از این که در رو باز کنم ، چراغ راهرو رو خاموش کرده بودم "

" وقتی چراغ خاموشه ، چطور میتونین ببینین که چی کار دارین میکنین ؟ "

" یه جورایی یه کار همزمانه . حدس میزنم بعضی وقتا برای یه ثانیه تا قبل این که در رو باز کنم ، هنوز چراغ روشنه و بعضی وقتا هم این طور نیست . امشب ، من بعد از اینکه آخرین کارمندم از این جا رفت ، من زنجیر در رو انداختم ، چون یه کم بیشتر موندم و دلم نمیخواست کسی وارد شه . برای همین ، کلید ها تو دست راستم بود و از دست چپم استفاده کردم تا زنجیر رو باز کنم ، و همون لحظه هم با ارنجم چراغ رو خاموش کردم " با دست هام بهش نشون

دادم که چطور این کارو کردم . همه همین کارو میکنن . البته اگه دست داشته باشی ، و بیشتر مردم هم دست دارم ، درسته ؟ _ بیخیال . گفتم که ذهنم خودش همین جور اوت میزنه وقتی نمیخواد به یه موضوع فکر کنه .

یه نفس عمیق کشیدم و متمرکز شدم.

" به زمان بندی درست نیاز داره ولی خوب اکثر اوقات قبل از اینکه در رو باز کنی ، برقا خاموش شده . میخواین نشونتون بدم ؟ "

کارگاه مکلنس گفت " شاید بعدا . بعد از این که در رو باز کردین

چه اتفاقی افتاد ؟ " " رفتم بیرون ، در رو قفل کردم و برگشتم . و

درست همون لحظه موستانگ رو دیدم "

" قبلش ندیده بودینش ؟ "

" نه ، ماشین من درست در کنار در ورودی بود ، درضمن وقتی اومدم بیرون ، روم رو

برگردونده بودم تا در رو قفل

کنم "

پشت هم ازم سوال پرسید و منم بردبارانه جوابش رو دادم . بهش گفتم که چطور وقتی

صدای گلوله رو شنیدم به روی زمین افتادم و لکه های کثیفی رو که بر روی لباسم بودو

نشونش دادم . و این جوری بود که متوجه شدم پوست دست چپم هم کمی کنده شده .

واقعا دوست داشتم یکی بهم توضیح بده که چطور با این که تا حالا حتی متوجه اش نشده

بودم ، الان یهو احساس سوزش میکرد . اخم هام رفت تو هم و پوست های نازک شده رو

برداشتم .

پریدم وسط سوال های بی پایانش و گفتم " من باید دست
هامو بشورم " دو تا کاراگاه به من نگاه کردن و مکلنس
گفت " هنوز نه "

" من میخوام این مصاحبه رو تموم کنم "

باشه ، خیلی خب . درک میکردم . نیکول مرده بود . ما اون روز با هم بحث کرده بودیم و
منم تنها شاهد بودم . اونا بر طبق صحبت های من کارشون رو میکردن و برا همین سوال
پیچم کرده بودن.

یهو یاد موبایلم افتادم " اوه ، میخواستم بهتون بگما ، داشتم شماره ی ۹۰۰ رو میگرفتم که
صدای گلوله رو شنیدم و افتادم رو زمین ، و گوشیم از دستم افتاد . دور و بر رو گشتم ولی
پیداش نکردم . میشه دور و بر ماشینم رو بگردین ؟ باید اونجا باشه "

مکلنس به سمت ویسکوسای سر خودش رو تگون داد و اون افسر هم با یه چراغ قوه تو
دستش رفت بیرون . درست چند لحظه بعد با گوشیم برگشت تو و اون رو داد دست
مکلنس .

گفت " افتاده بود زیر ماشین "

کاراگاه به صفحه ی گوشیم نگاه کرد . وقتی شروع به شماره گیری میکنین ، صفحه
روشن میشه ، اما همون جور روشن نیمونه ، بعد از ۱۰ ثانیه صفحه خاموش میشه ، اما
اگه شماره ای رو فشار داده باشین رو صفحه میمونه.

و حالا که تو سالن پذیرش کاملا روشن باشگاه نشسته بودیم ، اون شماره ها که من
گرفته بودمشون ، حتی بدون روشن کردن صفحه هم دیده میشد .

خسته بودم ، شکه شده بودم ، حالم داشت از این موضوع بهم میخورد که نیکول عملا جلوی من تیر خورده .

میخواستم عجله کنن و دست از سر من بردارن تا بتونم برم به جای خلوت و گریه کنم .
 برا همین گفتم " من میدونم که تنها شاهد این ماجرا هستم ، اما چیزی نیست که بشه باهاش سرعتمون رو بیشترین کنیم ؟ مثلا شاید به تست دروغ سنجی ؟ " این بهترین ایده ی من نبود ، چون احساس میکردم قلبم بد جور میزنه و این جوری باعث

اشتباه در جواب دستگاه میشدم . سعی کردم به یه چیز دیگه فکر کنم تا باهاش حواس کاراگاه ها رو پرت کنم ، مبادا که اونا یهو تصمیم بگیرن این ایده ی خوبی هستش .
 نمیدونستم که ایا اونا از این کارا میکنن یا نه ، اما نمیخواستم که شانسم رو امتحان کنم .

در ضمن ، من برنامه های پلیسی تلویزیون رو دیده بودم ، و میدونستم که اونا به راه هایی رو دارن که میتونن ثابت کنن ایا به نفر تیری شلیک کرده یا نه " یا یکی از اون تست های چیزی چطوره ؟ "

کاراگاه مکلنس یک سمت از لپ هاش رو به درون دهنش داد تو ، که باعث شد قیافش به وری بشه . با صدایی که معلوم بود داره خودش رو کنترل میکنه پرسید " تست چیزی ؟ "

" اره دیگه . از اونایی که به چیزی رو میزارین رو دستم تا بفهمین ایا تیری شلیک کردم یا نه "

سرش رو تکان داد و با حالتی که انگار فهمیده گفت " اوه ه ه ه " و وقتی همکارش به صدایی از خودش تولید کرد که انگار خودش رو خفه کرده که نخنده ، به نگاه سریع و سرکوب کننده بهش انداخت.

" این تست چیزی ، منظورتون همونیه که باهاش میفهمیم اثر باروت رو دستتون باقی مونده یا نه ؟ " گفتم " خودشه " . اره ، میدونستم که دارن سعی میکنن که بهم نخندن . خدا رو شکر به جایی این احمق_ بلوند بودن به کارم اومد . هر چی کمتر تهدید کننده به نظر میومدم ، بهتر بود .

خب ، کاراگاه مکلنس همین کاری رو کرد که پیشنهادش رو دادم . به تکنسین صحنه ی جرم ، با به جعبه ابزار کار اومد تو ، و به تست تیر اندازی فوری رو انجام داد . به سواپ فایبر گلاس رو بر روی کف دستم مالش داد ، و بعد هم اون سواپ رو گذاشت توی به ماده ی شیمیایی که انگار اگه رو دستم باقی مونده ی باروت بود ، رنگ اون محلول عوض میشد . که رنگش عوض نشد . انتظار داشتم رو دستم اسپری بززن و زیر نور سیاه رنگ بگیرنش ، ولی وقتی این سوال رو از اون تکنسین پرسیدم ، بهم گفت که اون راه قدیمی شده . به هر حال ادم هر روز به چیز جدید یاد میگیره.

ولی بازم مکلنس و فارستر ، به ذره هم احساس راحتی نکردن و به بند ازم سوال پرسیدن _ این که ایا قیافه ی اون مرده رو دیدم ، این که چه ماشینی میروند و از این چیزا _ و در همون حال هم ماشینم ، کل ساختمان و همسایگی اون جا رو کامل گشتن ، و تازه وقتی سرتا پا خیس شدن و هیچیم پیدا نکردن ، به مصاحبه خاتمه دادن ، بدون این که حتی به من بگن که شهر رو ترک نکنم .

میدونستم که از نزدیک به نیکول شلیک شده ، چون دیده بودم که مَآرده نزدیک اون وایستاده بود . از اون جایی که نیکول درانتهای پارکینگ ، نزدیک ماشینش مرده بود ، اونم تو بارون ، و از اون جایی که من تنها ادمی بودم که کاملا خشک بود_ که برا همینم نرفته بودن دنبال لباس خیس بگردن که مبادا لباسم رو عوض کرده باشم _ در نتیجه من بیرون نبودم و اون رو نکشته بودم . در ضمن ، هیچ رد خیزی پایی هم روی زمین نبود _ به جز مال خود پلیس ها _ و ورودی پشتی هم زمینش کاملا خشک بود . کفش هامم خشک بودن . دست هام کثیف بودن _ که نشون میداد نشستمشون _ و لباس هام کثیف . گوشیم افتاده بود زیر ماشین ، شماره های ۹ و ۰ روی ویندوزش معلوم بود که نشون میداد داشتم شماره ۹۰۰ رو میگرفتم .

خلاصه این که ، اون چیزایی که من بهشون گفتم ، با اون چیزایی که شواهد نشون میداد ، کاملا به هم میخورد ، که این همیشه چیز خوبی بود .

به سمت دستشویی فرار کردم ، که به مشکل ناشی از استرسم رسیدگی کردم) ^ _ ^ (و بعدم دست هام رو شستم .

دست پوسته پوسته شدم میسوخت ، برا همین بعدش به دفترم رفتم و جعبه ی کمک های اولیم رو برداشتم . یه کم پماد انتی بیوتیک روی جای خراش ها زدم و بعدم با یه بانداژ بلند بستمش .

فکر کردم به مامانم زنگ بزنم ، که مبادا این خبر درز کرده باشه و به گوشش رسیده باشه ، که در اون صورت مامان و بابام تا سر حد مرگ میترسیدن . ولی بعد دیدم عاقلانه تره اگه

اول از اون کاراگاه ها پیرسم که میتونم بهشون زنگ بزنم یا نه . به سمت در دفترم رفتم و به نگاه به بیرون انداختم ، اما اونا سرشون شلوغ بود ، برا همین مزاحمشون نشدم .

خدایی بگم ، باسنم درد میکرد . خسته بودم . و صدای بارون هم باعث میشد بیشتر احساس خستگی کنم و نور اژیر ها سرم رو درد میاورد . پلیس ها هم خسته به نظر میومدن ، تازه با وجود بارونی هاشون ، بدجور خیس شده بودن .

تصمیم گرفتم که بهترین کاری که الان میتونستم انجام بدم ، این بود که قهوه درست کنم .
 کدوم پلیسی بود که قهوه دوست نداشته باشه ؟

عاشق قهوه های طعم دار بودم ، و همیشه کلی از اون ها رو تو دفترم نگه میداشتم . اما تجربه بهم نشون داده بود که مردا طرفدار این نوع قهوه ها نبودن _ حداقل مردای جنوبی اون رو دوست نداشتن.

شاید مردای اهل سیاتل عاشق قهوه هایی با طعم شکلات یا تمشک بودن ، اما مردای جنوبی قهوه ای رو دوست داشتن که فقط طعم قهوه بده . برا همین قهوه ای با طعم تلخ طبیعی قهوه آماده کردم و به قاشق کوچولو مغز بادام شکلاتی هم بهش اضافه کردم . اونقدر زیاد نریختم که متوجهش بشن ، ولی باعث میشد بخارش بوی دلپذیری داشته باشه.

قهوه جوش من از اونایی بود که دو دقیقه ای برا قهوه رو آماده میکرد . نه اینکه زمان گرفته باشم . نه ، ولی وقتی میرفتم دستشویی کنم و برمیگشتم ، قهوم آماده بود ، که نشون میداد خیلی زود قهوه رو آماده میکرد . تو اون وقتی که قهوه داشت آماده میشد ، به چند تا لیوان قهوه خوری یک بار مصرف ، خامه ، شکر ، و قاشق های یک بار مصرف برای هم زدن هم

اماده کردم و گذاشتم کنار قهوه جوش . در مدت زمان کوتاهی ، بینی کاراگاه فارستر باعث شد که بیاد تو دفترم و متوجه قهوه بشه .

در حالی که یه قلوپ از قهوه ی خودم رو میخوردم گفتم " قهوه ی تازه درست کردم . یه کم میخورین ؟ " در حالی که به سمت قهوه جوش نزدیک میشد ، با لبخند ، در حالی که داشت برا خودش قهوه میریخت ، گفت "

البته "

احتمالا پلیس ها با هم تلپاتی دارن که کجا داره قهوه پخش میشه ، برا اینکه بعد از یه دقیقه ، یه عالم پلیس با لباس فرم و با لباس های ساده ، وارد دفترم شدن . اولین سری رو پخش کردم و دوباره قهوه جوش رو برای سری دوم روشن کردم و دوباره بعد از یه مدت کوتاه برا بار سوم قهوه درست کردم . در حقیقت خودم هم دو لیوان قهوه خوردم . به هر صورت اون شب رو نمیتونستم بخوابم ، پس چرا نخورم ؟

از کاراگاه مکلنس پرسیدم که ایا میتونم به مادرم زنگ بزنم یا نه . نه نگفت ، ولی گفت ممنون میشه اگه برای یه مدتی صبر کنم ، چون به قول خودش مادرها رو میشناخت و میدونست یه کله میاد اینجا . برا همین میخواست قبلش ، به بازرسی صحنه ی جرم خاتمه بده .

خوب از اون جایی که اون مردی بود که خوب مادرها رو درک میکرد ، منم حرفش رو گوش کردم ، پشت میزم نشستم و قهوه ام رو نوشیدم . و سعی میکردم که جلوی لرزش خودم رو بگیرم .

باید هر جوری بود راضیش میکردم که به مامان زنگ بزنم تا بیاد اینجا و مراقبم باشه .
امشب به اندازه ی کافی بد بوده ، مگه نه ؟ خب ، بدترم شد.

• فصل

باید میدونستم که اون خودش رو نشون میده .

بالاخره ستوان بود و تو این شهر به این کوچیکی _ با ۶۱ هزار نفر جمعیت _ قتل
چیزی نبود که هر روز اتفاق بیوفته .

قبل از اینکه بینمش ، صداش رو شنیدم ، و حتی بعد از گذشت دو سال ، صدای عمیق و با
روحش رو که نشون میداد همیشه تو جنوب زندگی نکرده رو، تونستم بشناسم . دو سال
میگذره از اون زمانی که پشت سرش رو دیدم که داشت بدون حتی گفتن یه " زندگی
خوبی داشته باشی " خشک و خالی ، از من دور شد ، و با وجود گذشت دو سال ، هنوز هم
ضربان قلبم سرعت میگرفت . حداقل وقتی صداش رو شنیدم تو دفترم بودم _ داشت پشت
در با پلیس های دیگه صحبت میکرد _ برا همین قبل از اینکه منو ببینه ، فرصت داشتم که
خودم رو جمع و جور کنم .

بله ، من ، ستوان " جی . و . بلاذروُرت " رو میشناختم . دو سال پیش ، ما درست ۰ بار با هم
قرار گذاشتیم . پیشرفتش به درجه ی ستوانی اخیرا اتفاق افتاده ، برا همین اون زمان اون
گروهبان بلاذروُرت بود .

تا حالا شده یه نفر و بینین و تمام غرایزتون ، و تمام هرمون هاتون ، یهو توجهشون جلب
بشه و تو گوشت بگن " اوه خدای من ، این خودشه ، این همونه ، بچسب بهش و همین حالا

هم این کارو بکن ؟ " این هون چیزی بود که از اولین سلامی که بهم گفتیم اتفاق افتاد . ارتباط و جاذبه ای که بین هم داشتیم فوق العاده بود . از همون لحظه ای که همدیگه رو دیدیم _ مادرش ، که اون زمان عضو باشگاه من بود ، ما رو به هم معرفی کرده بود _ هر دفعه که میدیدمش قلبم رسماً بال بال میزد ، و شاید برا اون بال بال نمیزد ، ولی اون حواسش رو جوری جلب من میکرد که انگار واقعا ، واقعا منو میخواد ، و من واقعا میتونستم وجودش رو حس کن و یه جورایی احساس میکردم انگار برق منو گرفته .

تو همون اولین قرارمون انگار همه چیز داشت زود تر از موعد مقرر اتفاق میوفتاد . اولین بوسه امون عالی و هیجان برانگیز بود . تنها چیزی که جلوم رو گرفته بود که تو همون قرار اول باهاش نخوابم ، این بود که : ۰ . یه جورایی ضایع بود ۰۷ . اون موقع قرص های ضد بارداریم رو استفاده نمیکردم . که از این موضوع متنفرم چون هر مون هام داشتن فریاد میزدن که " اره ، میخوام از اون بچه دار بشم "

هرمون های احمق . حداقل باید صبر میکردن تا ببینن چه اتفاقی میوفته ، بعد برا خودشون جفت پیدا کنن . قرار دوممون اشتیاقش بیشتر هم بود . بوسمون عمیق تر شده بود . جوری که بیشتر لباسام از تنم در اومد . و دلیل متوقف شدنم رو تو قسمت ۰۷ در بالا اشاره کرده بودم و متأسفانه به وسایل پیشگیری هم اطمینانی ندارم . برا همین

میخواستم زودتر برم سراغ قرص ها تا بتونم با اون باشم . فقط امیدوار بودم که بتونم تا اون زمانی که قرص ها اثر کنن ، خودم رو نگه دارم .

تو قرار سوممون ، یهو عوض شد . بی اعتنا شده بود و بی قرار ، و دائم ساعتش رو چک میکرد ، جوری که انگار نمیتونه به اون سرعتی که دوست داره ازم فرار کنه . قرارمون رو با

یه بوسه ی خیلی کوتاه بر روی لبم که تابلو بود با بی میلی بوده ، به پایان رسوند ، و بدون این که بگه باهام تماس میگیره ، یا این که بهش خوش گذشته ، ازم دور شد . و اون آخرین باری بود که دیدمش . الاغ . بد از دستش عصبانی بودن ، و این دو سال ، هیچ از عصبانیتکم کم نکرده بود.

چجوری تونسته بود از رابطه ی خاصی که با هم داشتیم ، جا بزنه ؟ و اگه اون هم اون زمان احساس من رو نداشت ، نیازی نبود که لباسام رو از تنم دربیاره .

اره ، میدونم که مردا از این کارا میکنن ، ولی وقتی دیگه نوجوان نیستی ، انتظار داری که جز شهوت ، یه ارتباط عمیق تری هم وجود داشته باشه . اگه برا این از من جدا شد که تو ۷ قرار اولمون جلوش رو گرفته بودم ، خوب پس همون بهتر که رفت . از بس اون موقع عصبانی بودم ، که اصلا بهش زنگ نزدم پپرسم مشکل چیه . میخواستم وقتی بهش زنگ بزنم که اروم تر شدم . و برگردیم به زمان حال ، هنوز هم بهش زنگ نزدم .

و این چیزی بود که داشتم بهش فکر میکردم ، وقتی با قد ۰۹۱ خودش وارد دفترم شد . موهای تیره اش یه کم بلند تر شده بود ، اما چشم های سبزش هیچ فرقی نکرده بود . هشیار ، تیز از روی باهوش بودنش ، و سختی شغل پلیسیش . با اون نگاه سخت ، یه نگاه به سرتاپای من انداخت و نگاهش انگار حتی هشیار تر هم شد.

از دیدنش خوشحال نبودم . میخواستم یه لگد بهش بزنم ، و اگه مطمئن نبودم که دستگیر میشم ، درست همین کار رو میکردم . برا همین تنها کاری رو کردم که یه زن خودباور اون کار رو میکرد . تظاهر کردم نشناختمش .

گفت " بلر " اومد جلو و نزدیکم ایستاد " خوبی ؟ "

برای چی اهمیت میداد؟ به نگاه ترسان و هشیارانه بهش انداختم، درست مثل نگاهی که به زن به یه مرد غریبه که زود خودمونی میشه میندازه. و یه کم صدلیم رو کشیدم عقب و یه اینچ ازش دور شدم. "ام... بله، خوبم" و بعدشم ماهرانه ظاهر رو حیرت زده کردم، جوری که انگار به جورایی شناختمش ولی نمیتونستم اسمش رو به یاد بیارم.

از خشمی که یه لحظه تو چشم های سبزش ظاهر شد، شگفت زده شدم. مختصراً گفت "وایات"

یه کم بیشتر خودم رو عقب کشیدم "چرا چی؟" (این جا رو باید توضیح بدم. پسره گفته وایات، دختره مثلاً خودش رو زده به نفهمیدن و انگار بد شنیده باشه، میگه: "Why what"?)

یه جوری به دور و برم نگاه کردم که انگار دارم میبینم هنوز هم پلیس ها بیرونن که مبادا یهو پرخاشگر بشه _ که، خدایی، قیافش نشون میداد ممکنه این طور بشه.

عبوسانه گفت "وایات بلادزورث". به نظر میومد کارم اصلاً براش خنده دار نبوده، ولی خودم که داشتم کیف میکردم.

اروم اسمش و برا خودم تکرار کردم و کمی لب هام رو تکون دادم، بعد یهو قیافم رو جوری کردم که انگار به یاد اوردم "اوه! اوه! الان یادم اومد. ببخشید، اصلاً با اسم ها میونه ی خوبی ندارم. مادرتون چطورن؟"

خانم بلادزورث از رو دوچرخه اش افتاده بود و یه چند تا دنده اش شکسته بود.

وقتی حالش بهتر شده بود، عضویتش تو باشگاه به پایان رسیده بود، ولی دوباره اون رو تمدید نکرد.

اصلا از اینکه مادرش رو در درجه ی اول اشنایتم قرار داده بودم ، خوشش نیومده بود . چی فکر کرده بود ، این که تا اومد میپرم بغلش ، عین احمق ها گریه میکنم و التماسش میکنم که برگرده پیشم ؟ . عمرا . زن های خانواده ی مالوری سخت تر از این حرفان . " تقریبا دیگه کامل حالش خوب شده . فکر کنم بیشتر از این ناراحت بود که دیگه مثل قبل نمیتونه با سرعت جست و خیز کنه "

" وقتی دیدینش ، سلام من رو بهش برسونین . دلم براش تنگ شده " بعدشم ، برای اینکه نشانش رو بسته بود به کمر بندش ، یه ضربه ی اروم به پیشونیم زدم .

" اه ! اگه نشانتون رو میدیم ، زودتر یادم میوفتاد ، ولی خب ، الان یه کم حواسم پرتیه . کاراگاه مکلنس نمیخواستن که من با مادرم تماس بگیرم ، ولی فکر کنم الان نصف شهر تو پارکینگ باشگاه جمع شدن ، پس میشه الان بهش زنگ بزنم ؟ "

هنوزم به نظر از دستم عصبانی بود . او خدای من ، به غرور اقا برخوردی ؟ وای چه بد . جواب داد " هنوز به هیچ غیر نظامی ای اجازه ی ورود به صحنه داده نشده . به خبرنگار ها هم هنوز اجازه ندادن وارد شن . تا وقتی که بازرسی اولیه تموم شه . ممنون میشیم اگه تا پایان بررسی ها با کسی تماس نگیرین "

گفتم " درک میکنم " . واقعا گفتم . قتل مسئله ی جدی ای بود . فقط امیدوار بودم به این اندازه جدی نبود که ستوان بلاذورث به اون جا بیاد . بلند شدم ، از کنارش رد شدم و یه لیوان قهوه برا خودم ریختم " چقدر دیگه طول میکشه ؟ "

" تخمین زدنش سخته "

دیدم که داره به لیوان قهوه نگاه میکنه ، برا همین گفتم " بفرمایین ، برای خودتون بریزین . من میرم یه کم دیگه اب بیارم تا دوباره یه سری دیگه قهوه درست کنم " و بعدشم از دفتر رفتم بیرون و به سمت دستشویی رفتم، و مخزن اب قهوه جوش رو پر کردم .

مطمئنا از این که اون رو به جا نیاوردم خوشش نیومده بود . اگه فکر کرده بود که تو این دو سال میشینم غصه میخورم که چرا ولم کرده ، الان متوجه اشتباهش میشد . و کلا ، اصلا چه انتظاری داشت ؟ بحث های قدیمی رو دوباره تکرار کنیم ؟

نه ، نه تحت این شرایط ، نه وقتی که داشت کارش رو میکرد . زیادی برا این کار حرفه ای بود . ولی خوب مطمئنا انتظار داشت ، با وجود اتمام رابطمون ، بازم جوری رفتار کنم که انگار برای همیشه میشناختمش . خب ، این دیگه به من ربطی نداره . وقتی از دستشویی بیرون اومدم ، کاراگاه مکلنس و فارستر ، داشتن با وایات تو راهرو ، با صدایی اروم صحبت میکردن .

وایات جوری وایستاده بود که پشتش به من بود ، و در حالی که اون حواسش پرت صحبت هاش بود ، این فرصت رو پیدا کردم که خوب نگاهش کنم . متاسفانه دوباره طپش قلبم بالا رفت . سرجام وایستادم و بهش خیره شدم . مثل جیسون خوش قیافه نبود . جیسون مثل مدل ها بود . وایات یه جورایی سخت به نظر میومد ، که البته قابل انتظارم بود

، چون چند سالی رو به طور حرفه ای راگبی بازی میکرد ، ولی حتی در غیراین صورت هم ظاهر سخت و محکمی داشت . با چونه ای محکم و دماغی که یه کم شکستگی داشت

از نظر بدنی جوری بود که انگار هم برایش سرعت مهمه ، هم قدرت . در حالی که فیزیکی جیسون ، مثل شناگرهای ماهر بود ، بدن وایات جوری بود که میشد ازش به عنوان یه سلاح استفاده کرد.

و بیشتر از همه این که اون عملا از خودش تستوسترون بروز میداد (هرمون مردانه) . خوش قیافه بودن در مقابل سکسی بودن ، زیاد به چشم نمیاد . و وایات بلاذروث هم مطمئنا سکسی بود . حداقل برای من که این طور بود .

جاذبه . هیچ جور دیگه ای نمیتونم توضیحش بدم .
و من از جاذبه و خواستن متنفرم . چون به خاطرش ، بعد از دو سال ، هنوز هم نتونسته بودم با یکی جدی رابطه برقرار کنم.

درست مثل کاراگاه ها ، اونم کت ورزشی پوشیده بود ، با یه کراواتی که گره اش رو شل کرده بودش . دوست داشتم بدونم چی باعث شده که اینقدر دیر به این جا برسه . رفته بود سر قرار و موبایل و پیجرش رو خاموش کرده بود ؟ نه ، در حال حاضر کاملا هشیار بود ، و احتمالا از اینجا دور بوده و طول کشیده تا برسه . معلوم بود که زیر بارون بوده ، برا این که کفش هاش و ۶ اینچ از پایین شلوارش کامل خیس بود . حتما قبل از اینکه بیاد تو ، یه نگاه به صحنه ی جرم انداخته.

هر دو تا کاراگاه از اون کوتاه تر بودن ، و صورت کاراگاه مکلنس ، خونسرد و بی عاطفه به نظر میومد . فکر کردم ، احتمالا اون مرد مسن ، از این که یه نفر جوون تر از اون ، به این زودی ترقی کرده ، چندان خوشحال نیست . وایات فقط به این دلیل پیشرفت کرده بود که

خوب کارش رو بلد بود . همچنین از اون جایی که قبلا راگبی بازی میکرد ، ادم معروفی بود . بعدش بازی رو ول کرد تا پلیس بشه .

همه توی شهر میدونستن که اون چرا راگبی بازی میکرد : به خاطر پولش . بلاذورت ها قبلا ادمای ثروتمندی بودن ، ولی بعدش ورشکست شده بودن . مادرش توی یه خونه ی دوران ویکتورین زندگی میکرد ، با ۴ هزار متر مربع زیر بنا . اما نگهداری از اون هزینه ی زیادی برمیداشت . خواهر بزرگترش ، لیزا ، دو تا بچه داشت و با این که اون و شوهرش زندگی خوبی داشتن ، ولی خوب هزینه ی کالج خیلی زیادتر از توان مالیشون بود . وایات تصمیم گرفته بود که هزینه ها رو بر عهده بگیره ، برا همین یه چند سالی به طور حرفه ای راگبی بازی کرده بود و با سالی چندین میلیون دلار درآمد ، تونسته بود هزینه های بازسازی خونه ، نگهداری مادرش و همینطور هزینه ی تحصیل خواهرزاده هاش رو تامین کنه .

مسن تر های گروه ، حداقل یه ذره ازش خشمگین بودن ، ولی از اون جایی که پلیس خیلی خوبی بود ، از داشتن اون خوشحال بودن . و همچنین این که اون خودش رو نگرفته بود و از اسمش فقط به نفع اداره ی پلیس استفاده میکرد ، نه برای منفعت شخصی خودش .

برای یه مدت طولانی اون جا وایستادم . بعد به سمتشون حرکت کردم که باعث شد مکلس متوجه من بشه و یهو دست از صحبت برداره . تعجب کردم که چی داشتن میگفتن که من نباید اون رو میشنیدم . هر سه تاشون برگشتن و به من نگاه کردن . اروم گفتم " معذرت میخوام " و از کنارشون گذشتم و وارد دفترم شدم.

خودم رو با درست کردن قهوه مشغول کردم ، و داشتم فکر میکردم که نکنه به یه سری دلایلی دوباره مظنون شماره یکیشون شده باشم . شاید نیازی نبود که به مامانم زنگ بزنم . شاید باید به سیانا زنگ بزنم . اون وکیل مجرمین نبود

، ولی ، این موضوع اهمیتی نداشت . اون باهوش ، بی باک و همچنین خواهر من بود . دیگه بیشتر از این ؟ به سمت در دفترم رفتم ، زل زدم به کاراگاه مکلنس و گفتم " اگه قراره بازداشتم کنین ، میخوام که با وکیلتم تماس بگیرم . و همینطور مادرم "

کاراگاه چانه اش رو خاروند و یه نگاه به وایات انداخت ، انگار که بگه ، خودت از پس این یکی بریا . " ستوان بلاذورث جواب سوال هاتون رو میدن خانم "

وایات دستش رو دراز کرد و ارنج راستم رو گرفت ، و اروم برم گردوند و دوباره به درون دفترم همراهیم کرد .

همونطور که برای خودش یه لیوان دیگه قهوه میریخت ، پیشنهاد کرد

" چرا نمیشینی " احتمالا اولین لیوان قهوه اش رو با یه قلمپ داده بود

پایین .

" من میخوام با - "

پرید وسط حرفم " به وکیل نیاز نداری . لطفا . بشین "

به جز امری بودن کلامش ، یه چیزی تو صداسش بود که باعث شد بشینم .

یکی از صندلی ها رو کشید جلو و روبه روی من نشست . انقدر نزدیک من نشسته بود که پاهاش تقریبا با پاهای من در تماس بودن . یه کوچولو خودم رو عقب کشیدم . اون دیگه حق نداشت که خودش رو به من نزدیک کنه .

و البته که متوجه حرکت شد و لباس رو به هم فشار داد. ولی با این حال، به هر چیزی که فکر میکرد، موقع صحبت کردنش کاملا جدی و حرفه ای بود. "بلر، دردمسری برات پیش اومده که بخوای ما رو در جریان بزاری؟" اوکی، خب شاید اون قدرام شبیه پلیس ها نبود و سوالش کاملا غیر منتظره بود. پلک زدم. "منظورت، به جز اینکه که فکر میکردم بهم شلیک شده ولی به جاش فهمیدم شاهد یه قتل بودم؟ این کافی نیست؟"

"توی صحبت هات گفته بودی که امروز بعد از ظهر، وقتی عضویت نیکول رو تمدید نکردی، برات دردمسری درست کرده، و این که پرخاشگر شده _"

"درسته. و شاهد هم دارم. قبلا اسم اون ها رو به کاراگاه مکلنس دادم" بردبارانه پرسید "بله میدونم. اون تهدیدت کرد؟"

"نه. خب، گفته بود که وکیلش رو میندازه به جونم ولی من اصلا اهمیتی ندادم"

"هیچ تهدید نکرده بود که به طور فیزیکی بهت آسیب برسونه؟"

"نه. من قبلا همه ی این ها رو به کاراگاه ها گفتم"

"میدونم. لطفا صبور باش. اگه اون تهدیدت نکرده، چرا، وقتی ماشینش رو تو پارکینگ دیدی، فرض کردی که اون از نظر فیزیکی برات تهدیدی محسوب میشه؟"

"برا این که اون دیوانه است _ بود _ . همش از من تقلید میکرد. موهایش رو رنگ موهای من کرده بود، لباس ی شبیه مال من میپوشید، مدل موهایش، مدل گوشواره هاش، همه رو شبیه من کرده بود. اون حتی یه ماشین سفید هم خریده بود، چون مال من هم سفیده. کاراش مورمورم میکرد" "پس اون تو رو تحسین میکرد؟"

" این طور فکر نمیکنم . اون از من متنفر بود . یه چند تا از اعضا هم باها هم عقیده ان "

" پس برای چی ادات رو درمیاورد ؟ "

" کی میدونه ؟ شاید نمیتونسته یه قیافه ی درست حسابی برا خودش بسازه ، برا همین از بقیه تقلید میکرد . اونقدر باهوش نبود . زیرک و حيله گر بود ، ولی باهوش نبود " "

فهمیدم . کس دیگه ای هست که تهدیدت کرده باشه ؟ "

" نه از وقتی طلاق گرفتم " با بی صبری یه نگاه به ساعت مچیم اندختم " ستوان ، من خسته ام . چقدر دیگه باید این جا بمونم ؟ "

احتمالا تا وقتی همه ی پلیس ها از اون جا برن و بعدش من بتونم درها رو ببندم . از این نوارهای زرد صحنه ی های جرم رو در بخش انتهایی میزدن ، ولی خب مطمئنا میزاشتن که اول ماشینم رو بردارم _ و اون موقع بود که متوجه شدم ، احتمالا اونا کل ساختمان و دو تا پارکینگ رو قرنطینه میکردن . احتمالا نه فردا ، نه پس فردا نمیتونستم باشگاه رو باز کنم . شاید طولانی تر . گفت " زیاد طول نمیکشه " و دوباره حواسم رو به سمت خودش جلب کرد " کی طلاق گرفتی ؟ "

" ۵ سال پیش . برای چی میپرسی ؟ "

" همسر سابقت دردسری برات درست کرده ؟ "

" جیسون ؟ خدای من ، نه . من اصلا از اون موقعی که طلاق گرفتیم ندیدمش "

" اما اون موقع تهدیدت کرده بود ؟ "

" داشتیم طلاق میگرفتیم . تهدید کرده بود که ماشینم رو داغون میکنه . البته هیچ وقت این کارو نکرد " در حقیقت گفته بود اگه اون عکس ها رو به عموم نشون بدم ، ماشینم رو

داغون میکنه . منم اون موقع تهدیدش کردم که اگه خفه نشه و هر چی که خواستم رو بهم نده ، اون اطلاعات رو فاش میکنم _ خب ، حداقل سیانا این تهدید ها رو کرده بود . ولی فکر نمیکردم نیاز باشه وایات این چیزا رو بدونه . این جوری زیادی بهش اطلاعات میدادم .

" دلیلی وجود داره که اون بهت غبطه بخوره ؟ "

اوه ، امیدوار بودم این طور باشه . این دلیلی بود که هنوزم سوار مرسدس میشدم . اما سرم رو تکون دادم " فکر نمیکنم . چند سال پیش دوباره ازدواج کرده و اون طور که من شنیدم خیلی از زندگیش راضیه " " و هیچ کس دیگه ای به هیچ نحوی تهدیدت نکرده ؟ "

" نه . چرا این سوال ها رو ازم میپرسی ؟ "

از ظاهرش نمیتونستم چیزی رو برداشت کنم " مجرم تقریبا کاملا شبیه تو لباس پوشیده . ماشینشم سفیده . وقتی دیدمت ، و متوجه شباهتتون شدم ، به ذهنم خطور کرد که شاید واقعا تو قرار بود قربانی باشی "

با حیرت و دهانی باز بهش خیره شدم . " امکان نداره . منظورم اینه که ، فکر کردم که بهم شلیک شده ، ولی فقط به این دلیل که نیکول اون جا بود . اون تنها کسیه که من باهاش مشکل داشتم "

" ممکنه یه اتفاقی افتاده باشه و تو فکر کرده باشی مهم نیست ، ولی یه نفر دیگه اون رو جدی گرفته باشه ؟ "

" نه . من حتی با کسی جر و بحث نکردم " از اون جایی که تنها زندگی میکردم ، همه چیز در کمال آرامش بود .

" ممکنه یکی از کارمندان به هر دلیلی از دستت عصبانی باشه ؟ "

"اون جور که من میدونم ، نه ، و به هر حال ، اونا همشون من رو میشناسن _ نیکول رو هم خوب میشناسن . امکان نداره اونا ما رو با هم اشتباه بگیرن . در ضمن ، اونا میدونن که من ماشینم رو کجا پارک میکنم ، و پارکینگ من در بخش انتهایی نیست . فکر نمیکنم من تو این موضوع درگیر باشم ، البته به جز اینکه اون لحظه به طور تصادفی اون جا بودم . نمیتونم کمکی برات باشم و انگشتم رو بگیرم طرف یکی و بگم این ممکنه اون یارو باشه . درضمن ، نیکول از اون ادمایی بود که دائم رو اعصاب همه راه میرفت "

" خودت کسی از اونا رو میشناسی ؟ "

" اون همه ی زن هایی که عضو این جا هستن رو اذیت کرده ، اما مردا ازش خوششون میومد ، برا این که همش عین گربه های سکسی رفتار میکرد . و مطمئنا اونی که بهش شلیک کرده یه مرد بود _ احتمالا از اون حسوداش بوده " " هیچ کدوم از دوست پسر هاش رو میشناسی ، یا اصلا دوست پسری داشت ؟ "

" نه من چیزی درباره ی زندگی خصوصیش نمیدونم . ما با هم رفیق نبودیم که درباره ی مسائل خصوصیمون صحبت

کنیم "

حتی یک بار هم نگاهش رو از صورتم نگرفته بود ، که دیگه داشت من رو دستپاچه میکرد . میدونین ، چشم هاش یکی از اون نوع های رنگ پریده بود که رگه های سبز داشت و سبز بودن چشم هاش به دلیل ابروها و موهای سیاهش بود به چشم میومد .

اگه بلوند بود ، اونقدر چشم هاش به نظرت نمیومد _ البته مگه اینکه خط چشم مشکی میکشید _ بی خیال . فکر کن وایات خط چشم بکشه . عمرا . نکته اینه که ، نگاه خیره اش تورو سر جات میخکوب میکرد .

وقتی به من خیره نگاه میکرد ، یه جورایی انگار میخ شده باشم . دوست نداشتم این قدر نزدیکم باشه . با یه کم فاصله بیشتر میتونستم عملکرد داشته باشم . اگه با هم رابطه داشتیم مشکلی نبود ، ولی رابطه ای نداشتم و با توجه به تجربه ی قبلی ، دوست نداشتم خودم رو درگیر ادمی کنم که خیلی زود گرم و سرد میشه . ولی انقدر نزدیکم بود که میتونستم گرمای پاهاش رو حس کنم ، برا همین یه اینچ دیگه خودم رو عقب کشیدم . بهتر . عالی نشد ولی بهتر شد .

لعنت بهش ، چرا نمیتونست اون بیرون زیر بارون وایسته ؟ و کاراگاه مکلنس سوال پرسه . اگه وایات فقط بیرون وایمستاد ، این قدر دیگه خاطرات بحرانی به ذهنم خطور نمیکرد . این که بدنش چه بویی میداد ، یا طعم لب هاش یا _ بس کن . اصلا اون سمت نرو .

یه کم با تاکید گفت " بلر " . یه لحظه تکون خوردم و دوباره متمرکز شدم . امیدوار بودم نفهمیده باشه که ذهنم به کجاها رفته بود . " چیه ؟ "

" پرسیدم تونستی خوب قیافه ی مرده رو ببینی یا نه "

" نه . من قبلا همه ی این ها رو به کاراگاه مکلنس گفتم "

دوباره تکرار کردم . تا کی میخواست سوال هایی رو پرسه که قبلا جوابش رو داده بودم . " تاریک بود ، و بارون میومد . میتونستم بگم که یه مرده ولی فقط همین . ماشینش تیره رنگ و ۴ دره بود ، ولی نمیتونم مدلش رو بگم .

متاسفم ، ولی اگه همین الان وارد دفترم بشه ، نمیتونم شناساییش کنم "

برایه دقیقه به من نگاه کرد ، بعد بلند شد و گفت " باهات در تماس خواهم بود " با بهت و سردرگمی پرسیدم " چرا ؟ " . اون یه ستوان بود . این کاراگاه ها بودن که بررسی ها رو انجام میدادن ، و اون فقط رو کارهاشون نظارت میکرد و تصمیم میگرفت . دوباره در حالی که وایستاده بود و به من نگاه میکرد ، لب هاش رو به هم فشار داد . تابلو بود که امشب بد عصبانیش کردم ، که باعث میشد بیشتر صفا کنم .

بالاخره با خشم گفت " فقط از شهر خارج نشو " بهش نگاه کردم " پس مظنون هستم " بعد دستم رو دراز کردم تا تلفن رو بردارم " دارم با وکیلتم تماس میگیرم " قبل از این که بتونم تماس بگیرم ، دستش رو به روی دستم گذاشت و باز هم با خشم گفت " تو مظنون نیستی " .

حالا دیگه خیلی نزدیک من وایستاده بود ، وقتی داشت حرف میزد به سمتم خم شده بود و چشم های سبزش با خشم به من خیره شده بود . دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم " پس هر جایی خارج از شهر که دلم بخواد میتونم برم " و دست به سینه وایستادم فصل ۴

و این جوری شد که نصف شبی با توقیف ستوان خشمگین پلیس ، سر از پاسگاه پلیس دراوردم . منو کشید تو دفترش ، تلپی انداختم رو یه صندلی و داد زد " حالا ، همین جا بمون " و خودش رفت بیرون .

خودمم داشت از عصبانیت میترکیدم . تا خود ایستگاه پلیس مخش رو خوردم که چرا این جوری میکنی _ البته بدون اینکه بخوام تهدیدش کنم ، یا فحشی چیزی بدما ، چون

میدونستم انقدر عصبانی هست که بده بازداشتم کنن _ و الان دیگه تو حرف زدن کم آورده بودم و نمیخواستم این کارو کنم ، و برا همین به جز عصبانیت ، احساس ناامیدی هم میکردم . تا در رو پشت سرش بست از جام پاشدم ، و فقط برا اینکه نشونش بدم چی به چیه ، رفتم پشت میز خودش ، رو صندلیش نشستم . هاه !

میدونم . کارم بچه گانست . ولی خوب میدونستم که بچه گانه یا غیر بچه گانه ، این جوری حالشو میگیرم . تازه کلیم به من حال میداد .

صندلیش بزرگ بود . باید باشه ، چون خودشم بزرگ بود . چرمم بود که من دوست داشتم . شروع کردم رو صندلیش چرخیدن . بعد فایل های رو میزش رو به نگاه انداختم ، اما تندی این کارو کردن ، چون احتمالاً تخطی از قانون محسوب میشد . هیچ چیز جالبی درباره ی ادمی که میشناختمشون ندیدم . کشوی وسطی میزش رو باز کردم و یه مداد برداشتم ، و بعدش کشوهای دیگه رو گشتم تا یه دفترچه پیدا کنم . بالاخره یکی پیدا کردم ، گذاشتمش رو میزش و شروع کردم به نوشتن یه لیست از تخلف هاش . البته نه همشون ها ، فقط اوناییکه امشب مرتکب شده بود .

با یه لیوان نوشابه ی رژیمی تو دستش برگشت ، وقتی دید که پشت میزش نشستم سرجاش میخکوب شد . بعدش خیلی با دقت در رو بست و با صدای ارومی که انگار دارن حکم مجازات رو میگن ، گفت " فکر میکنی داری چی کار میکنی ؟ "

" کارایی که کردی رو یادداشت میکنم که وقتی با وکیل صحبت کردم ، هیچ کدومش رو فراموش نکرده باشم " نوشابه ی رژیمی رو محکم گذاشت رو میزش و دفترچه رو از دستم کشید بیرون . برش گردوند ؛ به اولین مورد توی لیست نگاه کرد و اخم کرد . بعد

شروع کرد به خوندن " بدرفتاری با شاهد و باعث کبودی بازوی راست او شدن. این دیگه خیلی چرت_ "

بازوم رو گرفتم بالا و کبودی دستم رو نشونش دادم که به خاطر این بود که به زور کشیده بودم سمت ماشینش . وسط حرفش یهو وایستاد . اروم گفت . " اه لعنت " عصبانیتش از بین رفت " معذرت میخوام ، نمیخواستم اسیب ببینی "

اره ، حتما ، برا همین بود که دو سال پیش مثل سیب زمینی منو ول کرد . مطمئنا اسیب دیده بودم . و حتی انقدر ادب نداشت که بیاد بگه چرا این کارو کرده ، و در حقیقت این دلیلی بود که از دستش عصبانی بودم.

روی لبه ی میزش نشست و ادامه داد " بازداشت غیر قانونی ، ادم دزدی _ ادم دزدی ؟ " " تو به زور من رو از محل کارم کشیدی بیرون و من رو به جایی دیگه بردی که دلم نمیخواست اون جا باشم . برا من که ادم دزدی حساب میشه "

خرناس کشید (یعنی غرغر کرد) و به خوندن لیست شکایاتم ادامه داد ، که شامل لحن بد ، رفتار گستاخانه و اداب ضعیف بود . اون حتی به خاطر قهوه از من تشکر هم نکرده بود . اوه بازم بود ، مثل اجبار و اذیت وازار . این که نذاشته بود با وکیلتم تماس بگیرم . کلا هیچی رو جا ننداخته بودم . لعنتی وقتی به انتهای لیست رسید ، داشت لبخند میزد . نمیخواستم لبخند بزنه . میخواستم بفهمه که چه ادم الاغی هستش .

گفت " برات نوشابه رژیمی اوردم " و قوطی نوشابه رو گرفت طرفم " احتمالا به اندازه ی کافی قهوه خوردی " گفتم " ممنون " تا فرق ادب خودم با مال اون رو نشونش بدم . البته

، قوطی را باز نکردم . همینجوریشم معدم پر کافئین بود . و همچنین ، به عنوان یه پیشکشی برای صلح ، اصلا نمیتونستی نوشابه ی رژیمی رو به حساب بیاری .

چون میدونستم بیرون رفتنش برا این بود که یه کم خودش رو اروم کنه که منو خفه نکنه . و آخرین لحظه هم برا این که نشون بده ادم با ملاحظه ایه یه نوشابه هم با خودش آورده . ولی در حقیقت میدونستم که بیشتر میخواست از خودش محافظت کنه، چون اگه شاهد این ماجرا رو خفه میکرد ، باید شغلش رو میبوسید میذاشت کنار . حالا نه اینکه همچین شاهد درست و حسابی ایم بوده باشما ، ولی خوب تو این مورد من تنها کسی بودم که اونا داشتن .

" حالا از رو سندلیم بلند شو " موهام رو از جلو چشم هام زدم کنار " هنوز لیستم رو تموم نکردم . دفترچه رو بهم برگردون " " بلر . از رو سندلیم بلند شو "

ارزو میکردم که بتونم بگم عین یه بزرگسال رفتار کردم ، اما خب ، دیگه مثل این که اب از سرم گذشته بودم .

دست هام رو گذاشتم روی دسته های صندلی ، بهش خیره شدم و گفتم " مجبورم کن " لعنت ، کاش این حرف رو نمیزدم .

با یه کشمکش کوتاه و تحقیر امیز ، دوباره برگشته بودم رو همون صندلی که وقتی اومدیم تو دفترش ، من رو روش انداخته بود و خودشم سر جاش نشست . دوباره عصبانی به نظر میومد.

" لعنت " دستش رو به روی چانه اش کشید " اگه درست رفتار نکنی _ میدونی چقدر نزدیک بود که به جای اون صندلی رو پای من بشینی ؟ "

واو . این دیگه از کجا اومد ؟ هشیارانه خودم رو عقب کشیدم " چی ؟ "
 " جوری رفتار نکن که انگار نمیدونی از چی دارم صحبت میکنم . و همینطورم اون رفتار اولت
 رو اصلا باور نکردم .

خوبم من رو به یاد می آوردی . قبلا که لخت پیشم بودی "
 شکه شده گفتم " هیچم این طور نیست " من رو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود؟ و گرنه که
 مطمئنا یه چنین چیزی رو به یاد می اوردم . بله ، لباسام از تنم دراومده بود ولی مطمئنا لخت
 نبودم .

یه لبخند عبوسانه زد " عزیزم ، باور کن که وقتی فقط یه دامن کوتاه تننه که تا کمرت بالا رفته
 ، بهش میگن لخت
 بودن "

یه کم تکون خوردم ، برا این که واقعا این حرفش اشنا میزد . البته که خوب اون موقعیت
 رو یادم بود. سر قرار دوممون . او رو مبل نشسته بود ، منم تو بغلش و فقط یه کم دیگه
 مونده بود که بگم بیخیال قرص ضد بارداری.

سرخ شدم ، البته نه از روی خجالت ، برا این که دفترش داشت بدجور گرم میشد .
 ترموستات تهویه ی هوا احتمالا یه کم رو درجه ی بالا بود . حالا این که از درون احساس پیچ
 و تاب خوردن میکردم ، دلیل نمیشد که تو دعوا کم بیارم .

" لخت بودن یعنی کاملا بدون لباس باشی ، برا همین من اصلانم لخت نبودم .
 با رضایت گفت " پس یادت میاد . زیادم خودتو اذیت نکن . با لخت بودن فرقی نداشتی "
 با لج بازی اصرار کردم " هنوزم فرقی هست . و ، بله ، یادمه که تقریبا با هم بودیم . حالا که
 چی ؟ "

چشم هاش رو باریک کرد و گفت : " منظورت اینه که اغلب مواقع پیش مردا لخت میشی که الان این یکی برات هیچه ؟ "

دیگه از تظاهر کردن خسته شدم. اونم که حرفم رو باور نکرده بود . تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : " اون طور که از شواهد پیداست ، این موضوع اون موقع هم هیچ معنی خاصی نداشته " دهن کجی کرد " اوچ . میدونم که باید برات توضیح میدادم . ببخشید که ___ " خودتو خسته نکن . وقت توضیح دادن دیگه خیلی وقته که گذشته " واقعا ؟ "

" من بیخیالش شدم . تو نشدی ؟ "

با اخم گفت " فکر میکردم منم بیخیالش شدم . اما وقتی باهام تماس گرفتن که یه قتل توی باشگاه بدن های عالی اتفاق افتاده و قربانی هم یه زن بلونده ، من ___ " مکث کرد . بعد گفت " لعنت "

پلک زدم . واقعا تعجب کرده بودم . حالا که بهش فکر میکنم ، اولین کلمه ای که به من گفت این بود که " خوبی ؟ " . و تازه تو بارون رفته بود بیرون تا جسد نیکول رو ببینه . مطمئنا تا اون موقع اسم اش رو تو رسانه ها اعلام کرده بودن . شایدم نه . نه تا زمانی که به خانواده اش خبر نداده بودن . هیچ نظری نداشتم که خانوادش کی هستن و کجا زندگی میکنن ، ولی احتمالا این اطلاعات تو پرونده اش بود . که کاراگاه مکلنس اون ها پرونده رو گرفته بود . نیکول بیچاره . درسته که یه متقلد دیوانه بود ، ولی خوب ناراحت کننده بود که بدنش تا وقتی پلیس ها کارشون تموم نمیشد ، زیر بارون باقی میموند . میدونستم که تحقیقات از

صحنه ی جرم طول میکشه . و تازه بارون هم کار پلیس ها رو تعویق می انداخت . و بدنش
به حدود ۰ ساعتی زیر بارون بود تا قبل از اینکه بزارن جابه جا شه .

وایات دستش رو جلو صورتم حرکت داد " هی میری تو عالم هیپروت "
خدایا ، دلم میخواست انگشتاشو گاز بگیرم . متنفرم بودم وقتی مردم این کارو میکردن .
خوب به تکون کوچولو حواسمو جمع میکرد دیگه .
" خب ، ببخشید . خستم . و امشب شاهد یه قتل بودم . ولی خب بازم بی ادبیه که حواسم رو
جمع نکنم . داشتی
میگفتی ؟ "

یه دقیقه ای نگاهم کرد ، بعد سرش رو تکون داد . " مهم نیست . تو خسته ای ، و من یه
بازجویی قتل دارم که باید سرپرستی اش کنم . کاش تو این ماجرا درگیر نبودی ، اما خب
هستی ، و چه دلت بخواد ، چه دلت نخواد ، بازم قراره منو ببینی . فقط این قدر فشار نیار ،
باشه ؟ بزار کارم رو انجام بدم . تصدیق میکنم که وقتی جلو صورتم هستی و دیوانه ام میکنی ،
نمیتونم کارم رو انجام بدم . "

با خشم گفتم " من تورو دیوونه نمیکنم . کلا قبل از اینکه بینمت دیوانه بودی . حالا
میشه برم خونه ؟ " چشم هاش رو با پشت دستش مالوند و تابلو بود که داره عصبانیتش
رو کنترل میکنه " تا یه چند دقیقه ی دیگه .

خوم میبرمت خونه "

" یکی میتونه من رو به بدن های عالی برگردونه . ماشین خودم رو نیاز دارم "

" گفتم خودم میبرمت "

" منم گفتم ماشین خودمو احتیاج دارم "

" میگم فردا برات بیارنش . نمیخوام بری صحنه ی جرم رو بهم بزنی "

" خیلی خوب . یه تاکسی میگیرم میرم خونه . نیاز نیست بیای بیرون " بلند شدم ، کیفم رو برداشتم ، و آماده شدم که از در برم بیرون . با اینکه هنوزم بارون میبارید ، تو پیاده رو وایمیستادم تا بتونم یه تاکسی بگیرم .

" بلر . بشین "

بدیش این بود که اون پلیس بود . و من نمیدونستم که چی قانونیه و چی مربوط به مسائل شخصی . یه جورایی مطمئن بودم که میتونم راحت برم بیرون و اونم هیچ کار نمیتونست بکنه _ البته از نظر قانونی _ اما خوب همیشه یه احتمال کوچولو هم وجود داشت که اشتباه کرده باشم ، و یه احتمال گنده ام وجود داشت که چه قانونی ، چه غیر قانونی ، مجبورم کنه سرجام بمونم ، و دلم نمیخواست یه کشمکش دیگه باهاش داشته باشم . کشمکش برای کنترل شخصیم بد بود . نشستم ، و خودم رو با نگاه خیره سرانه به اون ، راضی کردم . یه کوچولو شک داشتم که اون میخواد دوباره با هم باشیم ، و منم نمیخواستم این طور شه . برا همین هر چی تماسم با اون کمتر میبود ، بهتر . یه قانون برا خودم داشتم : با پاهات برو بیرون ، سینه خیز برگرد تو . اگه یه مرد اولی رو انجام میداد ، پس مجبور بود دومیش رو هم انجام بده تا دوباره باهاش خوب شم . میتونستم از پس جر و بحث بر پیام ، برا این که این هم یه جور ارتباط هستش ، اما وقتی کلتو بندازی بری و هیچ شانسی ندی که اصلا بفهمیم مشکل چیه ، دیگه جواب نه است . یه نه خیلی بزرگ .

میدونم که یه جورایی انگار باید خودم کنار پیام . ولی اون موقعی که مچ جیسون رو گرفتم که داشت خواهرم رو میبوسید ، واقعا برا عذاب اور بود . نه فقط برای اینکه جنی به من

خیانت کرده بود ، بلکه برای اینکه من واقعا جیسون رو دوست داشتم . چند سال اول ازدواج ما واقعا خوشحال بودیم . حداقل من خوشحال بودم و فکر میکردم که اونم خوشحاله . درسته که بعدش از هم دور شدیم و من دیگه اون قدر دوشش نداشتم ، اما این دلیل نمیشه که بیخیال ازدواجمون بشم . میخوامم روش کار کنم و دوباره به جیسون نزدیک شم . وقتی دیدمش که داشت جنی رو میبوسید ، انگار یکی مشت زده باشه تو شکمم ، و فهمیدم که اون احتمالا به چند مدتی هست که داره بهم خیانت میکنه . نه با جنی ، به جورایی مطمئن بودم که اون اولین باری بود که جیسون به جنی دست زده . اما اون عاشق جنی نبود ، پس این یعنی اینکه این کارو ، فقط به این دلیل کرده که جنی خوشگل و در دسترسش بوده ، و این یعنی اون این کار رو با زن های دیگه هم کرده .

اون حتی سعی هم نکرده بود که ازدواجمون رو حفظ کنه . خیلی وقت پیشتر از اون من رو از لحاظ عاطفی فراموش کرده بود و خودم هم اصلا متوجه نشده بودم . ولی ، اون موقعی که فهمیدم ، همه چیز رو تموم کردم . نرفتم رو شونه های کس دیگه ای گریه کنم ، به جاش به زندگی جدید و راضی کننده برای خودم ساختم . ولی با این حال به این معنی نیست که در درون خودم اصلا از نظر احساسی زخمی نشده باشم . زخم ها التیام پیدا میکنن و خودمم از اون ادمایی نبودم که بشینم و افسرده بشم . از این تجربه ام درس گرفتم ، و به سری استانداردها و راهبردهای جدید برا خودم تعیین کردم . یکی از اون راهبردها این بود که اگه به مرد بدون این که سعی کنه مشکلات رو حل کنه ، همه چیز رو ول کنه ، پس اون ارزشش رو نداشت که من بخوام به خاطرش سعی کنم ، مگه اینکه واقعا ثابت کنه که میخواد به شانس دیگه داشته باشه . و وایات اصلا هیچ چیزی رو ثابت نکرده بود ، و اون از اوناش

نبود که سینه خیز بشه . پس این یعنی ، فکر دوباره بودن ما با هم ، اصلا جایی برای شروع نداشت.

نوشابه ی رژیمی رو به سمتم حل داد . " بخورش . شاید این جوری اروم تر شی " جهنم . به هر حال که عمرا امشب خوابم نمی برد . سر قوطی رو باز کردم و یه قلمپ ازش خوردم ، و دوباره حواسم رو جمع کردم " این طور برداشت کردم که انگار هیچ راهی وجود نداره که من بتونم فردا برگردم سر کارم " " برداشت خیلی خوبی کردی "

" چقدر طول میکشه که دوباره بتونم باشگاه رو باز کن ؟ یه روز ؟ دو روز ؟ " " زمانش معلوم نیست . سعی میکنم هر چه سریع تر همه چیز رو جمع و جور کنم . احتمالا یه چند روزی طول میکشه . متاسفم که از لحاظ مالی ضرر میکنی ، اما _ "

" اوه ، ضرر مالی نمیکنم . اکثر اعضا باشگاه سالانه ثبت نام کردن ، برای اینکه برایشون به صرفه تره . و کمتر از یه ماه هم عضو نمیپذیرم . از این ناراحتم که باعث ناراحتی اعضا میشه ، و با این که میدونم یه چنین چیزی در مقابل قتل خیلی کوچیک به نظر میاد ، اما به عنوان رئیس اونجا ، باید هوای مشتریهام رو داشته باشم " با تفکر داشت بهم نگاه میکرد ، یه جوری که انگار باورش نمیشد من اینقدر اهل عمل باشم .

که این یه جورایی عصبانیم کرد ، چون اگه تو اون . تا قرارمون ، به چیزی جز بدن من هم توجه میکرد ، همون موقع میفهمید که من سبک مغز نیستم.

شاید باید تعجب کنم که اصلا من رو شناخته ، برا اینکه این طور که از شواهد پیداست ، به بالاتر از سینه های من اصلا نگاهم ننداخته بود.

عجب فکر بدی . برا اینکه اون ۱۱۰ درصد به سینه های من نگاه کرده بود . و لمسشون کرده بود . و این افکار باعث شد که قرمز شم .

گفت " خدای من ، الان داری به چی فکر

میکنی ؟ " " چرا ؟ منظورت چیه ؟ "

انگاری بهش میگفتم .

" دوباره قرمز شدی "

" واقعا ؟ اوه . متاسفم . دچار قاعدگی دیر رس شدم برا همین

هی داغ میشم " نیشش جوری وا شد که دندان های سفیدش

معلوم شد " داغ میشی ، هاه ؟ " " قاعدگی زودرس برای

سوسولا نیست "

قاه قاه زد زیر خنده ، و به پشتی صندلی چرمیش تکیه داد و به من نگاه کرد . هر چی بیشتر به من نگاه میکرد ، منیشتتر احساس اضطراب میکردم . یادتونه گفتم چشم هاش چه جوریه ؟ احساس میکردم عین یه موش شدم که یه گربه داره بهم نگاه میکنه . .. یه گربه ی بدجنس و گرسنه . تا به حال نشده بود که دوبار به این فکر کنم که چی پوشیدم ، اما الان یهو حواسم جمع تاپ و شلوار یوگام شده بود . جوری که اون داشت به من نگاه میکرد ، احساس کردم که انگار لباسم باز تر از این حرفاست ، و این که اون یاد اون موقع افتاده که تقریبا لباسی تنم نبود .

همیشه همین اثر رو روی من داشت . وقتی بهم نگاه میکرد ، کامل از زن بودن خودم آگاه میشدم _ و این که اون یه مرده.

مدادی رو که باهاش یادداشت کرده بودم رو برداشت و شروع کرد رو میزش ضربه زدن . " از چیزی که میخوام بگم خوشتر نخواهد اومد "

" من از هیچ کدوم از چیزایی که گفتی خوشم نیومده ، پس متعجب نمیشم " با صدای محکمی گفت " بیخیالش شو .
درباره ی خودمون نیست "

" اصلا فکر نمیکردم که این طور باشه . و هیچ " ما " یی وجود نداره " نمیخواستم دوباره شانسی بهش بدم . و نمیخواستم که با اون سرو کار داشته باشم . دوست داشتم کاراگاه مکلنس برگرده .

ظاهرا وایات تصمیم گرفته بود که هیچ جوره نمیتونه برام دلیل بیاره . البته ، من معمولا ادم منطقی ای هستم ... به جز اون مواقعی که به وایات مربوط میشد . به هر دلیلی که بود ، شروع به جرو بحث نکرد . " ما سعی میکنیم همه ی اطلاعاتی که به دست مطبوعات داده میشه رو کنترل کنیم . ولی بعضی مواقع این کار ممکن نیست . برای انجام تحقیقات ما مجبوریم از مردم پرسیم که ایا به ماشین سدان تیره ی ۴ دره ای رو در اون حوالی دیدن یا نه . که این تحقیقات الان شروع شده . ما خبرنگارها رو از صحنه ی جرم دور نگه داشتیم ، اما اونا بیرون محدوده ی خط کشی شده ، با دوربین هاشون وایستاده بودن " نمیفهمیدم منظورش چیه " و؟ "

" نیازی نیست نابغه باشی تا دو دو تا رو بزاری کنار هم ؛ و بفهمی که تو شاهد ماجرا بودی . ما تو محل کارت بودیم ، تو با ما بودی ، با ماشین من اونجا رو ترک کردی _ "

" با توجه به اون صحنه ، اونا احتمالا فکر میکنن که من مظنون ماجرا هستم "

گوشه ی لبش با یادآوری دست و پایی که من زدم برای سوار شدن تو ماشینش ، بالا رفت " نه ، احتمالا اونا فقط فکر میکنند که تو از اتفاق پیش اومده ناراحت بودی "

دوباره با مداد رو میزش ضرب گرفت " نمیتونم جلوشون رو بگیرم که اسمت رو نگن . اگه مظنون دیده شده ، پس حتما شاهدهی هم بوده . فردا اسمت در روزنامه ها خواهد بود "

" چرا این مشک __ اوه " اسم من به عنوان شاهد قتل در روزنامه ها آورده میشد . و اون کسی که از این بابات نگران میشه ، کسی نیست جز قاتل ماجرا . قاتل ها برای حمایت از خودشون چی کار میکنند ؟ اونا هر کسی که براشون تهدیدی باشه رو میکشن . مشکل اینه .

وحشت زده بهش نگاه کردم " اوه ،
لعنت " گفت " اره . دقیقا فکر من رو
به زبون آوردی " فصل ۵

هزارتا فکر یهو به ذهنم راه پیدا کردن . خب ، حداقل ۶ ، ۱ تا که راه پیدا کردن . به هر حال هزار تا دیگه خیلیزاده . سعی کنین فکرای خودتون رو بشمارین بعد اون وقت میفهمین که چقدر طول میکشه تا به هزار تا برسین .

صرفنظر از این موضوع ، هیچ کدوم از فکرام هم خوب نبودن .
ماتم گرفته گفتم " اما من حتی شاهد خوبی هم نیستم . حتی اگه زندگیم هم به اون بستگی داشته باشه ، نمیتونم بشناسمش " . دوباره ، فکرم خوب نبود . چون ممکنه واقعا زندگیم به اون بستگی داشته باشه .

"اون این رو نمیدونه"

"شاید دوست پسرش بوده . مگه معمولا دوست پسر یا شوهر نیست که مقصره ؟ شاید یهو تو اوج احساسات تند و شدیدش اون رو کشته و واقعا نمیخواسته این کارو بکنه ، و وقتی برین سراغش همه چیز رو اعتراف کنه " غیر ممکن نبود ، مگه نه ؟ یا توقع زیادی دارم ؟

با ظاهری که چندان هم امیدوار نبود ، گفت " شاید "

" ولی اگه دوست پسرش نباشه چی ؟ شاید اون تو کار مواد مخدر بوده یا یه همچین چیزی ؟ " بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن تو دفترش ، که البته زیاد هم جا نداشت که ادم درست هی قدم بزنه ، و همینطور اینکه کلی وسیله سر راهت بود . بیشتر جا خالی میدادم تا راه برم . " نمیتونم کشور رو ترک کنم . تو حتی نمیزاری من از شهر خارج شم ، که تحت این شرایط خیلی کارت مسخره است . میدونی "

فهمیده بودم که نمیتونه جلو منو بگیره . نه بدون این که دستگیرم کنه یا بفرستم تو یکی از این خونه های امن ، و از اون جایی که نمیتونستم قاتل رو شناسایی کنم ، فکر نمیکنم بتونه یه همچین کاری رو بکنه . پس برای چی به من گفته بود شهر رو ترک نکنم ؟

و چرا وقتی تابلوترین و عاقلانه ترین کار ممکن این بود که از این جا فرار کنم ، یه چنین حرفی رو میزد ؟ نظرم رو ندیده گرفت " شاید تو درست میگی و خانم گودوین به یه دلیل شخصی به قتل رسیده . اگه شانس بیاریم ، یکی دو روزه همه چی تموم میشه "

تکرار کردم " یکی دو روز " . تو یکی دو روز کلی اتفاق میتونه بیوفته . یکیش این که من بمیرم . امکان ندارم این جا بمونم تا یه همچین اتفاقی بیوفته . و با وجود حرفای ستوان

بلادزورث ، شهر رو ترک می‌کردم . کی به اجازه ی اون احتیاج داره . اون موقعی که بفهمه من رفتم ، دیگه خیلی دیر شده . به سیانا میگفتم که بهش بگه اگه نیازی به من داشت میتونه با سیانا تماس بگیره . برا اینکه مطمئنا به خانواده ام میگم که کجا قراره برم . به هر حال برای یکی دو روزی بدن های عالی بسته بود و من میتونستم به یه تعطیلات کوتاه برم .

دیگه وقت این بود که یه توجهی هم به رفیق ساحلی درونیم بکنم (منظورش یه چیزی مثل کودک درونه .) وقتی رفتم خونه ، اگه تونستم یه چند ساعت میخوابم . اگه نتونستم ،

وسایل سفرم رو جمع میکنم . هر وقت که ماشینم رو برام اوردم ، آماده ی رفتن بودم . " نتونستم کسی رو برای حفاظت از تو قرار بدم ، و بدون این که تهدیدی انجام شده باشه ، نمیتونم کاری بکنم _ حالا بدون اشاره به این موضوع که چون نمیتونی قاتل رو شناسایی کنی ، چندان شاهدی هم نیستی " به پشتی صدلیش تکیه داد و متفکرانه یه نگاه به من انداخت " کاری میکنم که تو خبر ها گفته بشه که " شاهدهایی بی نام " دیدن کهییه مرد صحنه ی جرم رو ترک کرده . این جوری توجه ها از روی تو برداشته میشه "

با خوشحالی گفتم " هی ، فکر خوبی " . اگه بیشتر از یه شاهد وجود داشته باشه ، خب ، پس کشتن من هیچ فایده نداره ، درسته ؟ حالا نه اینکه من قصد داشته باشم این دور و بر بمونم تا موضوع روشن شه . حالا که بیشتر بهش فکر میکنم ، یه چند روزی رو لب ساحل گذرونیدن عالی به نظر میاد . پارسال یه بیکینی خیلی خوشگل خریده بودم و تا حالا فرصتش نشده بودم که اون رو بپوشم . تیفانی _ رفیق ساحلی درونی من _ الان داشت از خوشحالی بال بال میزد .

بلند شدم ، قبل اینکه بتونه جلوم رو بگیره ، دفترچه رو برداشتم ، و صفحه ای که توش یادداشت کرده بودم رو کندم

. انگاری لیست خطاهاش رو فراموش میکردم ، درسته ؟ و خیلی تمیز اون رو تا کردم . " الان دیگه امدام که برم خونه . ستوان بلاذورث ، شما واقعا میتونستی همه ی این حرف ها رو تو باشگاه به من بگی . نیاز نبود جلو همه من رو بزور بکشی بیاری اینجا ، فقط برای این که ثابت کنی یه همچین ادم گنده ای هستی " مثل تیم الن یه صدای خرخر کردن از خودم تولید کردم ، که احتمالا نباید همچین کاری میکردم .

اون فقط به نظر داشت تفریح میکرد . با انگشتش اشاره کرد " اون برگه رو بده من " خرناس کشیدم " نه بابا . حتی اگه پاره اش هم کنی ، فکر میکنی یادم نمیونه که چی توی این لیسته ؟ " موضوع این نیست . بده اش من "

به جاش کاغذ رو تو کیفم گذاشتم و زیپ کیفم رو بستم . " پس موضوع چیه ، برا این که احتمالا من این وسط متوجه چیزی نشدم "

با یه حرکت اروم و فریبنده از جاش بلند شد که یادم انداخت اون یه ورزشکاره. همونطور که میزش رو دور زد و با ارامش کیف رو ازم گرفت گفت " موضوع اینه که ، احتمالا مردایی که تو زندگیت بودن ، احتمالا اگه یه نفر رو به قلم میرسوندی ، میزاشتن فرار کنی ، چون بدجور بامزه و ناز هستی ، اما من همچین اجازه ای رو نمیدم . تو تو قلمروی من هستی و منم گفتم که اون لیست رو بده بهم ، پس اگه این کارو نکنی ، مجبورم خودم ازت بگیرمش .

موضوع اینه "

نگاه کردم که زیپ کیفم رو باز کرد و لیست رو برداشت و گذاشت تو جیب شلوارش . میتونستم یه کم تقلا کنم ، و حتی اگه خودم برنده میشدم _ که چندان چشم اب نمیخورد _ برداشتن لیست به این معنی بود که باید دستم رو تو جیب شلوارش میکردم . و اون قدرم بی عقل نبودم که همچین کاری کنم . به جاش شونه هام رو بالا انداختم " پس وقتی رسیدم خونه ، یه لیست دیگه مینویسم ، که البته دوست داشتم یه ساعت پیش خونه میبودم . ستوان بلاذورث ، شما هم باید رو این مشکل که همه چیز رو شخصی میکنی ، یه کم کار کنی " به جای وایات دائم ستوان صداس میکردم چون میدونستم اصلا خوشش نمیاد " تو شغل شما ، این موضوع برات دردرس درست میکنه " همونطور که کیفم رو بهم برمیگردوند ، جواب داد " اون چیزی که بین ما هست ، مطمئنا شخصیه " " نه . این طور نیست . ببخشید . میشه برم خونه ، لطفا ؟ "

شاید اگه هی این حرف رو تکرار کنم ، از شنیدنش خسته شه . و همون موقع هم یه خمیازه ی گنده کشیدم که تاکید بر روی حرفم بود و قسم میخورم که وانمود نکرده بودم . با دستم جلوی دهنم رو گرفتم . یکی از اون خمیازه ها بود که انگار تا ابد قراره ادامه داشته باشه و فکت رو خسته میکنه . وقتی خمیازم تموم شد ، اشک تو چشمام جمع شده بود . دوباره گفتم " معذرت میخوام " و چشم هام رو مالوندم .

لعنت به چشم هاش ، داشت میخندید " هی همین جوری نه بیار ، شاید وقتی ۹۱ سالت شد اونوقت باورت شه " و قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم گفت " بیا . قبل این که پس بیوفتی میبرمت خونه " دستش رو گذاشت پشتم و به سمت در کشوندم .

بالاخره ! انقدر خوشحال بودم که قراره برم خونه که اصلا توجه نکردم دستش رو کجا گذاشته و یا چطور به نظر میاد . به جلو خم شد و در رو باز کرد ، و وقتی از در رد شدم ، به

نظر به هزار جفت چشم به سمت ما برگشت . پلیس های راه ، کاراگاه هایی با لباس های شخصی ، به چند تا از ادمایی که دستگیر کرده بودندشون _ دپارتمانسون حتی تو این موقع شب هم شلوغ و پر فعالیت بود . اگه به کم توجه میگردم ، میتونستم صداهایی که از بیرون می اومد رو از در بسته ی دفتر وایات بشنوم ، اما حواسم جمع جنگ با وایات بود .

حالت های متفاوتی رو میشد توشون دید : کنجکاوی ، تفریح ، فکر های شهوانی . و توجه کردم که تنها حالتی که توشون دیده نمیشد ، تعجب بود .

دیدم که کاراگاه مکلس ، سرش رو انداخت پایین تا خنده اش رو پنهان کنه .
خب ، چه انتظاری داشتم ؟ نه تنها اونا شاهد کشمکش ما در ملاء عام بودن _ اون موقعی که میخواست به زور منو سوار ماشینش کنه _ و حالا فهمیدم که احتمالاً وایات به چیزی بهشون گفته که اونا فکر میکنن ما با هم رابطه ی شخصی داریم . مارمولک سعی داشت به اعتراض های من خاتمه بده ، و تازه مهمتر اینکه مطمئن شده بود کسی تو بحث ما دخالت نمیکنه .

وقتی سوار اسانسور شدیم بهش گفتم " الان فکر میکنی خیلی باهوشی "
همونطور که داشت دکمه ی اسانسور رو فشار میداد ، اروم گفت " مطمئناً باهوش نیستم ، وگرنه ازت دور میموندم " " پس چرا ای کیوت رو نمیبیری بالاتر و نمیری سراغ کسی که تورو بخواد ؟ "

" اوه ، خوبم منو میخوای . خوشت نیاد که این طوره . اما منو میخوای "

" میخواستم . زمان گذشته . نه زمان حال . شانست رو قبلاً داشتی "

" هنوز هم دارم . ما فقط به هم یه کم فرصت دادیم ؟ "

فکم افتاد پایین " تو به دو سال میگی یه کم فرصت؟ پسر بزرگ، یه خبر برات دارم، آخر قرار سومون فرصت تو تموم شده بود "

اسانسور وایستاد و درش باز شد _ . طبقه بیشتر نبود _ و وایات دوباره دستش رو رو کمرم گذاشت، و به سمت پارکینگ رفتیم. خدا رو شکر بارون قطع شده بود، با این حال هنوزم از درخت ها اب میچکید. کراون ویک (خدایی من اصلا با ماشینا اشنا نیستم، برا همین نمیدونم چه ماشینیه (سفید رنگش، ۴ تا جایگاه پایین تر پارک شده بود و یه علامت اونجا بود که میگفت " ستوان بلاذورث ". دور و بر پارکینگ حفاظ وجود داشت، برا همین هیچ خبرنگاری اون جا نبود. حالا نه اینکه خبر نگارهای شهرمون زیاد باشن. شهر ما یه خبرنگار ی روزانه داشت و یکی هم هفتگی، همچنین ۴ تا ایستگاه رادیو، و یه دونه شبکه ی تلویزیونی. حتی اگه شبکه ی تلویزیونی هم خبرنگار میفرستاد _ که این کارو نمیکرد _ دیگه تهش ۱ نفر بیشتر نبودن.

فقط برا اینکه اذیتش کنم، دستم رو به سمت دستگیره ی عقب ماشین بردم. وایات عصبانی شد و همونطور که منرو کشید و در جلو رو باز میکرد، گفت " اعصاب ادمو خورد میکنی، میدونی؟ " " در چه مورد؟ " نشستم و کمر بندم رو بستم.

" نمیدونی کی باید دست از فشار آوردن برداری " در رو محکم بست و رفت پشت فرمون بشینه. ماشین رو روشن کرد و، بعد برگشت سمت من و یکی از بازوهاش رو پشت صندلی قرار داد. " الان دیگه تو اسانسور نیستیم که دوربین داشته باشه، حالا دوباره به من بگو فرصت دوباره باهم بودنمون تموم شده و این که تو منو نمیخوای " داشت من رو به مبارزه دعوت میکرد، و میخواست تحریکم کنه همینجوری هل هلکی یه چیزی بگم و یه دلیلی بهش بدم که اونم عکس العملی مثل بوسیدن من نشون بده.

پارکینگ انقدر روشن بود که درخشش چشم هاش رو بینم که منتظر جوابم بود . دلم میخواست جوابش رو بدم ، ولی این جوری یعنی بازی اون رو دنبال کردم و انقدرم خسته بودم که نمیتونستم شکستش بدم .

برا همین تو صورتش خمیازه کشیدم و گفتم " همیشه بزاریمش برای بعد ؟ انقدر خستم که نمیتونم روبه رو هم بینم

"

خندید ، برگشت و کمر بندش رو بست " ترسو "

اوکی ، مثل اینکه گول نخورد . و موضوع این بود که اصرار نکرد . منم بهش نشون دادم . تکیه دادم به عقب ، چشم هام رو بستم و با وجود اون همه کافئین که امشب خورده بودم ، قبل از اینکه از پارکینگ خارج شیم ، خوابم برده بود

. یه جورایی یه موهبت بود برام . بابام من رو بلر سریع خواب صدا میکرد . اصلا از اون ادمایی نبودم که تو رخت خواب هی غلت بخورم تا خوابم ببره ، ولی خوب با وجود این همه استرس و قهوه ، فکر میکردم امشب از اون شبا است که نتونم بخوابم . نیازی به نگرانی نیست . سرم رو نذاشته خوابم برد.

وقتی در سمت من رو باز کرد و خم شد که کمر بندم رو باز کنه ، از خواب بیدار شدم . با خوابالودگی بهش پلک زدم و سعی کردم تمرکز کنم .

" رسیدیم ؟ "

" اره . بیا زیبایی خفته " کیفم رو برداشت و بزحمت من رو از ماشین بیرون کشید.

من تو منطقه ی بیکون هیل زندگی میکنم _ که کل خیابان ها بر روی پستی و بلندی تپه قرار گرفته . مالکیت مشترک بیکون هیل ، شامل ۰۰ اپارتمان جدا از هم میشه که هر کدومش شامل ۴ واحد هستش.

من تو اپارتمان سوم ، در واحد اول زندگی میکنم . که یعنی پنجره های خونه ی من از طرف به سمت بیرون باز میشه . نه دو طرف . سوئیت های انتهایی قیمتش از وسطی ها بیشتره ، اما این پنجره ها ارزشش رو داشت . به منفعت بزرگ دیگه اش هم ، ایوان کناریش بود که میتونستم ماشینم رو اونجا پارک کنم . صاحبین خانه های وسطی باید ماشین هاشون رو گوشه ی خیابان پارک میکردن . بله ، همین ایوان کناری هم قیمت خونه رو بالا تر میبرد. ولی که چی ؟ ای جوری دیگه مرسدسم زیر بارون و هوای بد ، پارک نمیشد . پس ارزشش رو داشت . و از اون جایی که وایات قبلا به اونجا اومده بود ، زیر ایوان پارک کرده بود.

با اینکه خونه یه در ورودی اصلی داشت ، ولی یه دری هم بود که ایوان و ورودی کوچک دیگری رو به هم مرتبط میکرد ، که من اونجا ماشین لباس شویی و خشک کن رو گذاشته بودم . و بعد اون مسیر به اشپز خونه میرسید .

تقریبا هیچ وقت از ورودی اصلی استفاده نکرده بودم ، مگر اینکه قرار داشته باشم . و لامپ های کنار در ایوان ، خودش تایمر داشت و ساعت ۹ شب روشن میشدن . برا همین هیچ وقت مجبور نبودم تو تاریکی راه خودم رو پیدا کنم .

کیفم رو از دست وایات گرفتم و کلیدم رو در اوردم . مودبانه گفتم " ممنون که من رو رسوندی " . حتی به اینموضوع اشاره هم نکردم که بیشتر ترجیح میدادم با تاکسی بیام .

کاملا نزدیک به من ایستاد و منم اتوماتیک وار کلید رو محکم تر تو مشتتم گرفتم که مبادا ازم بگیرتش " میخوام قفل درها و پنجره های خونه ات رو چک کنم "

" بابا میتونه این کارو فردا انجام بده . امشب مشکلی پیش نیاد ، چون تا وقتی روزنامه چیزی نغن ، هیچ کس نمیدونه که من شاهد قتل بودم "

" پدرت درباره ی امنیت اطلاعات کافی داره ؟ "

نه بیشتر از من ، اما ، هی ، خونم دزدگیر (سیستم اعلان هشدار) داشت و خودمم میتونستم پنجره ها و درها رو چک کنم . در حال خمیازه کشیدن ، تا اون جایی که میتونستم ، محکم گفتم " ستوان بلاذورث ، برو خونه . منو تنها بزار " و همونطور که صحبت میکردم ، در رو باز کردم و راهش رو سد کردم . شونه اش رو به چهارچوب در تکیه داد و بهم لبخند زد " میدونی ، قصد نداشتم که به زور وارد خونه ات شم "

" خوبه . چرا تظاهر نکنیم که تو یه خون اشامی و اصلا بدون دعوت نمیتونی وارد جایی شی " " تو قبلا من رو دعوت کرده بودی ، یادته ؟ "

اوه ، اره خب ، این یکی درست بود . " از اون موقع دکور خونه ام رو عوض کردم . برا همین همه چی از اول شروع میشه . برو خونه "

" میرم . خودمم خیلی خستم . پس دکورت رو عوض کردی ، هاه ؟ مگه دکور قبلی چه مشکلی داشت ؟ " چشم غره رفتم " مطمئنم که بدجور به دکوراسیون داخلی علاقه داری . برو خونه . برو . اما اول مطمئن شو حتما یکی رو گذاشته باشی که فردا ماشینم رو برام بیاره ، باشه ؟ بدون ماشینم لنگ میمونم "

"خودم پیگیریش میکنم" دستش رو به سمتم آورد و صورتم رو لمس کرد. و اروم شستش رو بر روی لبهام کشید.

خودم رو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. خندید "نمیخواستم ببوسمت. به هر حال الان نمیخواستم این کارو بکنم."

ممکنه که این وقت شب کسی این دور و بر نباشه - شاید صبحم همین طور باشه - اما از اون جایی که وقتی ببوسمت، لباسات از تنت در میاد، بهتره صبر کنیم تا به جایی خصوصی تری باشیم و به اندازه ی کافی هم استراحت کرده باشیم"

یه جوری میگفت انگار هر وقت منو لمس میکنه من قراره شروع کنم به درآوردن لباس هام. یه لبخند شیرین و سمی بهش زدم "من یه فکر بهتری دارم. چرا نمیری یه —"

یه انگشتش رو گذاشت رو لبم "اه اه. نمیخواهی که این لبای گستاخت رو به دردرسر بندازی. فقط برو تو، در رو پشت سرت قفل کن، و برو بخواب. بعدا میبینمت"

نگین که من یه نصیحت خوب رو نمیتونم تشخیص بدم. همیشه تشخیصش میدم. ولی خب گوش کردن بهش یه موضوع دیگه است. ولی تو اون لحظه، کار عاقلانه رو انجام دادم و رفتم تو؛ و درست همون طور که گفته بود، در رو قفل کردم.

حالا اون فکر میکنه که من داشتم اوامرش رو اجرا میکردم، اما خوب اوامر اون یه جورایی به زنده موندن من ربطداشت.

برق اشپز خونه رو روشن کردم و کنار در وایستادم تا وقتی ماشینش از اون جا خارج شد، بعد برق های بیرون رو خاموش کردم.

و بعد وسط اشپزخونه ی آشنا و گرم و نرم خودم وایستادم . اجازه دادم تمام اتفاق های اون روز به ذهنم راه پیدا کنن

یه جورایی انگار همه چیز غیر واقعی بود . چیزهایی که دور و برم رو گرفته بود مال خودم بود ، ولی انگار یه جورایی بیگانه به نظر میومدن . انگار اونا متعلق به شخص دیگه ای بودن . هم خسته بودم و هم وحشت زده . که اصلا ترکیب خوبی نیست .

اولین کاری که کردم ، این بود که برق های طبقه ی همکف رو روشن کردم و همه ی پنجره ها رو چک کردم . که همشون کاملا بسته بود . همین کار رو دربارہ ی درها هم انجام دادم . اتاق ناهار خوریم یه در فرانسوی جفت داشت که به پاسیو باز میشد . که من با ریشه های سفید رنگی کل اونجا رو تزئین کرده بودم و یه درخت گلابی هم وسط اونجا قرار گرفته . تقریباً اکثر شب ها ، وقتی خونه هستم ریشه ها رو روشن میکنم ، چون عاشق نگاه کردن به اونجا بودم . ولی امشب با اون همه شیشه اونجا احساس ناامنی میکردم . برا همین پرده ی ضخیم رو روی درهای فرانسوی کشیدم.

بعد از به کار انداختن دزدگیر خونه ، کاری رو کردم که ساعت هاست میخواستم انجامش بدم . زنگ زدم به مامانم .

البته که بابام گوشی رو برداشت. تلفن به سمت قسمتی بود که اون رو تحت میخوابید ، چون مامان از جواب دادن به تلفن خوشش نمیومد . " سلام " صداش خواب الود بود.

" بابا ، من بلرم . امشب تو باشگاه یه قتل اتفاق افتاده بود و من میخواستم بهتون بگم که حال خوبه "

" یه _ چی ؟ گفتی قتل ؟ " دیگه صداش خواب الود نبود.

" یکی از اعضا باشگاه تو قسمت عقب پارکینگ به قتل رسیده " صدای مامانم رو شنیدم که تندی گفت " گوشی رو بده به من " و میدونستم که الانست مامانم گوشی رو بگیره " و یه کم بعد از ساعت ۹ _ سلام مامان " " بلر ، حالت خوبه ؟ "

" خوبم . نمیخواستم این جوری زنگ بزنم ، ولی ترسیدم یکی دیگه زنگ بزنه ، و میخواستم بدونین که من سالم خوبه "

مامان گفت " خدا رو شکر که زنگ زدی " و هر دومون از لرزیدیم از این که وقتی میفهمید یکی از بچه هاش اسیب دیده چی کار میکرد . " کی به قتل رسیده ؟ " " نیکول گودوین " " اون متقلده ؟ "

" خودشه " یکی دوباری درباره ی نیکول پیش خانوادم گله کرده بودم .
" ماشینش رو پشت پارکینگ پارک کرده بود ، منتظر من بود _ بعد از ظهری یه مجادله ی مختصر باهاش داشتم _ "

" پلیس فکر میکنه تو این کارو کردی ؟ "

" نه نه " ولی خوب برای یه چند دقیقه ای من مظنون شماره ی یکشون بودم . نیاز نبود مامان اینو بدونه . " تا رفتم بیرون و در رو قفل کردم ، اون یارو به نیکول شلیک کرد ، و اون منو ندید . با یه سدان سیاه رنگ اونجا رو ترک کرد "

" اوه خدای من ، تو شاهد ماجرا بودی ؟ "

با حالتی اندوهناک گفتم " نه واقعا . تاریک بود و بارونم میباری ، امکان نداره بتونم شناساییش کنم . زنگ زدم ۹۰۰ ، پلیسا اومدن ، و این کل چیزیه که من میدونم . اونا تازه من رو آوردن خونه "

" چرا انقدر طولش دادن ؟ "

" صحنه ی جرم . کلی طول کشید تا همه چیز رو بررسی کنن " حالا بدون توجه به این که احتمالا اگه ستوان نبود ، یه چند ساعت زودتر میرسیدم خونه .

" ام... اونا رسوندنت خونه ؟ چرا با ماشین خودت نیومدی ؟ "

" برا این که ماشینم تو همون محدوده است که اونا خط کشی اش کردن ، برا همین

نمیزاشتن برگردم اونجا و برش دارم . قراره یه افسر فردا صبح اونو برام بیاره "

صبح ، یعنی یه کم بعد از روشنی روز . برا این که الان عملا صبح بود . انتظار داشتم بین ساعت ۸ تا ۱۰ ماشینم رو بیارن . و کلی شانس میاوردم که اگه یه افسر اون رو برام میاورد نه خود وایات . " بدن های عالی یه چند روزی بسته خواهد بود . شایدم بیشتر . فکر کنم برم ساحل "

محکم گفتم " فکر خیلی خوبیه . بهتره از این جا دور باشی "

بعضی مواقع میترسیدم از اینکه من و مامانم اینقدر شبیه هم فکر میکردیم . دوباره بهش اطمینان دادم که حال خوبه ، این که انقدر خستم که میخوام برم بخوابم ، و با احساس بهتری گوشی رو قطع کردم . قیل و قال راه ننداخته بود _ که اصلا مامانم همچین آدمی نیست _ ولی خب خودم هم یه سری جزئیات رو بهش نگفته بودم تا ناراحت نشه .

فکر کردم که یه زنگ به سیانا بزنم ، اما انقدر خسته بودم که هیچی از اون لیست شکایت هام رو به یاد نمیاوردم .

بعد از این که یه کم خوابیدم ، دوباره همشون رو مینویسم . سیانا خودش با اون سرو کله میزد ، چون از رابطه ی قدیمی ما خبر داشت .

فقط دلم میخواست بخوابم ، برا همین همه ی چراغ ها به جز اونی که مال راهرو بود رو خاموش کردم ، بعد به رخت خوابم رفتم ، لباسام رو در اوردم و رو تختم سقوط کردم . انقدر حس خوبی داشت که یه ناله کردم و کش و قوس اومدم _ بعد حس خوبم رو با فکر کردن به بدن وایات خراب کردم .

مردک تهدید کننده بود . قبل از اینکه تصوراتم از این جلوتر بره ، خودم رو مجبور کردم که یاد این بیوفتم که چطور مثل باسن یه اسب رفتار کرده بود . بفرما . عمل کرد.

با احساس آرامش ، چرخیدم و بلافصله خوابم برد.

فصل ۶

اون یادش بود که من نوشابه ی رژیمی میخورم . وقتی ساعت ۰۱.۸ از خوب پاشدم ، این اولین چیزی بود که به ذهنم رسید . همونطور که رو تخت ، زیر باد پنکه ی سقفی دراز کشیده بودم ، داشتم فکر میکردم که حالا نوشابه ی رژیمی مهم هست یا نه . قسمت روماتیک وجودم میخواست باور کنه که اون همه ی جزئیات درباره ی من رو به یاد میاره . اما اون قسمت مغزم که قضاوت صحیح میکرد ، میگفت که اون اصلا کلا در همه ی موارد حافظه اش خوبه . یه پلیس باید حافظه ی خوبی داشته باشه ، مگه نه ؟

پس نوشابه ی رژیمی مهم نبود . اون جور که من میدونم ، اون فقط فرض کرده که یه زن یه نوشیدنی رژیمی میخوره

، که یه جور تبعیض جنسی بود . حالا بیخیال این میشیم که اکثر مواقع فرض هاش درسته ها . به جای این که وسایل سفرم رو جمع کنم ، رو تختم خوابیده بودم ، برا همین نمیتونستم اون طور که برنامه ریخته بودم ، صبح زود برم ساحل . به هر حال اهمیتی هم نداشت ، چون ماشین نداشتم . اما یه نفر _ به اسم وایات _ ممکن بود همین موقع ها ماشینم رو برام بیاره ، برا همین سریع از تختم بلند شدم و پریدم حموم . سریع دوش گرفتم ، چون از بس گشتم بود ، فکر میکردم الانست که حالم بد شه . یه جورایی دیشب شام نخورده بودم . اره ، اره ، میدونم که نباید دوباره ی گرسنگی شکایت کنم ، وقتی که نیکول بد بخت دیگه اصلا نمیتونست غذا بخوره . ای بابا من چی کار کنم . نیکول مرده بود نه من ، و حالا هم که مرده بود ، همچین باعث نمیشد که ازش خوشم بیاد.

حتی بدتر ، اون باعث شده بود بدن های عالی برای یه چند مدت بسته باشه . اگه این قدر ادم مزخرفی نبود و تو پارکینگ وای نمیستاد تا بلا سرم بیاره ، الان تو ملک من به قتل میرسید . و برای خاتمه ی بحثمون ، تقصیر اون بود که من مجبور شدم دوباره وایات بلادزورث رو بینم .

دیشب دلم برای نیکول سوخته بود . امروز مغزم بیشتر کار میکرد و فهمیدم اون حتی مردشم برام دردرس درست میکرد.

قهوه درست کردم و دو تیکه از نان گندم سفید رو گذاشتم تو تستر ، و یه دونه موز هم پوست کردم . یه ساندویچ کره ی بادوم زمینی ، عسل و موز _ بعدش خیلی احساس بهتری داشتم .

بعضی وقتا که تو بدن های عالی سرم خیلی شلوغه ، فقط برای ناهار یه سیب یا یه همچین چیزی رو بیشتر نمیخورم ، ولی اگه وقت داشته باشم ، دوست دارم غذا بخورم . وقتی که احساس کردم دیگه قرار نیست از گشنگی پس بیوفتم ، از روی پله های دم خونه روزنامه ی صبح امروز رو برداشتم و با یه لیوان قهوه ی دیگه ، غرق خوندن روزنامه شدم که درباره ی قتل نیکول نوشته بود . تیتزش رو در قسمت پایین صفحه ی اول روزنامه زده بودن ، با یه عکس از من و وایات ، اون موقعی که داشت به زور من رو سوار ماشینش میکرد . اون بزرگ و ترسناک به نظر میومد ، و من با اون تاپ صورتیم عالی به نظر میومدم . داشتم درباره ی بدن خودم فکر میکردم که دیدم زیر عکس نوشته " ستوان بلاذورث ، شاهد بلر مالوری را در خروج از صحنه ی جرم همراهی میکند "

" همراهی " چه غلطاً ! " کشیدن " واژه ی بهتریه . و چرا باید تو صفحه ی اول روزنامه ، زیر یه عکس به این بزرگی اسم من رو بیارن ، هاه ؟ حالا نمیشد اخرای اون خبر اسم من رو میاورد ؟ کل مقاله رو خوندم ، و هیچ جا ندیدم که وایات از شاهدین (به طور جمع) اسم برده باشه . تنها اشاره ای که به شاهد شده بود ، مفرد بود _ خود بنده .

احتمالا وقتی داشت اون حرف ها رو میزد ، روزنامه ها قبلش رفته بود برای چاپ . احتمالاً فردا یه مقاله ی دیگه چاپ میشد ، اما میترسیدم که اتفاقی که نباید افتاده باشه .

درست همون لحظه تلفنم زنگ زد . کالر ای دی اش رو دیدم که مال روزنامه بود . امکان نداشت با یه خبرنگار صحبت کنم ، برا همین گذاشتم بره رو پیغام گیر .

بله . امروز ، واقعا روز خوبی برای خارج شدن از شهر بود . سریع رفتم طبقه ی بالا ، و موهام رو خشک کردم ، بعد یه شلوار کاپری صورتی ، با یه تاپ سفید پوشیدم . موهام رو با یه کش سر خیلی بامزه که صدف های صورتی و زرد داشت ، جمع کردم . لباسم برا ساحل رفتم محشر نبود ؟

دندون هام رو مسواک زدم ، نرم کننده زدم به صورتم و خط چشم کشیدم ، بعد یه کوچولو برق لب هم به لبم کشیدم . برای چی ؟ برا این که مبادا خود وایات ماشین رو بیاره . حالا این که قرار نبود دوباره بزارم برگرده پیشم ، دلیل بر این نمیشد که بهش نشون ندم چه تیکه ای رو کنار گذاشته بوده .

تلفن همین جور داشت زنگ میخورد . مامان زنگ زده بود تا پیرسه حالم چطوره . با سیانا هم صحبت کردم که بد جور درباره ی قتل و همچنین عکس من و وایات کنجاو بود . به جز اونا ، به هیچ کدوم از تماس ها جواب ندادم .

دلم نمیخواست با هیچ کدوم از خبرنگار ها ، اشناهای فضولمون ، و قاتل های ممکن صحبت کنم .

ترافیک بیرون اپارتمانم به نظر به طور غیر معمولی سنگین بود . شاید بهتر بود که ماشینم زیر ایوان پارک نشده بود . چون این جوری همه فکر میکردن خونه نیستم . با این حال ، یه سری کارها بود که باید انجام میدادم و باید به یه سری جاها هم میرفتم ، برا همین ماشینمو نیاز داشتم .

ساعت ۱۰ شده بود و هنوزم ماشینمو نیاورده بودن . . همونطور که داشتم شماره ی دپارتمان پلیس رو پیدا میکردم ، همینجور عصبانی تر میشدم . اون کسی که تلفن رو جواب داد _ گروهبان نمیدونم چی چی _ مودب بود ولی مفید نبود. ازش خواستم با ستوان بلاذورث صحبت کنم . در دسترس نبود. کاراگاه مکلنسم در دسترس نبود . گروهبان منو پاس داد به یکی دیگه ، اون یکیم گفت با یه نفر دیگه صحبت کنم . هر دفعه هم مجبور بودم از اول موضوع رو براشون تعریف کنم .

بالاخره _ بالاخره _ تونستم با کاراگاه فارستر صحبت کنم.

گفت " بزارین بررسی کنم . فکر نمیکنم ستوان تو ساختمان باشه ، ولی بزارین بینم چی میتونم درباره ی ماشینتون پیدا کنم " و گوشی رو گذاشت پایین . میتوانستم انواع و اقسام صداها رو از پشت تلفن بشنوم . ظاهرا اونجا روزها هم به اندازه ی شب هاش شلوغه . صبر کردم . مانیکورم رو بررسی کردم که خیلی خوب بود . شروع کردم به فکر کردن درباره ی نهار ، که اگه کسی ماشینم رو نیاورد ، برام دردسر میشد . خیلی کم تو خونه نهار میخوردم . و بیشتر غذاهایی که تو خونه داشتم ، مال صبحونه بود ، و از اون جایی که چند هفته بود خرید نکرده بودم ، همونم داشت تموم میشد. میشد پیتزا سفارش داد ولی حس پیتزام نبود . رو این حس بودم که بگیرم ستوان پلیس رو بزخم .

بالاخره کاراگاه فورستر دوباره اومد پشت خط " خانم ، ستوان بلاذورث خودشون به کار ماشینتون رسیدگی میکنن

"

در حالی که دندون هامو رو هم فشار میدادم پرسیدم " کِی؟ من الان همه ی کارام مونده . قرار بود امروز صبح زود ماشینم رو برام بیارن "

" از این بابت متاسفم خانم . امروز خیلی سرشون شلوغ بود "

" پس چرا یکی از افسرها اون رو نیاره ؟ یا _ میدونم ! _ خودم میام باشگاه و اونجا به نفر میتونه ماشین رو برام از پارکینگ خارج کنه . این جوری شما ها هم به زحمت نمی افتین "

گفت " گوشی دستتون " و منم صبر کردم . و صبر کردم . و صبر کردم .

۱۰ دقیقه بعد دوباره تلفن رو برداشت و گفت " ببخشید ، نمیتونم الان براتون کاری انجام بدم "

اوکی ، تقصیر اون نبود . عصبانیتم رو کنترل کردم " درک میکنم . ممنون که بررسی کردین . اوه _ شماره ی موبایل ستوان رو دارین ؟ گمش کردم و گرنه به خودش زنگ میزدم و مزاحم شما نمیشدم " کاراگاه فارستر با خوش زبانی گفت " مزاحمتی نبود " و بعد تگی گوشی رو قطع کرد .

ها ها ها . به خاطر کارهای دیشب وایات همه ی پلیس ها فکر میکردن من و اون باهم رابطه داریم .

چرا کاراگاه شماره ی وایات رو بهم نداد ؟ الان ضایع میشد که شماره اش رو داشتم . اون ممکن بود وسط انجام یه کار مهم باشه و زنگ زدن بهش حواسش رو پرت میکرد . لعنت . کاش این طور شه .

شروع کردم به گرفتن شماره اش ، ولی دست برداشتم . احتمال تا شماره ی خونه ی من رو میدید برنمیداشت .

در حالی که مغرورانه لبخند میزدم ، تلفن رو گذاشتم کنار و موبایلم رو برداشتم . بله ، دیشب کاراگاه مکلنس وقتی فهمید من قاتل نیستم ، اون رو بهم برگردوند .

روشنش کردم و به وایات زنگ زدم .

با بوق سوم گوشی رو برداشت " بلاذورث "
 با بداخلاق ترین لحن ممکن گفتم " ماشینم
 کجاست ؟ " اه کشید " بلر . بعدا میرم
 سراغش . سرم شلوغ بود "

" من گیر افتادم .اگه دیشب به حرفم گوش میدادی ، همون موقع ماشینم رو برمیداشتم و الان
 کاری بهم نداشتیم .
 اما نه ، تو حتما باید —
 گوشو روم قطع کرد .

داشتم از عصبانیت میترکیدم ، اما دوباره بهش زنگ نزدم . که احتمالا انتظار داشت این کار
 رو بکنم . الاغ . بره بمیره
 . البته نه به معنای واقعی کلمه .

با دستام ضرب گرفتم و شروع کردم به بررسی راه هایی که داشتم.
 میتونستم به مامان و بابا زنگ بزنم و اونا هم من رو به خوارو بار فروشی میرسوندن تا خرید
 کنم ، یا حتی یکی از ماشین هاشون رو بهم قرض میدادن . ولی خوب به دردم می افتادن .
 سیانا هم من رو این طرف و اون طرف میبرد . حتی جنی هم اگه وقت داشت این کار رو
 میکرد .

از یه طرف دیگه میتونستم خیلی راحت یه ماشین اجاره کنم . خیلی از اژانس ها بودن که
 میومدن دنبالت و تو را تا دفترشون میبردن تا برگه های اجاره ی ماشین رو امضا کنی . وقتی
 یه فکر خوب به ذهنم برسه ، دیگه دست دست نمیکنم . شماره ی یکی از اژانس ها رو پیدا

کردم ، زنگ زدم بهشون و برنامه رو جوری چیدم که تا به ساعت دیگه بیان دنبالم . بعدم سریع رفتم به گل ها اب دادم و وسایلی که برای چند روز تو ساحل نیاز داشتم رو جمع کردم . که زیادم نبودن . لوازم ارایشی بهداشتیم بیشتر از لباسام جا گرفت . به چند تا کتابم برداشتم که اگه حسش بود بخونم ، بعدم با بی صبری کنار در منتظر شدم تا بیان دنبالم . ترافیک کمتر شده بود . شاید همه ی اون خبرنگارها فکر کردن من این تو قایم شدم ، یا شایدم رفتم بیرون خرید .

ولی با این حال ، وقتی از اژانس میومدن دنبالم ، دلم نمیخواست که دم در وردی وقت بگذروم تا مبادا اون خبرنگارها سرو کلشون پیدا شه . برا همین کلیدم رو آماده نگه داشتم که تا ماشین اومد ، سریع در رو قفل کنم . و همون موقع بود که متوجه شدم هنوز کلید ماشین دست خودمه . انقدر شکه شدم که زدم زیر خنده . وایات عمرا نمیتونست ماشینم رو برام بیاره ، برا اینکه کلید رو بهش نداده بودم و اونم به ذهنش نرسیده بود که اونا رو ازم بخواد .

ماشین تو باشگاه باقی میموند تا من برگردم . هم زیر حفاظ بود و هم درش قفل بود . دیگه بدترین حالتش این بود که وایات بده یدک کش ماشینم رو جابه جا کنه . که براش بهتر بود این کارو نکنه ، چون اگه ماشینم به کوچولو آسیب میدید ، مطمئنا ازش شکایت میکردم .

به پونتیاک قرمز رنگ ، که به علامت روش داشت که نشون میداد مال اژانس کرایه ی ماشینه ، کنار پیاده رو نگه داشت . ساکم رو برداشتم و قبل از این که پسره بتونه از ماشینش خارج شه ، بیرون در بودم . فقط به لحظه مکث کردم تا در رو قفل کنم ، بعد سریع از پله ها

رفتم پایین . گفتم " بیا تا کسی نیومده از اینجا بریم " ، بعد در عقب رو باز کردم ، کیفم رو انداختم تو و خودم رفتم صندلی جلو نشستم .

مرده اومد پشت فرمون نشست . گیج شده بود " کی ؟ کسی دنبالت ؟ " " شاید " مثل اینکه نمیدونست من کی هستم . چه بهتر . شاید دیگه مردم اونقدر روزنامه نمیخونن " دوست پسر قبلیم داره اذیتم میکنه ، میدونی ؟ " " پرخاشگره ؟ "

" نه ، فقط زیادی غرغر میکنه . شرم اووره " مرده یه نفس راحت کشید ، و رفت سمت فرودگاه کوچک منطقه ی ما ، که اژانس کرایه ی ماشین اونجا قرار داشت

بعد از این که یه کم درباره ی مدل ماشینی که میخواستم کرایه کنم بحث کردیم _ از ماشین های که پشت نداشتن خوشم نیومد (یکیشون حتی از اینایی بود که سقفش باز میشد) _ یه پیکاپ رو انتخاب کردم . مشکی . تو جنوب ، به خاطر گرما ، رنگ مشکی اون قدر طرفدار نداره ، اما خوب بد جور تند و تیزه . اگه من نمیتونستم سوار مرسدس خودم بشم ، فکر کردم سوار پیکاپ شدن خیلی باحاله . از این ماشین خاطره دارم . پدربزرگ یکی از این ماشینا داشت . و وقتی سال دوم دبیرستان بودم ، به مدت دو ماه با یه پسر سه ساله سومی _ تَـدِ بیکراستاف _ دوست بودم که پیکاپ میروند . اون موقع تد گذاشته بود که من ماشین رو برونم ، و فکر میکردم که هیچ چیزی بهتر از این نمیتونه باشه . البته ، عشقولانه ی ما به همون سرعت که به وجود اومده بود ، به همون سرعتم از بین رفت . و تد و پیکاپش رفتن سراغ دختر بعدی .

هر بر که ای که لازم بود رو امضا کردم . ساکم رو انداختم رو صندلی ماشین و خودم رفتم پشت فرمون نشستم .

ساحل ، وایستا که اومدم !

تصدیق میکنم که اگه جا رزرو نکرده باشی ، تابستون اصلا موقع خوبی برای رفتن به ساحل نیست . تازه بدتر این بود که اون روز جمعه بود ، که همه اومده بودن برای تعطیلات آخر هفته . اما خب ، از اونجایی که ظهر بود ، گفتم کسایی مثل من هم هستن که فکر میکنن میتونن به اتاقی تو یه متل اجاره کنن . مردم این کارو میکنن برای اینکه _ داه _ معمولا جواب میدن .

رفتن از سمت غرب ، به سواحل شرقی یه چند ساعتی طول میکشه . مخصوصا این که مجبور بودم برای ناهار هم توقف کنم . تصمیم گرفتم که عاشق پیکاپ سوار شدم ، چون وقتی بالاتر نشستی ، بهتر میتونی بقیه چیزا رو ببینی .

تازه ، ماشینه کلی قدرت داشت . اروم حرکت میکردم ، کولر ماشینم رو بالاترین درجه بود ، خورشید میتابید ، و وایات بلاذورث نمیدونست که من کجام . عالی بود .

نزدیکای ساعت ۰ ، موبایلم زنگ خورد . به شماره نگاه کردم . صبحی با این شماره تماس گرفته بودم ، پس دقیقامیدونستم که کیه . گذاشتم بره رو پیغام گیر ، و به راهم ادامه دادم . هر چی جلوتر میرفتم ، بیشتر ذوق زده میشدم . یه چند روز تعطیلات خیلی برام خوب بود و همچنین منو از شر قتل نیکول خلاص میکرد . معمولا ادم مسئولیت طلبی هستم ، برای اینکه بدن های عالی عزیز منه ، ولی فقط همین یه بارو فکر کردم که بیخیال شم . احتمالا باید روی در باشگاه یه علامتی چیزی میزاشتم و به اعضا میگفتم که کی ممکنه اونجا دوباره باز شه . اوه ، خدای من ، اصلا فکر کارمندام نبودم ! باید شخصا به هر کدومشون زنگ

میزدم. از دست خودم عصبانی شدم. زنگ زدم سیانا و تا گوشی رو برداشت گفتم " اصلا باورم نمیشه. به هیچ کی زنگ نزدم و نگفتم که کی دوباره باشگاه باز میشه " بهترین خوبیه سیانا این بود که ، با بزرگ شدن با من ، یاد گرفته بود خودش جاهای خالی رو پر کنه و بفهمه که من دارم از چی صحبت میکنم . بلافاصله فهمید که درباره ی اعضا باشگاه صحبت نمیکنم چون اونایه عالم بودن ، پس ، تابلو بود که دارم درباره ی کارمندا حرف میزنم .

پرسید " تو خونه ات یه لیست از شماره هاشون داری ؟ "

" یه لیست پرینت شده هست تو دفترچه ام ، که تو کشوی بالای میزم هستش . وقتی

برش داشتی ، دوباره بهت زنگ میزنم و شماره هاشون رو یاد داشت میکنم "

" نمیخواد . خودم بهشون زنگ میزنم . برا این که از این جا هزینه ی تلفن زیاد نیاد و

بهتر ازاینه که از موبایلت استفاده کنی . به لین هم میگم به پیغام ها رسیدگی کنه "

" مدیونتم . هر چی خواستی اسم ببر " . عاشق اون دخترم . خیلی خوبه که ادم یه خواهر

مثل سیانا داشته باشه . به محل کارش زنگ زده بودم و اون میتونست خیلی راحت بگه که

سرش شلوغه ، و هر وقت تونست این کارو میکنه که ممکنه بود بیوفته برای فردا . ولی

سیانا این طور نیست.

اون جوری از پس همه ی کارها برمیاد که انگار کل وقت دنیا رو داره و توجه کردین که این

حرف رو درباره ی جنی نزدم . چون هنوزم فکر میکنه به ما ارجحیت داره . در ضمن ،

هنوزم فراموش نکردم که اون شوهر من رو بوسیده .

به روش نیارم و بیشتر مواقع باهاش کنار میام ، اما این موضوع برای همیشه تو ذهنم باقی

میمونه.

" از این پیشنهادا نکن . ممکنه خواستم بیشتر از قرض کردن یکی از بهترین لباسات باشه . در ضمن ، یکی داره دنبالت میگرده و به نظر عصبانیه . میخوای اسمش رو حدس بزنی ؟ راهنماییت میکنم : اون ستوان پلیسه " تعجب کردم . نه از اینکه دنبالم بود و عصبانی . از این که به سیانا زنگ زده بود . تو یکی از اون . تا قرارمون بهش گفته بودم که ۷ تا خواهر دارم ، اما مطمئنم که نه اسمشون رو گفتم نه هیچ چیز دیگه ای . از یه طرف دیگه ، احمقانه بود که تعجب کنم . اون پلیس بود و میدونست چه طوری درباره ی ادما اطلاعات بدست بیاره " واو . ناراحتت که نکرد ؟ "

" نه ، بد جور داشت خودش رو کنترل میکرد . البته یه چیزی گفت درباره ی این که شرط میننده من وکیل توام . این حرفش یعنی چی ؟ "

" یه لیست شکایت ازش درست کردم . بهش گفته بودم اونو به وکیل نشون میدم " خندید " حالا از چی شکایت کردی ؟ "

" اوه ، یه چیزایی مثل بد رفتاری ، دزدیدن من ، و از این چیزا . لیستم رو ازم گرفت ، برا همین مجبورم یکی دیگه بنویسم . هر چی زمان بگذره ، به اون لیسته چیزای دیگه ای هم اضافه میشه . مطمئنم "

دیگه داشت قه قهه میزد " مطمئنم که از اون قسمت " رفتار بد " خیلی خوشش اومده . اه _ واقعا به کمک من احتیاج داری ؟ به دردرس افتادی ؟ "

" فکر نمیکنم . بهم گفته بود که شهر رو ترک نکنم ، اما من مظنون نیستم ، پس فکر نمیکنم بتونه کاری کنه ، درسته "

" ؟ "

"اگه مظنون نیستی ، برای چی یه همچین حرفی زده ؟"

"فکر کنم تصمیم گرفته دوباره با هم باشیم . اما خب ، شایدم داشت تلافی این رو میکرد که تظاهر کردم شناختمش"

"پس احتمالاً هر دو تاشه . هم دوباره میخواد با هم باشین ، هم این که داره تلافی میکنه .

در ضمن ، مطمئن میشه جایی هستی که بتونه بهت دسترسی داشته باشه"

وقتی از بزرگراه ۱۴ به سمت ویلمینگتون پیچیدم ، گفتم "فکر نمیکنم این کاراش عمل کنه" فصل ۱

میتونستم برم سمت ساحل بیرونی. اما فکر کردم شانس بدست آوردن یه اتاق تو ساحل جنوبی بیشتره . حتی اگه لازم بود ، تا ساحل میرتل هم میرفتم . البته دنبال خوش گذرونی نبودم ، فقط میخواستم یه جایی رو پیدا کنم که یه چند روزی بتونم اونجا ارامش داشته باشم . تا وقتی که همه چیز تو خونه از اب و تاب بیوفته.

ساعت ۶ بود که از داخل شهر ویلمینگتون ، به سمت ساحل اونجا رفتم . تا اقیانوس اطلس رو دیدم ، تیفانی _ رفیق ساحلی درونیم ، یادتونه ؟ - از روی رضایت یه اه کشید . راضی کردنش آسون بود .

در ماشینم رو بستم و تو اولین جایی که وایستادم، یه کلبه ی ساحلی کوچک رو پیدا کردم . خانواده ای که اون جا رو اجاره کرده بودن ، همون موقع رزروشون رو کنسل کردن . شانس رو حال میکنین ؟ بیشتر دوست داشتم که یه کلبه داشته باشم تا یه اتاق تو متل ، چون این

جا خصوصی تر بود . جای خیلی نازی بود . با یه سقف چوبی ابی رنگ ، ایوان سرپوشیده و یه شومینه که تو سمت راست کلبه قرار داشت .

یه جورایی فقط . تا اتاق بود . نیمه ی جلویی خونه یه اشپزخونه ی کوچولو قرار داشت ، که اپن بود و به سمت پذیرایی . و نیمه ی انتهایی خونه هم یه اتاق خواب بود با حموم ، و هر کی اتاق خواب رو طراحی کرده بود ، باب میل من کار کرده بود . برای اینکه تختش پشه بند داشت .

وقتی داشتم وسایلم رو از ساکم در میاوردم ، که تلفن دوباره زنگ خورد . این سومین باری بود که شماره ی وایات رو تلفن نمایان میشد ، و دوباره گذاشتم بره رو پیغام گیر . تلفن هی داشت بیپ بیپ میکرد که بگه پیغام دارم ، اما به هیچ کدومشون گوش ندادم . فکر کردم اگه ندونم که چی داره میگه ، خوب پس عملا اون رو بمارزه نمی طلبیدم ، درسته ؟ ممکنه تهدید کرده باشه که دستگیرم میکنه یا یه همچین چیزی ، که دونستنش فقط ناراحتم میکرد ، پس بهتر بود که به پیغام هاش گوش ندم .

بعد از این که همه ی وسایلم رو جابه جا کردم ، رفتم به یه رستوران خیلی خوب که غذاهای دریایی داشت و میگو خوردم که عاشقش بودم . از اون رستوران هایی بود که هم فضای خوبی داشت هم سرویسش سریع بود . ۴۵ دقیقه ی بعد از رستوران خارج شدم .

وقتی به کلبه ی کوچکم برگشتم ، دیگه دم غروب بود و اون گرمای ظهر رو نداشت . چه زمانی بهتر از این که ادم یه کم پیاده روی کنه ؟

بعد از پیاده رویم ، به خونه زنگ زدم و به مامان گفتم که کجا هستم . چیزی درباره ی این که ستوان بلاذورث زنگ زده نگفت ، پس شاید اونا رو به دردرس ننداخته .

اون شب تخت گرفتم خوابیدم ، و سحر بود که بیدار شدم و رفتم به کم بدوم . دیروزش هیچی ورزش نکرده بودم .

به سه مایلی تو ساحل جست و خیز کردم که برای پاها خیلی خوبه ، بعد دوش گرفتم و به کم مغازه ها رو گشتم و شیر و موز گرفتم .

بعد از صبحانه ، بیکینی خودم رو پوشیدم و ضد افتاب زدم . بعد به کتاب ، با به حوله ی ساحل برداشتم ، عینک افتابیم رو زدم و رفتم کنار ساحل .

یه کم از کتابه رو خوندم ، بعد وقتی افتاب داغ تر شد ، رفتم تو اب و به کم تو اقیانوس شنا کردم . بعدشم به کم دیگه کتاب خوندم . دیگه نزدیکای ساعت ۰۰ که گرما خیلی بیشتر شده بود ، کیفم رو برداشتم و رفتم به کم خرید کردم . بعد ناهار خوردم ، که اونجا به مرد خوش قیافه سعی داشت باهام آشنا بشه . من اومدم اینجا که استراحت کنم ، نه دنبال عشق بگردم ، برا همین یارو هیچ شانسی نداشت.

بالاخره دوباره برگشتم به کلبه. موبایلم رو زده بودم به شارژ و وقتی چکش کردم ، هیچ میس کالی نداشتم ، ظاهرا که وایات تسلیم شده بود.

بعد از این که دوباره ضد افتاب زدم ، رفتم ساحل . مثل قبل . ۰۰ . ۰۱ این طورا بود که دیگه نمیتونستم چشم ها رو باز نگه دارم . کتابم رو گذاشتم کنار و روی حوله دراز کشیدم و خوابم برد .

تنها چیزی که بعدش فهمیدم این بود که یکی داره منو بلند میکنه . به معنای واقعی کلمه . و عجیب این بود که نترسیدم . میدونستم که به دیوانه تو ساحل قرار نیست من رو بدزده .

چشم هام رو باز کردم و به صورت خشمگین و محکم کسی که خیلی خوب میشناختمش نگاه کردم .

اما قبل از این که چشم هام رو باز کنم هم میدونستم که اون کیه . همون جاذبه ای که گفتم یا از بوی خوبی که میداد شناختمش . قلبم دیوانه وار میزد .

داشت من رو به سمت کلبه میبرد . " ستوان
 بلادزورث " بهم اخم کرد " خدای من ، فقط
 خفه شو ، باشه ؟ "

خوشم نیماذ یکی بهم بگه خفه شو . " چطور منو پیدا کردی ؟ "
 میدونستم که مامان چیزی بهش نمیگه . به هر حال مادره دیگه و میفهمه که اگه ستوان
 نتونسته منو پیدا کنه ، این دیگه مشکل خودشه . اگرم خودم میخواستم که بهش میگفتم
 کجا هستم .

" از کارت بانک استفاده کردی " . به کلبه رسیده بود که درش هم قفل نبود ، چون من
 روبه روی کلبه دراز کشیده بودم . کج شد تا بتونه من رو به درون ببره . باد کولر باعث شد
 مومورم شه . " منظورت اینه که عین این مجرما ،
 کارت من رو — "

پاهارو ول کرد ولی بالاتنه ام رو تو چنگ خودش نگه داشت . منم برای حفظ تعادل بلوزش
 رو چسبیدم . بلافاصله دوباره پاهام رو بلند کرد و لباس رو گذاشت رو لبم . فکر کنم گفته
 بودم که هر وقت من رو لمس میکنه ، من همین جوری اب میشم . دهانش همون طعم قبلی
 رو میداد . بدنش محکم بود ، و بازوهای قوی اش به دورم حلقه شده بود . تمام اعضای بدنم

انگار زنده شده باشن . و عین اهن ربا به سمتش کشیده میشدم . دست هام رو به دور گردنش حلقه کردم و پاهام رو هم به دور کمرش ، و مثل خودش حریصانه بوسه هاش رو پاسخ دادم .

هزار تا دلیل وجود داشت که باید همون جا متوقفش میکردم ، اما به هیچ کدومش گوش ندادم . تنها فکری که تو ذهنم بود این بود : خدا رو شکر که قرص های ضد بارداریم رو مصرف میکردم . که از موقعی که با وایات بهم زدیم اون رو استفاده میکردم .

تاپ بیکینینم تو راه رفتنمون به اتاق خواب از تنم در اومد . دیوانه وار میخواستم که بدنش رو لمس کنم ، برای همین بلوزش رو از تنش کشیدم و اونم گوش کرد . اول یکی از بازوهاش رو برد بالا ، بعد اون یکی رو تا بتونم لباسش رو از تنش در بیارم . مثل یه گربه بهش چسبیدم . بعدش اون من رو روتخت انداخت و کامل لباسم رو درآورد و بهم نگاه کرد . خودش هم لباساش رو در آورد و به من ملحق شد .

وقتی اجازه بدی شهوت رو عقل و شعورت پا بزاره ، خوبیش اینه که لذت میبری . ولی بدیش اینه که هر چقدر هم در اوج اون لحظه لذت برده باشی ، بازم دوباره عقل و شعورت برمیگرده سر جاش _ البته اگه عقل و شعور داشته باشی .

وقتی دوباره از خواب بیدار شدم ، روز تقریباً رفته بود . مبهوت به مردی که در کنارم خوابیده بود نگاه کردم . نه این که نگاه کردن بهش ، با اون همه عضله ، لذت بخش نباشه . اما من نه تنها بر قوانین خودم پا گذاشته بودم ، بلکه کلی از تاکتیک خودم رو هم از دست دادم . اره میدونم دعوی بین جنس های مخالف ، مثل یه جنگ میمونه . اگه همه چیز خوب

تموم شه ، هر دو طرف سود میبرن ، ولی در غیر این صورت ، دوست داری تو اون کسی باشی که کمتر ضرر میکنه.

حالا چی ؟ من با مردی عشق بازی کرده بودم که حتی باهاش قرار هم نمیذاشتم ! قبلا قرار میذاشتم ، بله ، اونم خیلی کوتاه . مطلقا هیچ چیزی بین ما حل نشده بود ، و من عین یه میمون تسلیم شده بودم . اون حتی نیازی نداشت که از من اجازه بخواد .

چقدر تحقیر آمیزه که حق با اون بود . تنها فقط نیاز داشت که من رو لمس کنه ، و منم براش لباسام رو در میاوردم .

البته این که عشق بازی من خیلی خوب بود ، هیچ کمکی به ماجرا نمیکرد . این اتفاق نباید می افتاد . باید غیر قانونی یا یه همچین چیزی باشه ، برای اینکه حالا من چطور میتونم اون طور که میخوام اون رو ندیده بگیرم ، وقتی که میدونم با هم بودنم چقدر خوبه ؟ اگه قبلا وسوسه شده بودم ، الان احساسم ۰۱ برابر بدتر از قبل خواهد بود.

فهمیدم که یه ۰۱ دقیقه ای هست که به بدنش خیره شدم ، و وقتی سرم رو اوردم بالا ، دیدم که بیداره و داره با اون چشم های سبز خواب الودش به من نگاه میکنه . میتونستم خواستن رو هم تو چشم هاش ببینم . قبل از اینکه بتونه کاری بکنه و مقاومتم رو از بین ببره ، سریع گفتم " دیگه نمیتونیم این کارو کنیم . یه بار بس بود "

به سستی گفتم " لابد یه بار بس نبوده " ، و انگشت هاش رو به روی سینه هام کشید . اینو نمیتونستم کاریش کنم .

لعنت . حق نداری تسلیم شی .

دستش رو پس زدم " جدی گفتم . کارمون اشتباه بود "

" من مخالفم . به نظر من که عالی بود " رو ارنجش بلند شد و به روی من خم شد . با
 یه کم ترس ، سرم رو برگردوندم که نتونه من رو ببوسه ، ولی اون نمیخواست لب
 هام رو بوس کنه .

به جاش ، لب هاش رو درست گذاشت زیر گوشم و بوسه های کوچکی رو به زیر گوشم
 گذاشت . و به سمت پایینرفت و گودی بین شونه و گردنم رو بوسید . بازم ضعیف شدم . با
 اینکه دهنم رو باز کردم که بگم " نه " یا یه همچین چیزی ، هیچ چیزی از دهنم بیرون
 نیومد . داشتم دیوونه میشدم . و وقتی دوباره به من ملحق شد ، هیچ کاری جز اینکه محکم
 بگیرمش انجام ندادم .

نیم ساعت بعد ، وقتی داشتم میرفتم حموم ، با عصبانیت گفتم " این منصفانه نیست . از
 کجا میدونستی ؟ دیگه این

کارو نکن "

همون طور که میخندید با من اومد تو حموم . زورم نمیرسید که بندازمش بیرون ، برا همین
 روم رو برگردوندم و رو حموم کردن خودم تمرکز کردم . یکی از دست های بزرگ و
 گرمش رو گذاشت رو گردنم و با انگشتش گردنم رو نوازش کرد . لرزیدم . " فکر کردی
 نمیفهمم ، یا یادم نیاد ؟ لخت تو بغل من نشسته بودی و ___ " دامن تنم بود . لخت
 نبودم "

" چه فرقی میکنه . به هر حال عزیزم ، حواسم بود . اگه سینه هات رو نوازش میکردم ،
 اصلا متوجه نمیشدی ، ولی وقتی گردنت رو میبوسیدم ، کنترلت رو از دست میدادی .
 دیگه چقدر سخت بود که متوجه نشم ؟ "

اصلا خوشم نمیومد که این قدر من رو میشناسه . واقعا سینه های من ، برام هیچن . ولی رو گردنم خیلی حساسم . یه جور ضعف محسوب میشه ، برای ان که یه مرد بدون این که لباست رو دربیاره هم میتونه گردنت رو ببوسه ، برا همین هیچ وقت این موضوع رو به کسی نمیگم . چطور وایات این قدر سریع متوجه شد ؟

اون یه پلیسه . توجه کردن به جزئیات بخشی از کار اونه . ولی باید به جزئیات درباره ی مجرمین توجه کنه ، نه تو موقعیت هایی مثل این .

گفتم " دستت و لبت رو از گردن من دور نگه دار " برگشتم تا با اخم بهش نگاه کنم " دیگه قرار نیست این کارو کنیم "

" استعداد قابل توجهی برای ندیده گرفتن چیز های بدیهی داری " نیشش باز شد .
 " ندیده نمیگیرمش ، یه تصمیم اجرائی گرفتم . دیگه نمخوام باهات رابطه ی جنسی داشته باشم . برای من اصلا خوب نیست — "

" دروغ گو "

با اخم بهش نگاه کردم " فقط برگرد سر زندگی خودت و منم برمیگردم سر زندگی خودم ، و فراموش میکنیم که اصلا یه همچین اتفاقی افتاده "

" اصلا قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته . چرا انقدر مخالف اینی که دوباره با هم باشیم "
 " ما هیچ وقت با هم نبودیم . این واژه یعنی رابطه داشتن و ما هیچ وقت به اون جا نرسیدیم "
 " انقدر جوش نزن . من نتونستم تورو فراموش کنم ، توام نتونستی من رو فراموش کنی .
 اوکی ، تسلیم ، ندیدنت نتونست باعث شه فراموشت کنم "

برگشتم و شروع کردم به شامپو زدن رو موهام . انقدر عصبانی بودم که نمیتونستم به هیچ چیزی فکر کنم که بتونم جوابش رو بدم . میخواست من رو فراموش کنه ؟ خوشحال میشدم کمکش کنم . شاید اگه با یه چیز محکم بزنم تو سرش -

پرسید " نمیخواهی بدونی چرا ؟ " انگشت هاش رو به درون موهام برد و شروع کرد به ماساژ دادن سرم .

سخت گفتم " نه "

بهم نزدیک تر شد . انقدر نزدیک که بدنش با بدن من تماس داشت . " پس منم بهت نمیگم . یه روزی که خواستی بدونی ، اون موقع دربارش صحبت میکنیم "

وای که کلی اعصابم رو بهم میریخت . دندان هام رو بهم فشار دادم تا ازش نخوام دلیلش رو بهم بگه .

از بس ناامیدی و خشم من رو هم جمع شد که بالاخره خودم رو با گفتن " تو یه الاغ بیشعوری " خلاص کردم .

زد زیر خنده و سرم رو برد زسر دوش .

فصل ۸

نمیدونم چطور شد که برای شام باهاش رفتم بیرون .

در حقیقت ، میدونم . ول کن نبود . منم باید غذا میخوردم ، چون خیلی گشتم بود . برا همین بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون ، در حالی که داشتم موهام رو خشک میکردم و آماده میشدم ، کلا ندیده گرفتمش . آماده شدنم چندادن طول نکشید ، چون ارایش چندانی نکردم

. فقط یه خط چشم و رژ لب . هر چیز دیگه ای که استفاده میکردم ، گرما و عرق کردنم از بین میبردش ، پس چرا خودم رو اذیت کنم ؟

وایات هم بازم اعصابم رو بهم ریخت ، وقتی با کمرش من رو از سینک دسشویی کنار زد تا خودش بتونه ریشش رو بتراشه . با دهان باز بهش خیره شدم ، برا این که این جوری هیچی درست نمیشه . یه نگاه از اینه به من انداخت و بهم چشمک زد .

با عصبانیت از دسشویی رفتم بیرون و یه لباس تنم کردم . که اونم طول نکشید چون زیاد با خودم لباس در نیآورده بودم و اونیم که آورده بودم از نظر رنگی به هم میومدن . حالا که دیگه شهوت رو مخم سایه ننداخته بود ، دیدم که یه ساک سیاه رنگ کنار تخت رو زمین قرار گرفته . ظاهرا ریش تراش از این جا اومده . حالا که بهش فکر میکنم ، کمد لباسا یه کم پرتر به نظر میومد ...سریع چرخیدم و رفتم سمت کمد . بله ، بازش که کردم دیدم یه دست شلوار جین و بلوز اونجا قرار گرفته .

از کمد درشون اوردم و اومدم برشون گردونم به درون ساکی که بهش تعلق داشتن . درست همون لحظه وایات از دستشویی اومد بیرون . همونطور که لباس ها رو از دستم گرفت و تنش کرد ، گفت " ممنون که برام اوردیشون " اون موقع بود که فهمیدم اون از کنترل کردن خارجه ، و بهترین کار اینه که از دستش فرار کنم.

در حالی که اون داشت شلوار جینش رو میپوشید ، سریع رفتم به پذیرایی و سر راه هم کیفم و کلید خونه رو هم برداشتم . یه سدان سیاه رنگ کرایه ای _ یه س_آترن سفید رنگ _ بغل ماشینم پارک شده بود . این یکی رو هم ندیده بودم . در پیکاپ رو باز کردم و خودم رو به پشت فرمون سر دادمو همینطور سر داده شدم ، چون وایات داشت با هیکل بزرگش من

رو از پشت فرمون کنار میزد و خودش اون جا میشست . یه جیغ کشیدم و منم شروع کردم به هل دادن اون ، وقتی از جاش تکون نخورد ، پاهام رو اوردم بالا و با پاهام هم هلش دادم .
 { خدایا من عاشق این دوتام } من بین زنا قوی هستم ولی اون عین سنگ اون جا نشسته بود . . و اون الاغ همینجور داشت میخندید.

همونجور که خم میشد تا کلید رو که افتاده بود کف ماشین رو برداره ، گفت " جایی میخوای بری ؟ "

گفتم " بله " و در ماشین رو باز کردم . داشتم میرفتم بیرون که بازوهاش رو گرفت دورم و دوباره کشیدم تو ماشین. اروم گفت " دو راه بیشتر برای انجام این کار وجود نداره . میتونی مثل یه دختر خوب همین جا بشینی ، یا من میتونم بهت دستبند بزنم . کدومش رو انتخاب میکنی ؟ "

با اوقات تلخی گفتم " این که راه انتخاب نیست . اولتیماتومه . هیچ کدوم اونی نیست که من بخوام انجام بدم " " این دو تا تنها راه هاییه که من پیشنهاد میکنم . این جوری بهش نگاه کن : من رو به دردرس انداختی که این همه راه رو بیوفتم دنبالت ، پس برو خدا رو شکر کن که همین قدر هم دارم بهت راه انتخاب میدم "

" هاه ! مجبور بودی بیای دنبالم و خودتم این رو میدونی . هیچ دلیلی هم نداشتی که بهم بگی شهر رو ترک نکنم ، پس این قدر همه چیز رو به من تحمیل نکن . به نظر که وقتی داشتی مینداختیم رو تخت ، همچین دردسری هم

نبودم برات "

به سمت خم شد و کمر بندم رو بست . " ما با هم خوابیدیم و با هم لذت بردیم .
 یه چیز مشترک بود " " که نباید اتفاق می افتاد . همینجوری رابطه داشتن
 احمقانه است "

" موافقم . اما اون چیزی که بین ما هست اتفاقی و همین جوری نیست "
 " من همش دارم بهت میگم که هیچ " ما " یی وجود نداره "
 " مطمئنا هست . فقط هنوز نمیخوای قبولش کنی " ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد .
 " راستی ، ماشینه خوبی . "

سورپرایزم کرد . بیشتر بهت میخوره از این ماشین لوکس ها سوار شی "
 با صدای بلند گلوم رو صاف کردم ، و اونم با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد . با منظور به
 کمر بندش نگاه کردم که نبسته بودش . غرغر کرد و کمر بندش رو بست " بله خانم " . و
 من دوباره بحثمون رو از سر گرفتم .

" دیدی ؟ تو نمیدونی من چه ادمی هستم . دوست دارم سوار پیکاپ شم . تو کلا هیچی درباره
 ی من نمیدونی ، ، .

بنابراین بین ما هیچی به جز جذابیت جنسی وجود نداره . این رابطه ی جنسی مارو غیر مهم
 میکنه "

" من باز مخالفم . رابطه ی اتفاقی یعنی همین جوری فقط خودت رو راحت کنی ، و نه هیچ
 چیز دیگه ای "

" افرین ! ما هم خودمون رو راحت کردیم . حالا میتون بیری "

" همیشه وقتی احساسات اسیب میبینه این جور رفتار میکنی ؟ "

ارواره هام رو محکم به هم فشار دادم و از شیشه ی جلو بیرون رو نگاه کردم . کاش نمیفهمید که پشت این همه مقاومت و خصومت ، برای اینه که احساساتم جریحه دار شده . تو باید به یکی اهمیت بدی ، تا اون بتونه به تو آسیب برسونه ، و گرنه که اون چیزی که بهت میگه یا انجام میده ، هیچ تاثیری روت نمیزاره . من نمیخواستم که به اون اهمیت بدم . نمیخواستم اهمیت بدم که اون چی کار میکنه و با کی ملاقات میکنه . این که ایا اون به اندازه ی کافی خوابیده یا این که حالش خوبه . نمیخواستم دوباره آسیب بینم ، برای اینکه اگه بزارم این ادم زیاد بهم نزدیک شه ، بد میتونست بهم آسیب بزنه . جیسون خودش به اندازه ی کافی اذیتم کرده بود ، ولی وایات میتونست قلبم رو بشکونه .

دستش رو آورد بالا و اروم گردنم رو نوازش کرد . به همون ارومی گفت " معذرت میخوام " میدونستم که وقتی گردنم رو این جور نوازش میکنه ، به دردسر افتادم . مثل یه خون اشام بود که وقتی میخواست روم تاثیر بزاره ، مستقیم میرفت سراغ گردنم .

معذرت خواهی منصفانه نبود . میخواستم همونطور که گفته بودم ، بخزه تا دوباره بتونه با من باشه، و اون داشت بایه معذرت خواهی ساده ، تصمیمم رو خراب میکرد . مارمولک .

بهترین چیز این بود که اتش رو با اتش جواب بدی ، و بهش بگم که اون دقیق کجا وایستاده و مشکل چیه . دستش رو از رو گردنم برداشتم ، برای این که اون جوری نمیتونستم درست تمرکز کنم .

محکم گفتم " باشه ، بزار بگم موضوع چیه " سعی کردم به جای توجه کردن به اون ، به بیرون خیره شم " چطور میتونم بهت اعتماد کنم که دیگه بهم آسیب نرسونی ؟ به جای اینکه به من بگی مشکل چیه ، و رو مشکل موجود کار کنی ، یا یه شانسی به من بدی که

خودم اون رو حل کنم ، فرار کردی . ازدواج من از بین رفت ، برای اینکه همسرم ، به جای اینکه به من بگه مشکلی هست و سعی کنه با همیدگه اون مشکل رو حل کنیم ، از دست من فرار کرد . برای همین منم دوست ندارم با ادمایی رابطه برقرار کنم که نمیخوان یه کم تلاش کنن که چیزی که وجود داره رو حفظ کن ، به جای اینکه اون رو از بین ببرن . ادم با یه ماشین این کارو میکنه ، درسته ؟ پس منم میخوام با کسی باشم که به اندازه ی ماشینش به من اهمیت بده . تو شکست خوردی "

ساکت بود . انتظار داشتم شروع کنه به بحث کردن ، و همه چیز رو از دیدگاه خودش توضیح بده ، اما این کارو نکرد

بلاخره گفت " پس مشکل اعتمادیه . خوبه . این یعنی قراره زیاد منو ببینی . اگه پیشت نباشم ، نمیتونم اطمینانت رو بدست بیارم . پس از حالا به بعد ، ما باهمیم ، فهمیدی ؟ "

پلک زدم . اصلا فکرش رو نمیکردم که عدم اعتماد رو جواری تفسیر کنه که من باید باهاش رابطه داشته باشم تا اون دوباره بتونه اعتماد من رو بدست بیاره . دارم بهتون میگم ، این یارو شیطانیه .

با تمام محبتی که میتونستم بهش گفتم " مغز نداری که . وقتی میگم اعتماد ندارم ، یعنی نمیخوام باهات باشم " غرغر کرد " اره ، درسته . برا همینه که هر وقت همدیگه رو لمس میکنیم ، شروع میکنیم به پاره کردن لباسای همدیگه "

" اون فقط عدم تعادل شیمیاییه . نه بیشتر . یه مولتی ویتامین خوب همه چیز رو درست میکنه "

" موقع شام درباره اش حرف میزنیم . کجا میخوای غذا بخوری ؟ "

درسته ، حواسم رو با غذا پرت کن . اگه این قدر گشنه ام نبود ، هیچ وقت این کارش جواب نمیداد " یه جایی که کولر داشته باشه ، که من بتونم بشینم و یه ادم خوب برام یه مارگاریتا بیاره " گفت " منم موافقم "

ساحل رایتزویل در حقیقت تو یه جزیره است ، برا همین از روی پل ویلمینگتون گذشتیم ، و رفتیم به یه رستوران مکزیکی شلوغ ، که کولرش رو بالاترین درجه بود و منو اونجا هم به طرز اغراق آمیزی یه مارگاریتای بزرگ رو نشون میداد . احتمالا قبلا به ویلمینگتون اومده بود که یه همچین جایی رو میشناخت.

یه مرد اسپانیایی جوان ، منوی ما رو آورده بود و منتظر بود که سفارش نوشیدنی مارو بگیره . وایات یه ابجو برای خودش سفارش داد و یه مارگاریتای کوئروو گلد هم برای من . نمیدونستم کوئروو گلد چی هست ، و برام مهمم نبود . حدس زدم که یه تکیلای مخصوصه ، ولی خب ممکن هم بود که یه تکیلای معمولی باشه . اون لیوانی که نوشیدنی ام توش بود ، اصلا لیوان نبود . کوزه بود . خیلی بزرگ بود . البته خب یه کوزه که نبود ، ولینمیتونستم اسمش رو لیوان هم بزارم . بیشتر شبیه یه جام بود که روی یه ستون باریک قرار داشت . وایات گفت " اه

" اوه "

ندیده گرفتمش و مارگاریتام رو با دو دست گرفتم تا بتونم بلندش کنم . جام شیشه ای بزرگ خیلی سرد بود و دو قطعه لیمو بالاش قرار داشت ، یه نی قرمز پلاستیکی هم توش بود .

وایات گفت " بهتره غذامون رو سفارش بدیم "

با نی یه قلپ گنده از مارگاریتام رو خوردم. خدا رو شکر اونقدر مزه ی تکیلاش قوی نبود ، وگر نه تا نصفش نرسیده مست شده بودم . " من بریتوسرانچرز دوست دارم . گوشت گاو " جالب بود که وقتی داشت سفارش میداد به من نگاه میکرد . یه قلپ گنده ی دیگه هم از طریق نی خوردم .

بهم هشدار داد " اگه مست بشی ، ازت عکس میگیرم " " ممنون . بهم گفتن وقتی مستم خیلی بامزه میشم " البته نشنیده بودما ، ولی خب اون که نمیدونست . در حقیقت اصلا تا حالا مست نشده بودم ، که احتمالا نشون میده تجربه ی دوران کالجم خیلی غیر معمول بوده . اما خب همیشه تمرین های ژیمناستیک و تشویق کننده گیم بودن و فکر نمیکردم که خمار بودن باعث شه تجربه ی خوبی تو این مواقع داشته باشم ، برای همین قبل از اینکه مست بشم دست از خوردن برمیداشتم . پیشخدمت یه سبد بزرگ و داغ چیپس تورتیلا آورد و دو کاسه سالسا . نصف چیپس رو خوردم و بعد رفتم سراغ سالسای داغ که خیلی خشمزه و تند بود . یه کم که خوردم ، از تندیش عرقم در اومد و دوباره رفتم سراغ مارگاریتام

وایات دستش رو آورد بالا و کوزه ام _ لیوانم _ رو از دسترسم دور کرد . با اوقات تلخی گفتم " هی " " نمیخوام مست شی "

" اگه دلم بخواد مست میشم "

" باید یه چند تا سوال ازت بپرسم ، که در حقیقت به این دلیل بود که نمیخواستم شهر رو ترک کنی "

" تلاش خوبی بود ستوان " خم شدم و دوباره مارگاریتام رو برداشتم . " اول اینکه ، این کاراگاهان که رو این کیس کار میکنن ، نه تو . دوم اینکه ، من هیچی جز اینکه یه مرد با نیکول بود ندیدم ، و اینکه تو یه سدان مشکی رنگ اونجا رو ترک کرد . همین . دیگه هیچی نمیدونم "

گفت " تو فعلا این طور فکر میکنی " تا نی رو گذاشتم تو ذهنم ، دوباره اون رو ازم گرفت " بعضی مواقع ، یه سری جزئیات بعدا به ذهن ادم میرسه . برای مثال ، چراغ های جلوی ماشین . یا چراغ های عقبش . اونا رو دیدی ؟ " با اطمینان گفتم " چراغ جلوش رو ندیدم " مثل اینکه سوال پرسیدنش کار کرد " چراغ عقبش ... هم . شاید " چشم هام رو بستم و دوباره اون صحنه ها رو تو ذهنم مرور کردم . به طرز شگفت اوری خیلی واضح و با جزئیات میتونستم ببینمشون . تو ذهنم دیدم که یه ماشین تیره رنگ از در بیرون رفت ، و با شگفتی متوجه شدم که ضربان قلبم بالا رفت . " خیابان درست جلو چشمه ، برا همین بقیه چیزها رو از گوشه ی چشم دیدم . چراغ های عقب ، کشیده ان . از اون گردهاش نیست . دراز و کشیده ان "

چشم هام باز شد " فکر کنم بعضی از مدل های کادیلاک یه همچین چراغ های عقبی دارن " گفت " بعضی ماشین های دیگه هم همینطورن . " داشت اون چیزی که گفتم رو یاد داشت میکرد . اونم تو یهدفترچه ی کوچولو که ظاهرا از تو جیبش دراورده بود . برای اینکه کاغذاش خم شده بود .

با بداخلاقی گفتم " میتونستی این رو از پشت تلفن ازم پرسی " با همون لحن جوابمو داد "اره ، اگه

گوشیت رو برمیداشتی " " تو گوشی رو روم قطع کردی "

" سرم شلوغ بود . دیروز کلی کار سرم ریخته بود . وقت نداشتم که نگران ماشین تو باشم ، که ، به هر حال هم نمیتونستم برات بیارمش ، برا اینکه به خودت زحمت ندادی سویچش رو بهم بدی "

" میدونم . منظورم اینه که اون موقع این رو نمیدونستم . یه کم بعدتر فهمیدم . ولی خوب روزنامه ها فقط من رو شاهد معرفی کرده بودن و این باعث شد که یه کم حس نا امنی کنم ، و تیفانی هم داشت غرغر میکرد . برا همین یه ماشین کرایه کردم و اومدم ساحل " همین جور ثابت موند " تیفانی ؟ "

" رفیق ساحلی درونیم . خیلی وقت بود که تعطیلات نیومده بودم " یه جور به من نگاه میکرد که انگار دو تا سر درآورده بودم یا انگار به چند شخصیتی بودن خودم اعتراف کرده باشم .

بالاخره پرسید " به جز تیفانی ، کس دیگه ای هم درونت هست ؟ " " خب ، من یه رفیق برفی ندارم . اگه این منظورت . یه بار میخواستم رو برف اسکی کنم . از اون کفش های مخصوصش رو پوشیدم ، ولی از بس توش ناراحت بودم که اصلا باورم نمیشه مردم راضی شن بدون زور اسلحه اون رو پوشن " با انگشت هام ضرب گرفتم " قبلا یه بلک بارت داشتم ، ولی چند وقتی هست که خودش رو نشون نداده ، پس ، شاید اون فقط مال بچه گیامه "

نیشش باز شد " بلک بارت ؟ اون مبارز درونیت بود ؟ "

" نه ، رفیق دیوانه ی درونی ام بود که اگه به یکی از عروسک های باربیم دست میزدی ، پدرت رو در میاورد "

" حتما تو زمین بازی حال همه رو میگرفتی "

" هیچ وقت به عروسکای باربی یه دختر نباید دست زد "

" دفعه ی بعد که خواستم رو یه باربی تمبر بزنم ، این حرفت

یادم میمونه " وحشت زده بهش نگاه کردم " واقعا این کارو

کردی ؟ "

" خیلی وقته دیگه این کارو نکردم . احتمالا بعد از ۵ سالگی این عادت رو ترک کردم "

" بلک بارت پدرت رو در میاورد "

یه نگاه به دفترچه اش انداخت و قیافش متعجب شد ، جوری که انگار فکر میکرد چطور از بحث درباره ی قتل به باربی رسیدیم.

هر چند قبل اینکه بتونه برگرده سر موضوع اصلی ، پیشخدمت ظرف غذامون رو آورد و اون ها رو جلوی ما گذاشت و گفت که احتیاط کنیم چون ظرف ها داغه.

چیپس ها یه کم از گرسنگیم رو کم کرده بود ولی هنوزم گرسنه ام بود ، برا همین با یه دست به غذام حمله کردم و با اون یکی دستم ، از حواس پرتی وایات سواستفاده کردم و دوباره مارگاریتام رو برداشتم .

خوبه ادم بتونه دو دستی کار کنه ، البته نه اینکه من بتونم با دست چپم چیزی بنویسم ، اما خوب قطعا میتونستم باهاش نوشیدنی رو بدزدم .

همون طور که گفتم اون قدر هام قوی نبود . البته ، باید این رو در نظر گرفت که مقدارش زیاد بود . وقتی غذا رو تموم کردم ، تقریبا نصف نوشیدنی ام رو خورده بودم ، و یه کم احساس سرخوشی میکردم . وایات پول غذا رو داد و در راه بازگشت به ماشین ، بازوهای رو دورم نگه داشت . نمیدونم چرا اصلا تلوتلو نمیخوردم . یا حتی اه هم نمیکشیدم . جوری که انگار خودم نمیتونم سوار ماشین شم ، بلندم کرد و گذاشتم تو ماشین .

یه لبخند بزرگ براش زدم و پاهام رو دورش حلقه کردم " میخوای باهام باشی پسر بزرگ ؟ " زد زیر خنده " میشه تا وقتی برگردیم به کلبه این پیشنهادت رو نگه داری ؟ " " اون موقع ممکنه هشیار شده باشم و یادم بیاد که چرا نباید این کارو بکنم "

" من شانسم رو امتحان میکنم " یه بوس طولانی بر روی لب هام زد " فکر کنم بتونم راضیت کنم " اوه درسته . گردنم . اون دربارہ ی گردنم میدونست . احتمالا باید لباسا یقه اسکی بپوشم .

وقتی داشتیم از روی پل ورمینگتون عبور میکردیم ، سرخوشیم داشت از بین میرفت و باعث خواب الودگیم شد .

وقتی رسیدیم ، عقم سر جاش بود و خودم از ماشین اومدم پایین ، و داشتم به سمت در میرفتم که وایات من رو بلند کرد و تو بغلش گرفت .

" هنوز پیشنهادت سر جاشه ؟ "

" ببخشید . عقم برگشته سر جاش " . جوری من رو حمل میکرد که انگار هیچی وزن ندارم . که باید بگم ، از اون جا که ورزش میکنم و ادم عضله ای هستم ، وزنم بیشتر از اون چیزیه

که فکرش رو میکنین . ولی اون ۰۱ اینچ از من بلند تر بود و خودش هم عضله ای بود ، که در نتیجه حداقل ۸۱ پوند وزنش از من بیشتر بود .

" بهتر . دوست دارم من رو به دلیلی غیر از مست بودن بخوای "

" مغز من برگشته سر جاش و هنوز هم دلایل قبلیم سر جاشه . نمیخوام باهات سکس داشته باشم " پسر ، عجب دروغی . عین دیوونه ها میخواستمش . البته دلیل بر این همیشه که واقعا باهات باشم یا مشکلات بینمون حل شده باشه . صحبت کوتاهمون اصلا من رو مطمئن نکرده بود ، برای این که عمل کردن با حرف زدن فرق میکنه . و یه بعد از ظهر با هم بودن چیزی رو حل نمیکنه .

در حالی که در رو باز میکرد گفت " شرط میبندم میتونم نظرت رو عوض کنم " . در باز بود چون من میخوام سریع از خونه فرار کنم ، اونم سریع افتاده بود دنبالم تا به من برسه .

یه ساعت بعد ، وقتی داشتم به خواب میرفتم ، یه فکری به ذهنم رسید . بیخیال یقه اسکی . من به یه زره برای کل بدنم احتیاج داشتم .

فصل ۹

نصف شب ، یهو از خواب بیدار شدم . سردم شده بود . سردی اتاق برای این بود که وایات درجه ی کولر رو درجه ی " یخ " گذاشته بود . احتمالا باید خواب دیده باشم ، چون صدای بلندی مثل صدای تیر باعث شد از خواب بیدار شدم . و برای یه لحظه نمیدونستم که کجا هستم . شاید از سرو صدا کردم یا از ترس از خواب پریدم . برا اینکه وایات

بلافاصله بلند شد و با صدایی هشیار پرسید " حالت خوبه ؟ " و این سوالش باعث شد از اون حالتعجیب در بیام . تو تاریکی بهش خیره شدم . فقط میتونستم به طرح کلی از بدنش رو بینم . دستم رو اوردم بالا و لمسش کردم ، انگشتهام بر روی شکمش حرکت میکرد . لمس کردنش دست خودم نبود . انگار به اون نیاز داشتم .

اروم گفتم " سرده " . دراز کشید و من رو هم به سمت خودش کشید و روتختی رو انداخت روم . سرم رو گذاشتم رو شونه اش و دستم رو به روی سینه اش گذاشتم . از گرما و سختی بدنش احساس راحتی و امنیت میکردم .

وجودش در کنارم قابل توجه بود . نمیخواستم که پیشش بخوابم _ منظورم حس واقعیمه . برای این که هنوزم بدجور میخواستم خودم رو در مقابل اون کنترل کنم ، ولی انگار وسط جرو بحثمون خوابم برده بودو و اونم از اون موقعیت سو استفاده کرده بود . فکر کنم این تاکتیکش از روی قصد بود : این که من رو با س ک س خسته کنه ، که نتونم بیدار بمونم . اما الان خوشحال بودم که کنارمه . این که در اغوشم گرفته و سرما رو از من دور میکنه . این دقیقا همون چیزیه که قبلا ازش میخواستم ، این صمیمیت ، این همراهی و ارتباط . الان انقدر راضی بودم که این من رو میترسوند .

در حالی که پشتم رو نوازش میکرد پرسید " چه خوابی دیدی ؟ " . صداش چون از خواب بیدار شده بود ، به کم خشن تر شده بود . خیلی این حالت رو دوست داشتم که اونجا دراز کشیده بودم و اون مثل یه لحاف خودش رو به دورم پیچیده بود .

" نمیدونم . هیچی یادم نیاد . وقتی از خواب بیدار شدم نمیدونستم کجا هستم ، در ضمن سردم بود . چیزی گفتم ؟

" نه . فقط یه صدای عجیب درآوردی ، انگار که ترسیده باشی "

" فکر کنم یه صدای بلند شنیدم ، اما ممکنه تو خوابم شنیده باشمش "

" من چیزی نشنیدم . چه جور صدای بلندی ؟ "

" مثل شلیک اسلحه "

" نه ، یه چنین چیزی اصلا اتفاق نیوفتاد " کاملا مطمئن به نظر میومد . احتمالا از اون جایی که پلیس بود ، یه چنین چیزهایی برآش عادیه .

" پس احتمالا داشتم درباره ی اون قتل خواب میدیدم . یادم نیست " خمیازه کشیدم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم . همون موقع بود که یهو یه چیزی یادم اومد . خوابم درباره ی قتل نیکول نبود ، درباره ی خودم بود ، برای اینکه قبل از اینکه پلیس ها جنازه ی نیکول رو پیدا کنن ، برای یه ۱۰ دقیقه ای فکر میکردم که هدف اون تیر خود من بودم .

" صبر کن ، یه کم یادم اومد . خواب دیدم بهم تیر اندازی شده . اولش فکر میکردم که این من هستم که هدف اون تیرم . فکر کنم ضمیر ناخودآگاهم داره کار میکنه "

" فشار بازوهایش به دورم محکم تر شد " تو چی کار کردی ؟ منظورم اون شبه "

" خودم رو پایین نگه داشتم ، عین اردک برگشتم تو ساختمون و بعد درها رو بستم و زنگ زدم به ۹۰۰ "

" دختر خوب . دقیقا کار درست رو انجام دادی "

" البته بخش ترس خودم رو نگفتم . بدجور ترسیده بودم "

" که ثابت میکنه احمق نیستی "

و همین طور ثابت میکنه که من نیکول رو نکشتم ، برای اینکه زیر بارون نرفته بودم بیرون که بینم موضوع چیه .

کاملا خشک بودم . ازشون خواستم تست باقی مونده ی باروت رو روم انجام بدن ، برای اینکه خسته بودم و نمیخواستم این قدر ازم سوال پرسن ، که به هر حال تلاشم بیخودی بود "

با لحن خشکی گفت "اره ، درباره ی تست " چیزی " شنیدم " ظاهرا که فکر میکنه عین یه بلوند احمق رفتار کردم تا بدگمانی کاراگاه ها رو کم کنم . نمیدونم این فکر از کجا آورده.

مظلومانه گفتم " اون موقع نمیتونستم اسمش رو به یاد بیارم .داشتم وراجی میکردم " نصف حرفم که درست بود .

" اها "

فکر کنم حرفم رو باور نکرد . دوباره گفتم " نمیدونم چرا الان خواب دیدم که بهم شلیک شده . چرا شب اول همچین خوابی ندیدم ؟ اون موقع که بیشتر ترسیده بودم "

" خسته بودی . احتمالا خواب دیدی ، اما به اندازه ی کافی بیدار نشدی که بخوای به یاد بیاری "

" پس دیشب چی ؟ اون موقع هم خواب ندیدم "

" همون تئوری . یه چند ساعتی تو راه بودی و خواب کافی نداشتی . خسته بودی "

" هاه ! فکر میکنی امشب خسته نبودم "

" این خستگی فرق میکرد " الان به نظر داشت تفریح میکرد " اون دو شب خستگی ات از روی استرس بود .

امشب از روی لذت بردن "

این که درسته . حتی دعوا کردن با اون یه جورایی لذت بخش بود . از این که به نظر داشت همه ی جنگ ها رو برنده میشد ، یه کم احساس خطر میکردم . اما هنوزم از دعوامون احساس نشاط میکردم .

داشتم تصور میکردم که پروانه ها هم وقتی که دارن دور آتش میچرخن ، احساس شادی میکنن . اگه وایات دوباره من رو میسوزوند ، نمیدونم که چی کار میکردم . همین الانش هم بیشتر از قبل روم تاثیر گذاشته بود . الان که کنارم خوابیده بود . همین جوری چون دلم خواست یه نیشگون ازش گرفتم .

از جاش پرید " اوچ ! این دیگه برای چی بود ؟ " با اوقات تلخی گفتم " برای اینکه قبل اینکه پیشم بخوابی ، حتی ازم درخواست هم نکردی . باعث میشی حس کنم خیلی راحت به دست میام "

با کنایه گفت " عزیزم ، هیچ چیزی درباره ی تو اسون نیست . باور کن " یه جوری فیلم اومدم که انگار بغض کردم " حتما همین طوره دیگه " هی ، اگه نتونم تو جنگ برنده شم ، حداقل میتونم یه کم رو اعصابش راه برم ، درسته ؟ با بدگمانی پرسید " داری گریه میکنی ؟ "

" نه " این که درست بود . ولی خب نمیتونم که لرزش صدام رو پنهان کنم ، میتونم ؟ با دستش صورتم رو لمس کرد " گریه نمیکنی " " گفتم که گریه نمیکنم " . لعنت . همیشه همین جوری یه چیزی رو قبول کنه ؟ مطمئنا با اعتماد کردن مشکل داریم .

اون وقت چطور من یه کم برنده شم ؟

اره ، ولی داشتی یه جور فیلم میومدی که من احساس گناه کنم . خودت خوب میدونی که اگه نمیخوای با همبخواییم ، فقط کافیه بگی نه "

" ولی تو با گردنم تصمیم رو خراب میکنی . باید دست از این کارت برداری "

" میخوای چی کار کنی ، از شر گردنت خلاص شی ؟ "

" این یعنی قرار نیست دست از گردن من برداری ؟ "

" شوخی میکنی ؟ مگه میشه " خوب داشت کیف میکرد .

" جدی گفتم که نمیخوام با هم بخواییم . فکر میکنم اشتباهه که به این زودی با هم باشیم .

باید صبر کنیم و ببینیم که رابطمون چطور میشه "

" چطور میشه ؟ به نظر من که ما الان نصف راه رو هم رفتیم "

" نخیر . ما هنوز از خط شروع هم عبور نکردیم . حتی با هم قرار هم نداشتیم . دو سال پیش

حساب نمیشه "

" امشب با هم شام خوردیم "

" اینم حساب نمیشه . تو از قدرتت بر علیه من استفاده کردی و بعدم تهدیدم کردی "

غرغر کرد " حالا انگار اگه گرسنه ات نبود و قرار نبود من پولش رو حساب کنم ، کله ی

من رو نمیکندی " البته که درست بود . در ضمن مطمئن بودم که امکان نداره اون واقعا به

من آسیب برسونه . باهش احساس امنیت میکردم _ البته ، درباره ی همه چیز به جز

خودش .

" پس این کارو میکنیم . ما دوباره از اول با هم میریم بیرون . تو هم همین رو میخوای ، مگه

نه ؟ یه شانس دیگه ؟ ولی این یعنی بدون س ک س ، چون س ک س عین ابر رو مسائل ما

سایه میندازه " " اصل این طور نیست "

" باشه ، برای من سایه میندازه. شاید وقتی بهتر شناختم ، و تو هم من رو بهتر شناختی ، تصمیم بگیریم که از هم خوشمون نیاد . شاید تو تصمیم بگیری که از من خوشت نیاد ، برای اینکه همون طور که گفتم ، س ک س رو مسائل سایه میندازه . شاید مردا رابطه ی جنسی روشن تاثیر نداشته باشه ، اما رو ما زنا داره . اگه یه کم اروم تر پیش بریم ، واقعا میتونی از احتمال شکستن قلبم جلوگیری کنی "

" از من میخوای در اصطبل رو ببندم ، وقتی اسبه قبلش از اونجا خارج شده "

" خب ، بگیرش دوباره بزارش تو اصطبل "

" این نظر توئه . نظر من اینه که ، باید تا میتونیم با هم باشیم ، برای اینکه مردا این جورى مطمئن میشن یه زن مال خودشون هستش "

یه جورایی ارزو میکردم کاش برقا روشن بود تا بتونم قیافش رو ببینم . ولی خب ، این یعنی اونم میتونست قیافه ی من رو ببینه . " اگه مدت زیادی بود که با هم ارتباط داشتی ، اون وقت من هم با تو موافق بودم " " از شواهد که معلومه ما باهمیم "

خب ما تو رخت خواب بودیم و بدون لباس . حالا که چی ؟ " اما این طور نیست . از نظر فیزیکی جذب هم شدیم ، اما همدیگه رو نمیشناسیم . برای مثال ، رنگ مورد علاقه ی من چیه ؟ "

" چه میدونم ، من به مدت ۰ سال ازدواج کرده بودم و اصلا نمیدونستم رنگ مورد علاقه ی اون چیه . مردا درباره ی رنگ فکر نمیکنن "

نیاز نیست به یه چیزی فکر کنی تا متوجه اون بشی " بخش ازدواجش رو ندیده گرفتم . البته که میدونستم ، برای اینکه مادرش بهم گفته بود ، اما همون قدر که دوست نداشتم به

طلاق خودم فکر کنم ، همون قدرم از این موضوع خوشم نمیومد . در مورد آیات ، خب ،
حسودیم میشد .

گفت " صورتی "

" نزدیک بود ولی نه خود خودش . اون دومین رنگ مورد علاقه ی منه "

" خدای بزرگ ، بیشتر از یه رنگ رو دوست داری ؟ "

" مرغابی جره "

" مرغابی جره رنگه ؟ من که فکر میکردم یه اردک باشه "

" شاید رنگش از اردک میاد . نمیدونم . موضوع اینه که ، اگه ما یه مدت طولانی با هم

بودیم و خوب همدیگه رو میشناختیم ، میفهمیدی که من یه عالم لباس به رنگ مرغابی

جره میپوشم و میتونستی این رو حدس بزنی . اما نمیتونی ، چون خیلی وقت نیست که با

هم هستیم " " راهش اینه که بیشتر با هم باشیم "

" موافقم . اما بدون سکس "

سرش رو به سمت سقف بالا برد " احساس میکنم انگار دارم سرم رو به یه دیوار اجری

میکوبم "

" درکت میکنم " خودمم داشتم همین حس رو پیدا میکردم " موضوع اینه که ، من میترسم

بزارم زیاد به من نزدیک شی و تو قلبم رو بشکونی . میترسم عاشقت بشم و تو دوباره من رو

ول کنی . میخوام مطمئن باشم که اگه قراره عاشقت بشم ، تو هم همراه با من باشی . چطور

میتونم یه همچین چیزی رو بدونم ، وقتی رابطه ی جنسی برای یه زن خیلی مهمه ولی برای یه

مرد هیچی نیست به جز خلاصی خودش ؟ این یه جاذبه است و رو مغز یه زن تاثیر میزاره .

مثل مواد مخدر . برا همین نمیفهمه که با یه ادم به درد نخور بوده ، و وقتی میفهمه که دیگه خیلی دیر شده " بعد از یه مکث طولانی گفت " اگه من همین الان هم عاشقت باشم چی ؟ و این که دارم از سکس برای نشون دادن عشقم به تو استفاده میکنم ، برای اینکه بهت نزدیک تر بشم ؟ "

" اگه میگفتی " شیفته " بیشتر حرفت رو باور میکردم . تکرار میکنم ، تو واقعا من رو نمیشناسی ، برای همین نمیتونی عاشقم باشی . ما از نظر فیزیکی همدیگه رو میخوایم ، ولی این عشق نیست . هنوز زوده . و شاید اصلا اتفاق نیوفته "

یه مکث طولانی دیگه " میفهمم چی میگی . باهات موافق نیستم ، ولی میفهمم . تو منظور من رو فهمیدی وقتی که گفتم از سکس برای نشون دادن اهمیتم به تو استفاده میکنم ؟ " " بله " چی میخواست نتیجه بگیره ؟ " باهات موافق نیستم " " پس هر دو مون مثل همیم . تو نمیخوای با هم بخوایم ، من میخوام . پس بیا یه قرار بزاریم . هر وقت من خواستم باهات باشم ، تو فقط کافیه بگی نه و منم قول میدوم که هیچ کاری نکنم . در هر موقعیتی که باشیم ، اگه بگی نه ، من توقف میکنم " " منصفانه نیست . تا حالا شده نه بگم ؟ " " دو سال پیش که دو هیچ به نفع تو بود . این بار ۴ هیچ به نفع من " " دیدی ! تو از من بهتری . من اوانس میخوام " اونوقت چه جوری تو سکس اوانس میدن ؟ " " نمیتونی دست به گردنم بزنی "

" اه ها . عمرا " و فقط برای این که نشونم بده ، من رو کشید سمت خودش و قبل اینکه بتونم متوقفش کنم ، صورتش رو به روی گردنم گذاشت و اروم گازم گرفت . چشم رفت پس کلم . بله . قلب کرد .

یه کم بعد ، در حالی که هر دومون نفس نفس میزدیم ، با رضایت گفت " بکنش ۵ هیچ به نفع من " متنفرم وقتی یه مرد از خود راضی میشه ، شما چطور ؟ مخصوصا وقتی قلب میکنه .

وقتی بعد صبحانه داشتیم وسایلمون رو جمع میکردیم ، گفت " با هواپیما برمیگردیم خونه " " اما ماشینم —

" به اژانس اینجا تحویلش میدیم . ماشین خودم رو گذاشتم تو فرودگاه شهر خودمون . میبرمت تا ماشینت رو برداری "

بالاخره قرار بود ماشینم رو پس بگیرم ! این قسمت برنامه خوب بود . اما اونقدر از پرواز کردن خوشم نیامد . بعضی وقتا سوار هواپیما میشم ، ولی بیشتر رانندگی رو ترجیح میدم . گفتم " از پرواز کردن خوشم نیامد " .

راست ایستاد و به من نگاه کرد " نگو که میترسی "

" نه اینکه بترسم ، یعنی هی اون بالا نفس نفس نمیزنم ، اما ازش خوشم نیامد . یه بار برای یه مسابقه داشتیم به سمت غرب میرفتیم ، و خوردیم به یکی از این تلاطم ها و هواپیما یهو رفت پایین ، جوری که فکر کردم دیگه خلبان نمیتونه ما رو بکشه بالا . از اون موقع به بعد حس خیلی خوبی ندارم "

یه دقیقه ای به من نگاه کرد ، بعد گفت " باشه ، با ماشین میریم . با من به فرودگاه بیا که بتونم ماشینی که باهاش اومدم رو اونجا تحویل بدم "

اوه. برای یه لحظه فکر کردم که میخواد من رو به زور سوار هواپیما کنه . این چند روز کلی دروغ بهش گفتم . چرا حقیقت رو باور کرد ؟ انگار یکی از ردیاب های دروغ سنج بلر داشت _ که مامانم هم یکی ازشون داشت _ و میفهمید که کی دارم راستشو میگم .

با ماشین خودم دنبالش تا فرودگاه رفتم ، که اونجا ماشین کرایه ایش رو تحویل داد . از اینکه کنارم نشست ، متعجب شدم . حتی نگفت که خودش میخواد رانندگی کنه . فقط یه مردی مثل اون بود که میتونست اجازه بده یه زن یه پیکاپ رو برونه ، یا اینکه میخواست چاپلوسی کنه . به هر حال ، کارش جواب داد . در طی مسیرمون تا خونه یه کم احساس بهتری داشتم .

دیگه نزدیکای غروب بود که به فرودگاه کوچک شهر خودمون رسیدیم . ماشینم رو اونجا تحویل دادم و وسایلمون رو بردیم به سمت کراون ویک اون . بعد من رو تا باشگاه برد تا ماشینم رو بردارم .

متاسفانه هنوزم نوارهای زرد صحنه ی جرم اونجا قرار داشت . تقریبا نصف پارکینگ جلویی ، کل ساختمان و

پارکینگ عقبی رو نوار کشیده بودن. به سمت بخشی از پارکینگ رفت که باز بود . در حالی که داشتم کلید ماشینم رو بهش میدادم گفتم " کی میتونم دوباره این جا رو باز کنم ؟ "

" سعی میکنم فردا صحنه ی جرم رو ببندم . این جوری میتونی سه شنبه این جا رو باز کنی _ اما بهت قول نمیدم " وقتی رفت ماشینم رو بیاره ، کنار ماشینش منتظر موندم . یه دقیقه ی

بعد سوار بر مرسدس من پیداش شد . کنار ماشین خودش نگه داشت . بدون این که ماشین رو خاموش کنه ، از اون پیاده شد و ساکم رو رو صندلی عقب

گذاشت . برا همین وقتی اومدم برم سوار ماشین شم ، کاملا نزدیک من وایستاده بود . بازوم رو تو دستای گرمش گرفت " امشب کلی کار دارم . میشه بری خونه ی والدینت ؟ "

اینقدر این دو روز فکرم رو به خودش مشغول کرده بود که اصلا یادم رفته بود اسم من به عنوان شاهد قتل نیکول آورده شده . " اصلا نمیخوام کار احمقانه ای بکنم ، ولی امکانش هست که این یارو بخواد شاهی که بنده باشم رو از بین بیره ؟ "

ظاهرش سخت شد " نمیتون بگم که امکانش کمه . ممکنه این طور نباشه ، ولی خب غیر ممکن هم نیست . حس بهتری دارم اگه بری خونه ی والدینت یا این که بیای خونه ی من " " میرم خونه ی والدینم " برای اینکه اگه اون فکر میکرد که من باید نگران باشم ، پس نگران بودم .

اما باید برم خونه و یه کم لباس بردارم و همین طور قبض ها و از این جور چیزا " " منم باهات میام . وسایلت رو بردار و بقیه ی کارهات رو خونه ی پدر و مادرت انجام بده . یا بهتر اینکه که به من بگی چیا میخوای ، من خودم اونا رو برات میارم " حتما ، انگار میزاشتم بره سراغ کمد لباس های زیرم ؟

البته بلافاصله به طور ذهنی شونه ها رو بالا انداختم . نه تنها اون لباس های زیرم رو دیده بود _ بعضی هاش رو _ که اون ها رو از تنم در هم آورده بود . در ضمن ، من لباس های زیر خوشگل رو دوست دارم ، برای همین چیزی اونجا نبود که ازش شرمنده بشم .

گفتم " دفترچه ی یادداشتت رو با یه خودکار بهم بده ".
 وقتی اونها رو بهم داد ، دقیقا با جزئیات براش نوشتم که چیا رو میخوام و از کجا باید برشون
 داره . از اون جایی که لوازم ارایشم همرام بود ، چندادن کارش سخت نبود .

وقتی کلید خونم رو داده دستش ، با یه حالتی عجیب بهشون نگاه کرد .

پرسیدم " چیه ؟ کلیدام مشکل دارن ؟ "

" نه همه چیز خوبه " سرش رو آورد پایین و من رو بوسید . قبل از اینکه متوجه بشم ، رو
 پنجه ی پاهام بلند شدم و دستهام رو دور گردنش حلقه کردم ، و با اشتیاق بوسه هاش رو
 پاسخ دادم .

وقتی سرش رو بلند کرد ، اروم زبونش رو به روی لب پایینیش کشید . یه جوری شدم و
 تقریبا نزدیک بود که بهش بگم من رو با خودش به خونه ببره ، اما در آخرین لحظه مغزم
 دوباره به کار افتاد . یه کم خودش رو عقب کشید تا بتونم سوار ماشین شم .

آخرین لحظه یهو یادم افتاد " اوه ، باید ادرس خونه ی مامان و بابام

رو بهت بدم " " میدونم کجا زندگی میکنن "

" چطور _ اوه ، بله ، فراموش کردم . تو یه پلیسی . چک کردی "

" اره . وقتی که جمعه نتونستم پیدات کنم "

به قول سیانا چشم هام رو درشت کردم ، وقتی این کارو میکردیم که مامان میدونست ما
 خرابکاری کردیم و سعی میکرد که به کارمون اعتراف کنیم " فکر کنم این یه مزیت غیر
 منصفانه است . هی از پلیس بودنت استفاده میکنی .

باید دست از این کارت برداری "

" همیشه . این کارمونه " . و با خنده برگشت به سمت ماشینش.

" صبر کن ! الان میخوای بری خونه ام و وسایلم رو بیاری ، یا میری سر کار و بعدا میاریشون ؟ "

" الان میارمشون . نمیدونم کارم چقدر طول میکشه "

" باشه ، بعدا میبینمت " کیغم رو به روی صندلی کنار راننده انداختم ، اما کیفه خورد به کنسول و دوباره افتاد رو صندلی راننده . خم شدم تا کیف رو بردارم و دوباره بزارمش کنارم ، که یه صدای بلند تو خیابون طنین انداخت . با ترس خودم رو کنار کشیدم و یه درد مثل تیزی چاقو رو تو بازوی چپم حس کردم.

بلافاصله یه تن ماهیچه خورد بهم و من رو به روی اسفالت انداخت.

پایان فصل ۹

فصل ۱۰

وزنی که روم افتاده بود ، سخت و گرم بود ، و همونطور که گفتم ، یه تن وزن داشت.

وایات در حالی که دندون هاش رو به هم فشار میداد گفت " حرومزاده " خیلی عصبانی بود "

بلر ، حالت خوبه ؟ " خب ، نمیدونستم . بدجور خوردم به اسفالت و سرم محکم به زمین خورده بود . و از اون جایی که وایات همه ی وزنش رو انداخته بود روم نمیتونستم درست نفس بکشم . در ضمن درد بازوم وحشتناک بود . از شوک این ماجرا یه جواری احساس بی وزنی میکردم ، چون قبلا این صدا رو شنیده بودم و یه جواری میدونستم که بازوم چه مشکلی داره . جواب دادم " فکر کنم " ولی میدونم که چندان حرفم قابل باور نبود .

داشت دور و بر رو نگاه میکرد که مبادا قاتل دوباره سر و کله اش پیدا شه . وایات خودش رو از روم بلند کرد و کمک کرد که بشینم و پشتم رو به لاستیک جلوی ماشین تکیه داد . گفت " بمون " . انگار داره به یه سگ میگه . مهم نبود . چون قرار نبود جایی برم .

موبایلش رو درآورد و یکی از دکمه هاش رو فشار داد . یه جوری صحبت میکرد که انگار یه رادیو باشه و تنها حرفی که من متوجه شدم " تیراندازی " بود و بعدم ادرسی که اون جا بودیم . در حالی که هنوزم داشت زیر لبی فحش میداد ، سریع به سمت ماشین خودش رفت و در عقبش رو باز کرد و یه هفت تیر اتوماتیک رو از صندلی عقب برداشت . در حالی که پشتش به من بود ، با عصبانیت گفت " اصلا باورم نمیشه که یادم رفته تفنگ رو از ساکم بردارم " یه نگاه سریع به اون سمت ماشینش انداخت و دوباره به سمت پایین برگشت " از بین این همه _ " پریدم وسط کفر گویش و گفتم " میبینیش ؟ " " نه . هیچی "

از فکر کردن به این که اون قاتل از پشت ماشین ها دریاد و به سمت هر دومون شلیک کنه ، دهنم خشک شد و قلبم دیوانه وار میزد . بین دو تا ماشین ها گیر کرده بودیم ، که یه جورایی امن تر به نظر میومد ، اما به خاطر فضاهای خالی انتهای ماشین ها ، احساس میکردم خیلی در معرض و آسیب پذیر هستیم . از اون سمت خیابون بهمون شلیک شده بود . مغازه های کمی بودن که روز یکشنبه باز باشن ، مخصوصا هم این موقع بعد از ظهر . و تقریبا اصلا ترافیکی وجود نداشت . گوش کردم ، اما نشنیدم ماشینی اون جا رو ترک کنه . که به نظر خودم اصلا خوب نبود .

ترک کردن خوب بود ، موندن بد بود . میخواستم مرده اون جا رو ترک کنه . میخواستم گریه کنم . و واقعا دلم میخواست بالا بیارم .

وایات از روی شونه هاش به نگاه من انداخت ، و با ظاهری ترسناک و متمرکز ، خوب نگاهم کرد . کل بدنش عین چوب شد . اروم گفت " اه ، لعنت . عزیزم " . به نگاه سریع دیگه به اون سمت ماشینش انداخت و بعد اومد سمت من . " چرا چیزی نگفتی ؟ خون ریزی داری . هزار بینم چقدر زخم بد "

" نه خیلی . فکر نمیکنم . فقط بازوم انگار بریده شده " فکر کردم شبیه این کابوهای فیلم های وسترن به نظر میام که شجاعانه میخوان زن زیبای کنارشون رو مطمئن کنن که زخمشون چیزی بیشتر از یه خراش نیست . شاید برای کامل کردن این خیالم ، باید اسلحه ی وایات رو بردارم و به اون سمت خیابون شلیک کنم .

از یه طرف دیگه ، شاید باید همین جا بشینم . زحمتش کمتره .
اروم با دست هاش بازوم رو گرفت تا بتونه زخم رو بررسی کنه . خودم بهش نگاه نکردم . همین جوریشم کلی خون اومده بود و فهمیدن این که همش خونه منه ، احساس خوبی نبود .

زمنه کرد " اونقدرم بد نیست " . به نگاه دیگه به اطراف انداخت و اسلحه اش رو گذاشت زمین تا از جیبش یه دستمال دربیاره ، بعدم گذاشتش رو زخم من . بلافاصله اسلحه اش رو برداشت . گفت " محکم دستت رو روی زخم فشار بده " و منم دست راستم رو اوردم بالا تا کاری که گفته بود رو انجام بدم . سعی کردم زیاد رنجیده خاطر به نظر نیام . زیاد بد نیست ؟ حالا این که من خیلی شجاعانه رفتار کردم و بهش اهمیت ندادم ، فرق میکنه ، اما اون چطور جرعت میکنه ؟ حالا همین قدر بیخیال بود اگه بازوی خودش زخمی میشد و کلی ازش خون میرفت ؟ جوری که رو اسفالت رو هم خونی کرده بود . هاه . خونی شدن اسفالت نمیتونست

خوب باشه . شاید برا همین بود که احساس سر گیجه میکردم و حالت تهوع داشتم . شاید بهتر بود که دراز بکشم .

گذاشتم بدنم به یک سمت سر بخوره ، و وایات سریع با دست ازادش من رو گرفت . " بلر " با اخم گفتم " فقط میخوام دراز بکشم . حالم بده "

با اون دستش کمکم کرد که رو اسفالت دراز بکشم . اسفالت داغ و ریگ مانند بود . ولی اهمیتی ندادم . نفس های عمیق کشیدم و به اسمون بالای سرم نگاه کردم . وایات داشت با گوشیش حرف میزد و درخواست امبولانس میکرد .

همین الانش هم میتونستم صدای اژیر ماشین ها رو بشنوم که داشتن به درخواست ستوانشون که هدف تیراندازی قرار گرفته ، جواب میدادن . چه مدت از زمان تیر اندازی میگذره ؟ یه دقیقه ؟ نه مطمئنم بیشتر از دو دقیقه بود . در یه قسمت من همه چیز به صورت اسلوموشن حرکت میکرد و اون یکی طرف انگار همه چیز انی بود . و نتیجه اینکه احساس غیر واقعی بودن به من دست میداد ، اما از یه طرف دیگه هم همه چیز خیلی واضح بود . نمودونستم حالا این خوبه یا بد .

وایات به سمت من خم شد و دست چپش رو گذاشت زیر گردنم . خدای بزرگ ، نکنه الان میخواست با من باشه ؟ با عصبانیت بهش نگاه کردم ولی اون متوجه نشد . برای اینکه سرش بالا بود و داشت دور و بر رو نگاه میکرد . اسلحه اش هم تو دست راستش بود . اه ، اون موقع فهمیدم که داره نبضم رو چک میکنه . حتی از قبل هم ترسناک تر به نظر میومد . قرار نبود که بمیرم ، مگه نه ؟ مردم از تیر خوردن به بازوشون نمیگردن . احمقانه بود . فقط به خاطر از دست دادن خونم یه کم شکه شده بودم . هر وقت به صلیب سرخ هم خون اهدا میکردم ،

همین جور میشدم . مهم نبود . ولی این که درخواست امبولانس کرده بود به نظرم مهم بود . دستمال رو از روی زخم برداشتم و یه نگاه بهش انداختم . کاملاً از خون خیس شده بود .

وایات سریع گفت " بلر ، بزارش رو زخم "

اوکی ، شاید واقعا داشتم میمردم . و دوباره تو ذهنم همه چیز رو بررسی کردم _ کلی خون . شکه شدن . امبولانس _ و اصلاً ازشون خوشم نیومد . گفتم " به مامانم زنگ بزن "

اگه بدونه که یه بحران پزشکی داشتم و هیچ کی بهش نگفته ، بدجور عصبانی میشد .

جواب داد " زنگ میزنم " الان به نظر میومد داره تسکینم میده .

" همین حالا . الان بهش احتیاج دارم "

" حالت خوب میشه عزیزم . از بیمارستان بهش زنگ میزنیم "

بد عصبانی شدم . من اینجا دراز کشیده بودم و داشتم از خون ریزی میمردم و اون به مامانم

زنگ نمیزد ؟ اگه بیشتر انرژی داشتم ، یه کاری میکردم ، اما فقط میتونستم دراز بکشم و با

خشم بهش نگاه کنم . که تاثیری هم نداشت چون به من نگاه نمیکرد .

دو تا ماشین پلیس با اژیر روشن ، اومدن تو پارکینگ . و دو تا افسر که دستشون اسلحه بود

، از هر کدوم از ماشین ها خارج شدن .

خدا رو شکر قبل از اینکه از ماشین خارج شن ، اژیرشون رو خاموش کردن و گرنه کر

میشدیم . البته میتونستم اژیر ماشین های دیگه ای هم بشنوم که تو راه بودن . به نظر

صداشون از همه طرف میومد .

اوه ، این برای باشگاه بد میشه . داشتم خودم رو میزاشتم جای اعضا که میفهمیدن طی ۴ روز ،

دو تا تیراندازی این جا اتفاق افتاده .

امن بود؟ مطمئناً نه. البته، آگه میمردم که نیازی نبود نگران این چیزها باشم، اما کارمندام چی؟ او نا دیگه کار نداشتن. یه لحظه تو ذهنم تصور کردم که پارکینگ خالیه و توش علف سبز شده، پنجره ها شکسته، سقف داره فرو میریزه. و این نوارهای زرد رنگ هم افتاده این دور وبر. و بچه ها وقتی از کنار ساختمون رد میشن، به سمت ساختمون در حال تخریب اشاره میکنن.

یهو با صدای بلند داد زدم " به هیچ عنوان حتی یه اینچ از اون نوارهای زرد رو دور پارکینگم نمیکشین. هیچی " وایات داشت به ۴ تا افسر حاضر میگفت که باید چی کار کنن، اما به من نگاه کرد. انگار سعی داشت خنده اش رو مخفی کنه. گفت " بینم چی کار میتونم بکنم " من اینجا دارم از خون ریزی میمیرم، و اون لبخند میزنه. لبخند میزنه. باید شروع کنم به نوشتن یه لیست دیگه.

حالا که فکرش رو میکنم، باید قبلی ها رو هم دوباره یادداشت کنم.

این چند روز حواسم رو پرت کرده بود، اما حالا دوباره داشتم درست فکر میکردم. احتمالاً لیست خطاهاش یه دو صفحه ی کامل بشه - البته آگه زنده بمونم تا بتونم اون ها رو بنویسم.

همه اش تقصیر اونه.

" آگه یه ستوانی به حرف من گوش میداد و جمعه ماشینم رو میاورد، این اتفاق ها نمیوفتاد.

داره ازم خون میره و لباسام هم از بین رفته و همش هم تقصیر توئه "

وایات بین حرف زدنم مکث کرده بود، بعدش دوباره شروع کرد به حرف زدن با اون افسرها. انگار من اصلاً هیچی نگفتم.

حالا داشت من رو ندیده میگرفت .

یه چند تا از افسرها به نظر داشتن سرما میخوردن . چون دستشون رو مشت کرده بودن جلو دهنشون و داشتن سرفه میکردن _ البته احتمال هم داره که داشتن سعی میکردن جلو صورت ستوانشون نزنن زیر خنده . که اصلا خوشم نیومد . برا این که من داشتم میمردم و اونا همه داشتن میخندیدن ؟ ببخشیدا ، ولی من تنها کسی بودم که فکر میکرد تیر خوردنم خنده دار نیست ؟

به سمت اسمون گفتم " بعضی از ادما ، خیلی با ادب ترن و به کسی که داره از خون ریزی میمیره نمیخندن " وایات گفت " تو از خون ریزی نمیگیری " صداش به نظر یه کم کش دار میومد.

شاید . شایدم نه . اما خوب نباید لاقلا احتمالش رو در نظر گرفت ؟ تقریبا وسوسه شده بودم که برای نشون دادن به اونم که شده از خون ریزی بمیرم ، اما خوب سود این کار چی بود ؟ تازه اشم ، اگه من میمیرم ، کی دیگه سعی میکرد زندگی اون رو براش جهنم کنه ؟ به هر حال باید به این چیزا هم فکر کرد دیگه .

ماشین های بیشتری رسیدن اونجا . شنیدم که وایات داشت یه تیم تشکیل میداد که اون یارو رو پیدا کنن . دوتا تا از پزشک های اورژانس ، یه زن جوان سیاه پوست با موهای صاف و خوشگل ترین چشم های شکلاتی رنگی که تا به حال دیده بودم ، با یه مرد مو قرمز کوتاه که من رو یاد رد باتنز مینداخت ، با جعبه های پزشکی اشون نزدیک من دولا شدن . سریع کارهای ابتدایی رو انجام دادن _ مثل چک کردن نبضم ، و بستن زخمم . بهشون گفتم " به یه شکلات نیاز دارم "

زنه با همدردی گفت " هممون نیاز داریم "

توضیح دادم " تا قند خونم رو بالا ببرم . سازمان صلیب سرخ به ادمایی که خون اهدا میکنن شکلات میده . یه چیس شکلاتی عالی خوبه . با یه نوشابه "

گفتش " بینم چی میشه " اما هیچ کی سعی نکرد درخواستم رو برام اجرا کنه . البته از اون جایی که یکشنبه بود و مغازه های دور و بر هم بسته ، بهشون ارفاق کردم . حدس میزنم این چیزا رو تو جعبه های پزشکیشون حمل نمیکنن . اما ، واقعا چرا این کارو نمیکنن ؟

" با این همه ادمی که این جا هست ، ادم انتظار داره یکیشون یه شکلات تو ماشینش داشته باشه . یا یه دونات . مثلا پلیس هستن "

خندید و گفت " درست میگی " صداش رو برد بالا و فریاد زد " هی ! کسی یه چیز شیرین تو ماشینش داره ؟ " مرد موقرمز گفت " نیاز نداری که چیزی بخوری " . با وجود قیافه ی بامزه اش ، به اندازه ی زنه ازش خوشم نیومد .

" چرا ؟ قرار نیست که جراحی بشم ؟ " این تنها دلیلی بود که میتونستم بهش فکر کنم که چرا به خوردن چیزی نیاز ندارم .

" نمیدونم . این دیگه به نظره دکترا بستگی داره "

زنه گفت " نه . نیاز به جراحی نداری " . موقرمزه بهش اخم کرد .

" تو که اینو نمیدونی "

معلوم بود که مرده فکر میکنه اون زیاد قوانین رو جدی نمیگیره . در حقیقت میتونستم درکش کنم . هرچند ، اون زنه من رو درک میکرد . نیاز به اطمینان مجدد داشتم و شکلات

این کارو برام میکرد . اگه اونا شکلات داشتن و بهم نمیدادنش ، پس تو یه موقعیت جدی بودم.

یکی از پلیس های گشت، با یه بسته تو دستش اومد پیش ما . گفت " من فیگ نیوتن دارم " به نظر تعجب کرده بود ، انگار داشت فکر میکرد چرا پزشکی اورژانس نیاز دارن چیزی بخورن و نمیتونن صبر کنن .

زنه گفت " همینم خوبه " . بسته ی شکلات رو ازش گرفت و یکیش رو بازش کرد . موقرمزه با حالتی هشدار دهنده گفت " کیشا "

گفتم " اوه ، هاش) ساکت باش (" و شکلات رو برداشتم . یه لبخند به کیشا زدم . " ممنون . الان دیگه فکر میکنم که زنده میمونم "

سه تا دیگه از شکلات ها رو خوردم و دیگه احساس سرگیجه نمیکردم . نشستم و دوباره به لاستیک تکیه دادم .

موقرمزه به این کارم هم ایراد گرفت . البته از اون جایی که فکر سلامتی من بود ، بخشیدمش که نمیخواست به من شکلات بده .

توجه کردم که دیگه پلیس ها عادی دارن راه میرن ، پس قاتله گم و گور شده بود . وایات تو دیدم نبود . به اون گروه پیدا کردن یارو ملحق شده بود و هنوز برنگشته بود . شاید دیگه الان یه سرنخی پیدا کنن .

من رو تو قسمت پشت امبولانس سوار کردن . پشت برانکارد به جای اینکه صاف باشه بالا قرار گرفته بود ، برا همین تو حالت نشسته قرار داشتم . به هر حال حس راه رفتن که نداشتم ، ولی نشسته خیلی خوب بود.

به نظر هیچ کاری تو صحنه ی تصادف یا جرم ، با عجله انجام نمیشه . واقعا میگم . به عالم ادم اونجا بود که بیشترشون هم لباس پلیس تنشون بود ، و همینجور راحت داشتم راه میرفتن . بیشترشون هم هیچ کاری نمیکردن جز اینکه شروع کنن به صحبت با یکی دیگه ، که اونم هیچ کاری نمیکرد . یهو به صدای جیغ ماندی از رادیوشون در اومد و اونا شروع کردن به صحبت با رادیوشون . ظاهرا تونسته بودن محل تیراندازی رو پیدا کنن و مردم داشتن به اون سمت میرفتن . موقرمزه با رادیو خودش صحبت کرد . کیشا وسایل رو باز کرد . بدون هیچ عجله ای . که اطمینان بخش بود .

گفتم " من کیفم رو احتیاج دارم " و کیشا اون رو از ماشینم برام آورد و گذاشت کنارم . از اون جایی که به زن بود ، خوب میدونست چقدر به زن به کیفش احتیاج داره . به دفترچه و خودکار از تو کیفم دراوردم . و دفترچه رو از انتهایش باز کردم و شروع کردم به نوشتن . خدایا ، لیسته داشت طولانی میشد . وایات بین درهای باز امبولانس پیداش شد . نشانش رو به کمر بندش وصل کرده بود و تفگش هم توی جلد چرمی هفت تیرش ، بر روی پیراهنش قرار داشت . " حالت چطوره ؟ "

مودبانه جواب دادم " خوبم " . خوب نبودم ، برا اینکه بازوم واقع داشت اذیتم میکرد و از دست دادن خونم باعث شده بود احساس ضعف کنم . اما هنوزم از دستش عصبانی بودم و نمیخواستم بهش تکیه کنم . میبینی ، مردا میخوان که بهشون تکیه کنی ، برای اینکه غریزه ی حمایتشون رو ارضا میکنه ، که این کارشون خیلی عجیبه . و منم با ندیده گرفتن حس همدردیش ، میخواستم بگم از دستش ناراحتم .

خودت باید متوجه منظورم بشی.

"چشم های سبزش باریک شد . خوب منظورم رو فهمید . " دنبال امبولانس تا بیمارستان میام "

" ممنون ، اما نیازی نیست . با خانواده ام تماس میگیرم "

" چشم هاش باریک تر هم شد " گفتم میام دنبالت . خودم تو راه به خانوادت زنگ میزنم "

" باشه . هر کاری میخوای بکن " که یعنی من هنوزم از دستت عصبانی هستم.

منظور این حرفم فهمید . دستهاش رو به روی کمرش گذاشت . عضلانی و بداخلاق به نظر

میومد " میشه بگی چرا عصبانی هستی ؟ "

به طرز دلنشینی پرسیدم " منظورت به غیر از تیر خوردنمه ؟ "

" منم تیر خوردم . ولی عین یه ___ " وسط حرفش وایستاد . ظاهرا یکم بهتر رو حرفی که

میخواست بزنه فکر کرد .

خودم گزینه ها رو براش گفتم " لوس نر ؟ غرغرو ؟ یا یه حال بهم زن رفتار نکردی ؟ "

موقرمزه خیلی شق نشسته بود و داشت به بحث ما گوش میداد.

کیشا که یه گوش وایستاده بود تا در رو ببنده ، تظاهر میکرد که داره یه پرنده تو اسمون رو

نگاه میکنه .

یه لبخند ترسناک بهم زد " خودت اونی که بیشتر میخوره رو انتخاب کن "

" مشکلی نیست . میتونم این کارو بکنم " و دوباره یه ایتم دیگه هم به لیستم اضافه کردم .

نگاهش به دفترچه ی تو دستم افتاد " چی کار داری

میکنی ؟ " " یه لیست درست میکنم "

" یا خدا ، یکی دیگه ؟ "

" همون قبلی . فقط یه چیزایی رو بهش اضافه کردم "

" بدش به من " به درون ماشین خم شد تا دفترچه رو از دستم بگیره .

کشیدمش عقب " این دفترچه ی منه نه تو . بهش دست نزن " و رو به موقرمزه گفتم "

یالا ، بیا راه بیوفتیم " " بلر ، قهر کردی – "

خب ، اره . همین طوره . وقتی حالم بهتر شد شاید پشیمون شم ، اما تا اون موقع که حقش بود . شما به من بگین . اگه وقتی بهتون تیراندازی شده نتونین قهر کنین ، دیگه کی میتونین ؟

همونطور که کیشا در امبولانس رو میبست ، گفتم " بین اگه دیگه باهات خوابیدم "

پایان فصل ۱ .

فصل ۰۰

کیشا با نیش باز شده پرسید " پس تو با ستوان بلاذورث میخوابی ، هاه ؟ "

اب بینیم رو کشیدم بالا و گفتم " در زمان گذشته " . البته زمان گذشته اش همین امروز صبح بودا . حالا که چی ؟ " دیگه نیاز نیست منتظر نوبت بعدیش باشه "

زیاد خوشم نمیاد از زندگی خصوصیم برای کسی صحبت کنم ، اما دیگه دست رو اعصابم گذاشته بود .

به نظر موقرمزه داشت بیش از حد اروم میرفت . نمیدونستم حالا همیشه همین قدر با احتیاطه _ که اگه یه رو به موت تو ماشین باشه ، این اصلا چیز خوبی نیست _ یا میخواست قبل اینکه به بیمارستان برسیم ، تا اون جا میتونه حرف های ما رو بشنوه .

به جز کیشا ، هیچ کسی ، مطلقاً هیچ کسی ، فکر نمی‌کرد که شرایط من نیاز به هیچ نگرانی یا توجهی داشته باشه.

اما کیشا از اون زنای خیلی خوب بود . برام شکلات گرفته بود و کیفم رو آورده بود . کیشا درک میکرد .

اندیشمندانه گفت " رد کردن اون مرد کار خیلی سختیه . البته بدون منظور گفتم " " یه زن باید کاری که باید انجام بده رو ، انجام بده "

" قبولت دارم ، خواهر " . قیافمون جوروی بود که یعنی کاملاً همدیگه رو درک میکنیم . مردا مخلوقات سخت و مشکلی هستن . نمیتونی بزاری که رو دستت بلند شن . و خدا رو شکر که وایات سخت بود ، برا این که حواسم رو پرت میکرد و این جوروی به این فکر نمی‌کردم که یکی قراره من رو بکشه . در حال حاضر که در امان بودم و این جوروی میتونستم یه کم نفس راحت بکشم . که بدجورم بهش احتیاج داشتم . تا وقتی حالم بهتره شه ، رو وایات و لیستی که از کاراش درست کردم تمرکز میکنم.

تو بیمارستان ، حرکت دادن و بردنم تو یکی از اتاقک های خصوصی _ البته به اون اندازه که پرده های دور اتاقک اجازه میداد ، خصوصی بود _ و یه چند از پرستارهای خوش برخورد و شاد و کاربلد ، تاپ و سوتین غرق خون شده ی من رو بریدن . متنفر بودم که اون سوتینم باید قربانی میشد ، برا اینکه از اون خوشگلاش بود که با زیرشلواریم مچ بود . و دیگه نمیتونستم اون زیر شلواری رو بپوشم ، مگه اینکه یه سوتین دیگه مثل اون بگیرم . اه ، خب . به هر حال که سوتینه از بین رفته بود ، و شک داشتم بشه خون رو از روی ابریشم پاک کرد . در ضمن ، الان دیگه همراه با اون سوتینه یه سری خاطراتی بود که که دوستشون نداشتم و احتمالاً دیگه کلا اون رو نمیپوشیدم .

از این لباس های سفید و ابی بیمارستان تنم کردن ، که اصلا هیچ مدلی نداشت . همچنین بانداژم رو هم از دستم برداشتن . دیگه الان به اندازه ی کافی احساس ثبات می‌کردم که یه نگاه به زخمم بندازم . گفتم " اوووو " و رو بینیم چین انداختم .

جایی نیست که شما تیر بخورین و به ماهیچه هاتون آسیب نرسه ، البته مگه اینکه تو چشمتون باشه ، که در این صورت نیاز نیست نگران باشین ، چون احتمالا مُرْدین . تیره یه بریدگی عمیق بر بالای بازوم ، درست زیر مفصل شانه ام گذاشته بود . اگه یه کم بالاتر بود ، خورده بود به خود مفصل و اون جوری زخم خیلی جدی تر بود . همین جوریشم بد به نظر میومد ، برای اینکه نمیدونستم چطور میخوان اون بریدگی رو با یه چند تا بخیه ببندنش .

یکی از پرستارا گفت " خلیم بد نیست " . رو برچسب اسمش نوشته بود سینتیا . " زخمش روی گوشت بدنشه و از نظر ساختاری هیچ آسیبی وارد نکرده . البته عین چی درد داره ، مگه نه ؟ " امین . خودشه .

علائم حیاتیم رو گرفتن _ یه کم ضربان قلبم بالا بود ، اما کی تو این موقعیت ضربانش بالا نمیرفت ؟ تنفس عادی.

فشار خونم یه کم بالاتر از حالت نورمالش بود ، ولی نه اون قدر زیاد . در کل بدنم چنداد به تیر خوردن واکنش نشون نداده بود . البته رو فرم بودن و سلامتی بدنم هم کمک کرده بود .

با افسردگی فکر کردم که معلوم نیست تا این دستم خوب شه ، اون موقع تو چه شرایط بدنی ای باشم . تا یه چند روز دیگه اول ورزش های ساده رو شروع میکنم ، بعد هم یوگا . اما حداقل تا یه ماه نمیتونم ژیمناستیک کار کنم یا ورزش های سنگین داشته باشم . اگه تیر

خوردن هم مثل بقیه ی زخم هایی باشه که قبلا برداشتم ، اون وقت بیشتر از این طول میکشه که ماهیچه ها به حالت اولشون برگردن .

کامل زخم رو تمییز کردن ، که دردش بیشتر از دردی که داشتم نبود . شانس آورده بودم که تاپم استین نداشت و فیبرهای پارچه به زخم گیر نکرده بود . این جوری همه چیز ساده تر شده بود . بالاخره دکتر اومد . یه مرد دراز و باریک ، با پیشونی چین افتاده و چشم های ابی رنگ بشاش . رو برچسب اسمش نوشته بود ، مک داف . شوخی نمیکنم . در حالی که داشت دستکش پلاستیکی دستش میکرد ، با شوخی پرسید " قرار بدی بود ، هاه ؟ " جا خوردم . " از کجا میدونستین ؟ "

مکت کرد . خودشم جا خورد . " منظورت اینه که _ به من گفتن تیر اندازی بوده " " درسته . ولی اخر قرارم این اتفاق افتاد " البته اگه دنبالت راه افتادن تا ساحل و سورپرایز شدن رو بشه " قرار " اسم برد .

خندید " اها . الان گرفتم "

یه نگاه به بازوم انداخت و چونه اش رو مالید . " میتونم بخیه بزنمش ، اما اگه دوست نداری جای زخم بمونه ، میتونیم یه جراح زیبایی رو خبر کنیم . دکتر هومز در مورد زخم ها کارش خیلی خوبه . میتونه کاملا اثرش رو از بین ببره .

البته ، این جوری یه کم بیشتر اینجا میمونی "

زیاد خوشم نمیومد که جای زخمی روی بازوم باشه ، ولی خب ، متنفر بودک که تیر خورده باشم و هیچی نباشه که برای اثباتش نشون بدم . فکر کنین . چه داستان خوبییه که برای بچه

ها و بعدا هم برای نوه هام تعریفش کنم . مگه نه ؟ تازه ، دلم نمیخواست بیشتر از میزان لازم تو بیمارستان باشم.

بهش گفتم " بخیه اش کنین "

یه کم تعجب کرد ولی کارش رو انجام داد . بعد از بی حس کردن بازوم ، با زحمت لبه های بریدگی رو به هم نزدیک کرد و شروع کرد به بخیه زدن . فکر کنم از انتخابم خوشش اومده بود و میخواست کارش رو به نحو احسن انجام بده.

وسط کارش ، از بیرون صدای هیاهو و اغتشاش شنیدم و گفتم " مامانم اومد " دکتر مکداف سرش رو بالا آورد و رو به یکی از پرستارا گفت " از همه بخواه تا وقتی کارم تموم نشده بیرون بمونن .

یه چند دقیقه ی دیگه بیشتر طول نمیکشه "

سینتیا از اتاق بیرون رفت و پرده رو محکم پشت سرش بست .

هیاهو بلند تر شد . بعد شنیدم که صدای مامانم از همه بلند تر شد و با لحن قاطعی گفت " میخوام دخترم رو ببینم .

اونم همین حالا "

به دکتر مکداف گفتم " خودتو آماده کن . فکر نکنم سینتیا بتونه جلوی مامانم رو بگیره . نه جیغ میکشه ، نه غش میکنه ، یا هیچ کار دیگه ای . فقط میخواد با چشم خودش ببینه که من زنده ام . مامانه دیگه " خندید . چشم های ابیش میدرخشید . به نظر از اون ادمای اسان و بی قید بود .

" این کارشون بامزه است ، مگه نه ؟ "

مامان دوباره گفت " بلر " داشت کل اورژانس رو میزاشت رو سرش تا فرزند زخمی شده اش ، که بنده باشم ، رو ببینه .

صدام رو بردم بالا " من خوبم مامان . فقط دارم بخیه میخورم . یه چند دقیقه دیگه تمومه " این حرفم مطمئنش کرد ؟ معلومه نه . وقتی ۰۴ سالم بود هم مطمئنش کرده بودم که شکستگی ترقوه ام فقط یه کبوری خیلی بده . یکی از این ایده های مسخره هم داشتم که یه بانداژ ببندم دور شونه ام و بازم برم برای تمرین .

حالا اصلا نمیتونستم بازوم رو تکون بدم ها . یکی از اون فکر های بیخودم بود.

الان تو تشخیص دادن زخم هام خیلی بهتر شده ام ، اما مامان هیچ وقت فراموش نمیکنه و الان میخواست با چشم های خودش ببینه و مطمئن شه . برای همین ، وقتی پرده کشیده شد _ ممنون از حفظ حریم شخصیم ، مامان _ و کل خانواده ام اونجا وایستاده بودن ، اصلا تعجب نکردم . مامان ، بابا ، سیانا ، و حتی جنی . و همینطور از دیدن وایات که با اونا بود هم تعجب نکردم . هنوزم عصبانی و بدعنعق به نظر میومد .

دکتر مکداف سرش رو آورد بالا تا یه چیزی بگه مثل " برین بیرون " _ البته بیشتر احتمال داشت که این جوری بگه " اگه لطف کنین بیرون بمونین ، یه چند دقیقه ی دیگه کارم تمومه " _ اما اصلا به اون جا نرسید . مامانو دید و کلا یادش رفت که چی میخواست بگه .

یه واکنش معمولی بود . مامان من ۵۴ سالش بود ولی بیشتر بهش میخورد ۴۱ سالش باشه . قبلا به عنوان بانوی زیبای کارولینای شمالی انتخاب شده بود . قد بلند ، ظریف ، بلوند و فوق العاده خوشگل .

این تنها کلمه ای که همیشه برایش به کار برد. بابا دیوونه اش بود، اما خب هیچ مشکلی هم وجود نداشت، چون مامان هم دیوونه ی بابا بود.

سریع اومد کنارم، ولی وقتی دید زیاد مشکلی نیست، اروم گرفت و با دستای سردش پیشونیم رو نوازش کرد.

درست مثل اینکه ۵ سالم باشه. اروم پرسید. "تیر خوردی، هاه؟ فکر چه داستانی میشه که بخوای برای نوه هات تعریف کنی"

بهتون که گفته بودم. ترسناکه.

توجه اش رو جلب دکنر کرد "سلام. من تینا مالوری هستم، مادر بلر. اسیب دائمی که ندیده ؟"

دکنره پلک زد. دوباره بخیه زدن خودش رو شروع کرد "اه، نه. برای یه هفته ای نمیتونه از این بازوش استفاده کنه

، اما یه چند ماه دیگه کاملا مثل اولش میشه. بهتون میگم که برای چند روز آینده چه کار باید بکنه "با لبخند ضعیفی گفت "میدونم. بخوابه. رو بازوش بسته ی یخ قرار بده و از انتی بیوتیک استفاده کنه"

گفت "خودشه" و بهش لبخند زد "برای دردش یه نسخه مینویسم، اما شاید بتونه با داروهای معمولی هم دردش رو تحمل کنه. البته نباید از اسپرین استفاده کنه. نمیخوام خون ریزی داشته باشه"

به جای این که با من صحبت کنه، داشت با مامان صحبت میکرد. مامان این تاثیر رو روی مردا داشت.

بقیه ی خانواده ام هم اومدن داخل اتاقک . بابا رفت پیش مامان و ایستاد و دستش رو به دور کمرش انداخت . داشت بهش ارامش میداد . جنی به سمت تنها صندلی ای که اون جا بود رفت و روش نشست . و پاهای درازش رو روی هم انداخت . دکتر مک داف یه نگاه بهش انداخت و دوباره شروع کرد به پلک زدن . جنی از نظر قیافه شبیه مامان بود ، ولی یه کم موهاش تیره تر بود .

گلوب رو صاف کردم و دوباره دکتر رو به زمین برگردوندم . اروم به سمتش زمزمه کردم " بخیه "

" اوه _ اوه " بهم چشمک زد " یه لحظه فراموش کردم کجا بودم " پدر با همدردی گفت " اتفاق میوفته "

پدر قد بلند و باریکه ، با موهای قهوه ای به رنگ ماسه ، و چشم های ابی . اروم و ریلکسه ، با یه حس شوخ طبعی زیاد که تو دوران کودکیمون خیلی ازش استفاده میشد . تو کالج بیسبال بازی میکرد ، ولی تخصص الکترونیک گرفته بود . و خیلی خوب با فشار تنها مرد خانواده بودن ، کنار میومد . میدونم که تو راه بیمارستان نگران بوده ، ولی حالا که دیده حالم بد نیست ، برگشته بود به همون حالت اروم خودش .

به سیانا که کنار تخت و ایستاده بود ، لبخند زدم . اونم بهم خندید و با چشم هاش یه اشاره به سمت راست کرد . بعد با ابروهای بالارفته دوباره به من نگاه کرد . که اگه بخوایم معنی کنیم این میشه : این گنده هه چشه ؟ گنده هه ی سوال مورد نظر ، که وایات باشه ، پایین تخت و ایستاده بود و عملاً داشت با چشم هاش به سمت من اتیش پرت میکرد . اتیش که نه ، حتی همیشه گفت خیره شده بود . با چشم های باریک شده رو من متمرکز شده بود و ارواره هاش رو بهم فشرده بود . یه کم به سمت جلو خم شده بود . دست هاش روی نرده های تخت بود و

عضلات قوی ساعدش محکم کشیده شده بودن . هنوز هم جای اسلحه اش بر روی شانه هاش بود و اسلحه اش زیر بازوی چپش قرار گرفته بود .

خانواده ام اروم شده بودن ، ولی وایات نه . خیلی بد اخلاق بود . دکتر آخرین بخیه رو هم زد ، بعد صندلیش رو به پشت میزی که اون جا بود حرکت داد و برام نسخه نوشت و اون صفحه رو کند " بفرما . البته هنوز کاغذ بازیش مونده . این نسخه هم برای انتی بیوتیکه هم مسکن . حتی وقتی احساس کردی که خوب شدی هم ، بازم انتی بیوتیک هات رو تا آخر مصرف کن . همین . دستت رو بانداژ میبندیم و بعد میتونی بری "

پرستار دستم رو بانداژ کرد . یه عالمه گاز پانسمان گذاشت رو دستم و بعدم دور بازوم و شونه هام رو نوار پیچید ، اونم یه جوروی که غیر ممکن بود بتونم لباسای خودم رو بپوشم . اخم کردم و گفتم " این جوروی که همیشه " مامان از سینتیا پرسید " کی میتونیم بانداژش رو عوض کنیم ؟ "

" ۷۴ ساعت صبر کنین " رو به من گفت " فردا شب میتونی حموم کنی . بهت یه لیست میدم که چه کارا باید بکنی .

و مگه اینکه دوست داشته باشی صبر کنی یکی بره برات لباس بیاره ، میتونی با همین لباس خوشگل بیمارستان بری

خونه "

گفتم " همین لباس "

" همه همینو میگن . خودم نمیفهمم چرا ، اما خب ، وقتی یه چیزی رو دوست داری ، خب دوستش داری دیگه " پرستاره رفت تا به قول خودشون کاغذ بازی ها رو انجام بده و قبل این که بره ، با یه حرکت پرده رو کشید .

نصف لباس بیمارستان تنم بود ، نصفش نه . چون بازوی چپم رو از تو لباس درآورده بودم . و لباسه رو جلوی سینه هام نگه داشته بودم ، ولی هیچ جوهره نمیتونستم بدون نشون دادن خودم به بقیه ، دوباره لباسه رو تنم کنم .

شروع کردم که " اگه شما مردا بیرون وایستین " ولی وقتی مامان دفترچه ام رو که کنار پام قرار داشت رو برداشت ، حرفم رو قطع کردم . کیشا اون رو کنارم قرار داده بود .

گفت " این چیه ؟ " در حالی که میخوندش کمی اخم کرده بود " بازداشت غیر قانونی . ادم ربایی . خشونت با شاهد .

رفتار بد — "

این لیسته منه از تخلف های وایات . مامان ، بابا ، ایشون ستوان ج . و . بلاذورث هستن . که "ج" از جفرسون میاد.

" و " از وایات . وایات ، والدینم _ بلر وتینا مالوری _ و خواهرهام _ سیانا و جنیفر " در حالی که وایات سرش رو تکون میداد ، سیانا لیست رو از مامان گرفت " بزار بینمش " اون و مامان سرشون رو گذاشته بودن کنار هم و لیست رو میخوندن . سیانا گفت " بعضی از مواردی که تو لیست هست قابل تعقیبه " با یه نگاه کاملاً جدی و وکیل مابانه به وایات نگاه میکرد.

مامان دوباره قسمتیش رو بلند خوند " از زنگ زدن به مادرم خودداری کرد ". و برگشت و به نگاه متهم کننده به وایات انداخت .

" این غیر قابل دفاع کردنه "

سیانا ادامه داد " خندیدن در حالی که داشتم از خون

ریزی میمردم " وایات به من اخم کرده بود . گفت "

نخندیدم "

" به کوچولو خندیدی "

" بزار ببینم ، بازم هست ، تهدید و اجبار ، اذیت کردن ، دنبال من

راه افتادن _ " گفت " دنبالت راه افتادن ؟ " دیگه به طرز جالبی

مثل ابر صاعقه دار شده بود .

" عادی بودن در برابر شدت زخم من " سیانا که داشت حال میکرد " رو من اسم گذاشتن "

" من این کارو نکردم "

مامان گفت " از ایده ی این دفترچه خوشم اومد " و دوباره دفترچه رو از سیانا گرفت . "

خیلی موثره و این جوری هیچ وقت چیزی رو فراموش نمیکنی "

وایات با ازردگی خاطر گفت " اون هیچ وقت هیچی رو فراموش نمیکنه "

بابا رو به وایات گفت " ممنون که ایده ی این لیست رو به ذهن تینا انداختی " البته اصلا

حرفش صادقانه نبود " حله "

دستش رو به روی شونه ی وایات گذاشت و برش گردوند . " بیا بریم بیرون تا اونا بتونن لباس بلر رو تنش کنن ، و منم یه چیزایی رو برات توضیح بدم . به نظر من که به کمک نیاز داری "

میتونستم از صورت وایات بفهمم که دوست نداره بره . ولی خب نمیخواست که جلوی پدرم هم بد اخلاقی کنه . نه همه اخلاق بدش رو برا من نگه داشته بود .

دو تا مرد با هم از اطاقک رفتن بیرون و البته که پرده رو پشت سرشون نکشیدن . جنی بلند شد و خودش پرده رو کشید . تا وقتی اون دو تا از اون جا دور نشده بود ، جلوی بینیش رو گرفته بود تا بلند نزنه زیر خنده.

سیانا گفت " من به شخصه بیشتر از " اخلاق بد " خوشم اومد " بعدم دستشو گذاشت جلو دهنش و اروم خندید .

مامان با خنده گفت " قیافشو دیدین؟ "

" مرد بیچاره " واقعا

. مرد بیچاره.

" حقش بود " به حالت نشسته در اوادم و سعی کردم که استین چپ لباس رو پیدا کنم .

مامان گفت " تکون نخور . خودم برات میپوشونمش "

جنی که اومده بود پشت من وایستاده بود ، گفت " اصلا تکون نخور . بزار مامان لباس رو تنت کنه "

مامان با احتیاط تمام ، لباس رو تنم کرد. ولی از بس ضخیم بود که فکر نمیکنم کلا چیزی رو حس میکردم . حتی اگه دکتر دستم رو قبل از بخیه زدن ، بی حس نکرده بود.

جنی بند های لباس بیمارستان رو از پشت به هم گره زد .
 مامان گفت " حداقل یه چند روزی نمیتونی از اون دستت استفاده کنی . یه چند دست از لباس هاتو برمیداریم و تو رو با خودمون به خونه میبریم "

خب این چیزی بود که قبلا تصمیمش رو گرفته بودم، برا همین فقط سر خودم رو تکون دادم .
 یه چند روز لوس شدن توسط پدر و مادرم دقیقا همون چیزی بود که دکتر دستور داده بود .
 خب ، اینو که نگفته بود ، ولی باید میگفت

دیگه زمانی که سیانا برگه های ترخیصم رو گرفته و یه ویلچر هم برای کمک درخواست کرده بود ، بابا و وایات هم برگشتن .

با این که هنوزم تو همون حالت بود ، ولی دیگه به کسی اخم نمیگرد.
 وقتی یه نفر برای آوردن ویلچر اومد ، پدر گفت " من میرم
 ماشین رو بیارم " وایات متوقفش کرد " من ماشین خودم رو
 میارم . بلر به خونه ی من میاد " با تعجب گفتم " چی ؟ "
 " با من ، به خونه ی من میای . اگه فراموش کردی عزیزم ، باید بهت بگم که یه نفر سعی
 داشت که تورو بکشه .
 خونه ی والدینت اولین جاییه که اون جا دنبالت بگردن . نه تنها برای خودت امن نیست ، که
 میخوای خانواده ات رو هم به خطر بندازی ؟ "
 مامان تند ی پرسید " منظورت چیه که یه نفر سعی داشت اون رو بکشه ؟ فکر کردم همه چیز
 اتفاقی ___ "

" فکر کنم به مقدار خیلی کمی این شانس هست که اتفاقی بوده باشه ، ولی اون شاهد قتل بوده ، و اسمش تو روزنامه آورده شده . اگه شما یه قاتل بودین ، میخواستین با یه شاهد چی کار کنین؟ بلر تو خونه ی من در امانه "

سریع فکر کردم . گفتم " قاتل تورو هم دیده " . دیده که من رو بوسیدی " برا چی فکر میکنی من رو تو خونه ی تو پیدا نمیکنه ؟ "

" اون نمیفهمه که من کی هستم ، پس چه جوری میخواد بفهمه کجا زندگی میکنم ؟ تنها راهی که میتونست بفهمه اینه که بعد از تیراندازی اون جا میموند . ولی مطمئن باش که هیچ کس اون جا نبود "

لعنت . حرفش منطقی بود . نمیخواستم هیچ کدوم از اعضای خانواده ام رو به خطر بندازم _ حتی خود وایات رو _ برای همین آخرین کاری که باید انجام میدادم این بود که به خونه ی اون برم .

مامان گفت " اون نمیتونه با تو بیاد . به یه کسی احتیاج داره که تا خوب شدن بازوش ازش مراقبت کنه " وایات همون طور که به اون نگاه میکرد ، گفت " خانم ، من ازش مراقبت میکنم "

اوکی ، پس اون به همین راحتی به خانواده ام گفت که ما با هم میخوایم ، برای اینکه همه میدونن " مراقبت کردن " یعنی ، حموم کردن ، لباس پوشوندن و از این کارا . شاید من جلوی همه ی افرادش داد زده بودم که دیگه باهاش نمیخوابم ، ولی این فرق میکرد . به هر حال برای من فرق میکرد . این ها خانواده ی من هستن ، و این جا جنوبه ، جایی که خب مطمئنا همچین چیزهایی اتفاق میوفته ، ولی معمولاً اون رو به کل دنیا یا خانواده ات اعلام نمیکنی .

انتظار داشتم بابام بازوش رو بگیره و ببرتش بیرون تا دوباره باهاش صحبت کنه ، اما به جاش سر خودش رو تکون داد و پرسید " تینا ، کی بهتر از یه پلیس میتونه ازش مراقبت کنه ؟ "

مامان گفت " اون یه لیست از خطاهاش داره که دو صفحه ی کامله " داشت نشون میداد که شک داره وایات بتونه از من مراقبت کنه.

اون همچنین یه تفنگ هم داره "

مامان گفت " اینم هست " و به سمت من برگشت " تو میری خونه ی اون "

پایان فصل . .

فصل ۰۷

بعد از اینکه وایات یه جا نگه داشت تا دارو هام رو بگیره ، به سمت خونش راه افتادیم . تو راه بهش گفتم : " میدونی ، این یارو ماشین جدیدت رو دیده . ماشینتم که داد میزنه مال پلیسه . وگرنه کی یه کراون ویک میرونه ؟ - منظورم اینه که هیچ کسی زیر سن ۶۱ سال این ماشین رو نمیرونه ، مگه اینکه پلیس باشه " " خب ، که چی ؟ "

" تو من رو تو پارکینگ بوسیدی . یادته ؟ خب اون ممکنه خیلی خوب بفهمه که یه چیزی

بین ما هست ، توام که پلیسی و از این جا همه چیز رو بفهمه . مگه چقدر سخته ؟ "

" هزار نفر تو دپارتمان ما هستن ، و این که من کدومشون هستم وقت میبره . بعدشم باید من رو پیدا کنه . تلفن من جایی ثبت نشده ، و مطمئن باش که هیچ کسی هم تو دپارتمان شماره ی

خونه ی من ، یا اعضا دیگه رو به کسی نمیده . اگه کسی باهام کار داشته باشه با موبایلیم تماس میگیره . که اونم به اسم من نیست . مال دولته " تصدیق کردم " خیلی خب . خونه ی تو برام امن تره . البته نه کاملاً امن . اما امن تره "

یه نفر سعی داشت که من رو بکشه . با وجود اینکه همه ی سعیم رو میکردم تا بهش فکر نکنم ، این حقیقت تلخ همش به ذهنم راه پیدا میکرد . میدونستم که خیلی زود باید این موضوع رو باور کنم _ مثلاً فردا . یه جورایی انتظارش رو داشتم .. نه اون قدرها ، ولی خب همیشه امکانش تو ذهنم بود ... ولی وقتی بهم تیر اندازی شد ، واقعا شکه شدم و کاملاً برام غیر منتظره بود.

به همین راحتی _ بوم _ زندگیم از کنترلم خارج شده بود . نمیتونستم برم خونه . لباسام همراهم نبود . درد و احساس ضعف داشتم و میلرزیدم . و فقط خدا میدونه که چه بلایی قراره سر باشگاه بیاد . نیاز داشتم که دوباره کنترل همه چیز رو به دست بیارم .

به وایات نگاه کردم . داشت در خارج شهر رانندگی میکرد .دیگه از چراغ های شهر خبری نبود ، برا همین ، فقط این چراغ های ماشین بودن که کمی بر صورتش نور انداخته بودن . یه کم از این که چقدر محکم و سخت به نظر میاد ، به خودم لرزیدم . کل موقعیتم با اون هم از کنترلم خارج بود . دیده بود که یه فرصتی پیش اومده و بلافاصله اون رو قاپیده بود . البته با توجه به عصبانیتش به خاطر لیستی که از کارهایش نوشته بودم ، از این کارش تعجب کردم . کی فکرش رو میکرد که یه همچین چیزی کوچیکی انقدر اون رو دلخور میکنه ؟ نازکی نارنجی . و حالا هم که من کاملاً قرار بود به اون وابسته باشم . و هیچ کس دیگه ای هم نبود _ یهو یه فکر ترسناک به ذهنم رسید " بلدی موهام رو درست کنی ؟ "

جوری که انگار به زبون دیگه ای صحبت کرده باشم ،
پرسید " چی ؟ " " مو. تو باید موهای منو درست کنی "

سریع یه نگاه به موهام انداخت " پنج شنبه شب که موهاتو بالاسرت جمع کرده بودی .
این کارو میتونم بکنم " اوکی . قابل قبوله . " خوبه . به هر حال که حتی سشوارم هم
همراهم نیست. هنوز تو ماشینمه " " من ساکتو اوردم . پشت ماشینه "

انقدر خوشحال شدم که میتونستم بیوسمش . البته ، لباسایی که تو ساکم بودم ، باید شسته
میشدن ، ولی خب برای اطمینان هم که شده یه دست لباس اضافی هم برده بودم به ساحل .
لباس زیر داشتم ، لباس خواب هم داشتم ، و حتی لوازم آرایشم هم همراهم بود.

و خدا رو شکر قرص های ضد بارداریم هم همراهم بود . البته که حداقل امشبه رو از دستش
در امان بودم . در کل ، همه چیز بهتر به نظر میومد . تا وقتی که فردا سیانا به خونم بره و یه
کم لباس برام بیاره و بدتشون به وایات ، به اندازه ی کافی وسیله همراهم بود.

دیگه چندین مایل بود که داشتیم رانندگی میکردیم و به جایی رسیده بودیم که هیچ چیزی به
جز یه چند تا خونه دور و برمون نبود . و اون خونه ها هم خیلی از هم فاصله داشتن . دوست
داشتم زودتر به خونه اش برسم و بینم که اوضاع چطور پیش میره . " خونت کجاست ؟ "

" تقریباً دیگه رسیدیم . میخواستم مطمئن شم که کسی تعقیبمون نمیکنه ، برای همین یه
کم بیشتر دور زدم . من ابتدای محدوده ی شهر زندگی میکنم "

داشتم میمردم که خونش رو بینم . هیچ نظری درباره ی اونجا نداشتم و انتظار داشتم که
خونه اش مثل همه ی مردهای مجرد باشه . به هر حال تو زمانی که بازی میکرد ، به اندازه ی

کافی پول درآورده بود تا خودش رو هر جور که میخواد درست کنه . گفتم " تعجب کردم که با مادرت زندگی نمیکنی "

و واقعا همین طور هم بود . خانم بلاذورث یه زن مسن مهربون بود با یه حس شوخ طبعی جالب ، و خدا میدونه که خونه ی قدیمی متعلق به دوران ویکتورینش ، به اندازه ی کافی اتاق داشت که یه بلوک از شهر رو تو خودشون جا بده .

" چرا ؟ تو که خودتم با مادرت زندگی نمیکنی "

" زنا فرق میکنن "

" چطور ؟ "

" ما نیاز نداریم که یکی برامون غذا درست کنه ؛ یا وسایلمون رو پشت سرمون جمع کنه ، یا لباس هامون رو بشوره "

"

" عزیزم ، منم به این چیزا نیاز ندارم "

" خودت لباس هاتو میشوری ؟ "

" اپولو که قرار نیست هوا کنم ؟ میتونم برچسب اطلاعات رو بخونم و ماشین لباس شویی رو روشن کنم "

" و غذا درست کردن ؟ واقعا بلدی غذا درست کنی ؟ " دیگه داشتم هیجان زده میشدم .

" نه اینکه اشپز باشم ، ولی اره ، میتونم از پس خودم بر بیام " به من نگاه کرد " چطور مگه ؟ "

" فکر کن ستوان . یادت میاد که تو _ " یه نگاه به ساعت روی داشبورد ماشین انداختم " ۵

ساعت گذشته چیزی خورده باشی ؟ من خیلی گرسنمه " " شنیدم که شیرینی خوردی "

فیگ نیوتون . ۴ تا ازش خوردم . و اونم تو موقعیت اورژانسی . غذا محسوب نمیشه "

" لااقل تو ۴ تا فیگ نیوتون خوردی . من که هیچی . پس برای من خوردنی محسوب میشه "

" کلا موضوع این نیست . الان ، غذا دادن به من وظیفه ی توئه " لباس کشیده شد " وظیفه ؟ اونوقت چطور این رو فهمیدی ؟ " " تو خودت رو وادار به خدمت اجباری کردی ، مگه نه ؟ "

" بعضیا ممکنه فکر کنن که کارم بیشتر شبیه نجات دادن زندگیت بود "

" اون دیگه جزئیاته . ماما خیلی خوب من رو سیر میکرد . تو من رو از اون جدا کردی ، برا همین خودت باید جاشو بگیری "

" مامانت زن جالبیه . تو از نظر رفتاری به اون رفتی ، مگه نه ؟ " با بهت پرسیدم " چه رفتاری ؟ "

دستش رو دراز کرد و اروم زانوم رو نوازش کرد " مهم نیست . پدرت راز بر اومدن از پس تورو بهم گفته " با ترس گفتم " اون این کارو نکرده " . پدر که طرف دشمن رو نمیگرفت ، مگه نه ؟ البته که اون نمیدونست وایات دشمنه .

اون طور که من فکر میکنم ، وایات به بابا گفته که ما با هم هستیم ، و این جوری شده که بابا اصلا به اومدن من به خونه ی اون ایرادی نگرفت.

" البته که گفت . میدونی ، ما مردا باید هوای هم رو داشته باشیم "

" اون این کارو نمیکنه ! تو هیچ وقت به جسون هیچ رازی رو نگفت . اصلا رازی وجود نداره . تو اینو از خودت ساختی " " نه خیر "

موبایلم رو دراوردم و با عصبانیت شماره ی مامان و بابا رو گرفتم . وایات خیلی راحت موبایلم رو مصادره کرد . دکمه ی خاموش رو زد ، و بعدم اون رو تو جیب خودش گذاشت.

" بدش به من " از اون جایی که سمت چپم نشسته بود ، و منم که بازوم باندپیچی بود ، برا همین هیچ کاری نمیتونستم بکنم . سعی کردم که تو سندلیم بچرخم ، ولی اصلا نمیتونستم بازوم رو تکون بدم و یه جورایی جلو راهم رو گرفت و شونه ام محکم خورد به پشتی سندلی . برا یه لحظه جلو چشم ستاره میدیدم .

" اروم عزیزم ، اروم " صدای زمزمه وار وایات رو در بین موج های درد شنیدم ولی از اون جایی که صداش از سمت راستم میومد یه لحظه گیج شدم .

یه چند تا نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو باز کردم و فهمیدم که چرا صداش از سمت راستم میومد . برا اینکه ماشین رو در محل پارک یه خونه نگه داشته بود . در سمت من رو باز کرده بود و به سمتم خم شده بود . ماشین هنوز روشن بود و خونه ی تاریک روبه رومون ، انگار خیلی بزرگتر جلوه میکرد .

در حالی که اروم من رو در سندلیم راست میکرد ، پرسید " الان قراره رو دستم بیهوش بشی ؟ "

صادقانه جواب دادم " نه ، اما ممکنه روت بالا بیارم " و گذاشتم که سرم به عقب خم بشه و دوباره چشم هام رو بستم

.
درد و حالت تهوعم یه کم کمتر شد .

سعی کن این کارو نکنی "

" احتمالا که چیزی بالا نیارم . چون هیچی نخوردم ، یادته که ؟ "

" به جز ۴ تا فیگ نیوتون "

" خیلی وقته هضم شدن . در امانی " دستش

رو به روی پیشونیم کشید " خوبه " در

ماشین رو بست و دوباره برگشت پشت

فرمون .

با سردرگمی پرسیدم " این خونه ی تو نیست ؟ " نکنه همین جوری رفته جلو خونه پارک

کرده ؟

" چرا ، اما تو گاراژ ماشین رو پارک میکنم " دکمه ی گاراژ رو زد تا درش باز شه .

بلافاصله ، چراغ های داخلی روشن شدن . ماشین رو تو جای خودش پارک کرد . دوباره

دکمه رو زد و در پشت سرمون بسته شد .

گاراژش تمیز بود که منو تحت تاثیر قرار داد . بیشتر گاراژها شلوغ پلوغ و پر از وسیله به

نظر میان ، و همه چیز توشون بود ، به جز خود ماشین که باید اون جا باشه . ولی نه مال

وایات.

سمت راستم یه سکوی ابزار بود ، که یه دونه از این دراور های بزرگ ، قرمز و چند کشویی

که ابزار ها رو توش قرار میدن ، قرار داشت . درست مثل مکانیک ها همه چیز در یه گوشه

قرار داشت . یه صف از چکش ، اره ، و بقیه ی لوازم مردونه ، رو دیوار نصب شده بود . بهشون

نگاه کردم و داشتم فکر میکردم که واقعا بلده با همشون کار کنه ؟ مردا و اسباب بازیشون .

هاه .

بهش گفتم " منم یه چکش دارم
" " شرط میبندم که همینطوره "

متنفرم از اینکه کوچیک بشم . معلوم بود که فکر میکنه چکش من هیچ جوهره به پا کلسیون
خودش نمیرسه . "
صورتیه "

یهو همونطور که داشت از ماشین خارج میشد ، سر جاش خشکش زد . با یه ظاهری که انگار
وحشت زده باشه به من نگاه کرد " این یه جور منحرف کردنه . اصلا درست نیست "

" اوه بیخیال . هیچ قانونی وجود نداره که بگه ابزار کار باید زشت باشن "

" ابزار کار زشت نیستن . اونا قوی و عملکردی هستن . یه جورایی ساختنشون که برای کار
استفاده بشه . اونا صورتی نیستن "

" مال من هست . و درست به خوبی مال توهم هست . به این بزرگی نیست ، اما کار خودش رو
میکنه . مطمئنم که تو ازاونایی هستی که مخالف ملحق شدن زن ها به نیروی پلیس هستی ،
مگه نه ؟ "

" معلومه که نه . این چه ربطی به یه چکش صورتی داره ؟ "

" زن ها اکثرا از مردها خوشگل ترن ، و به اندازه ی اون ها بزرگ هم نیستن ، ولی این
به این معنی نیست که نمیتونن کاری رو انجام بدن ، مگه نه ؟ "

" ما داریم درباره ی چکش صحبت میکنیم ، نه ادما " از ماشین خارج شد و محکم در ماشین
رو بست . بعد هم اروم به سمت من اومد .

در ماشین رو باز کردم و صدام رو کمی بالا بردم تا بشنوه " فکر کنم نظر تو راجع به اینکه یه چکش به جای خشکلی باید عملکردی ___ هممممف " دستش رو گذاشت جلو دهنم . با اخم بهش نگاه کردم .

بزار برای بعد . درباره ی چکش وقتی صحبت میکنیم که به نظر نیاد نزدیکه پس بیوفتی " ابروهاش رو برد بالا و منتظر بود که باهاش بحث کنم . در حالی که منتظر جوابم بود ، دستش رو جلوی دهنم نگه داشت .

با اوقات تلخی سر خودم رو تکون دادم ، اونم دستش رو برداشت . بعدشم کمربندم رو باز کرد و خیلی اروم از ماشین خارجم کرد . زیاد به این کارش فکر نکرده بود ، برای اینکه اگه فکر کرده بود ، قبل این که من رو بلند کنه ، در خونه رو باز میکرد . ولی با یه کم این ور اون ور شدن از پشش بر اومد . از اون جایی که دست راستم بین بدن هامون گیر کرده بود و دست چپم هم که بی مصرف بود ، نمیتونستم کمکش کنم .

فردا سعی میکنم که یه کم از دستم استفاده کنم ، ولی میدونستم که ماهیچه ی اسیب دیده ، در مقابل حرکت ، مقاومت نشون میده .

من رو به داخل برد ، با ارنجش کلید برق رو زد و من رو روی صندلی اپن اسپرخونه نشوند . " سعی نکن به هیچ دلیلی بلند شی . میرم ساک ها رو از تو ماشین بیارم ، بعد هر جا که خواستی میبرمت "

و توی راهروی کوچکی که به گاراژ منتهی میشد ، ناپدید شد . تعجب کردم که ممکنه دکتر چیزی رو درباره ی شرایطم بهم نگفته باشه ، برای این که خودم کاملا از پس راه رفتن برمیومدم . اره ، تو ماشین گیج و منگ بودم ، ولی برای این بود که به دستم ضربه زده بودم .

به جز اینکه یه کم احساس ضعف میکردم _ و بازوم هم بدجور درد میکرد _ دیگه مشکلی نداشتم . دیگه فردا این احساس ضعفم از بین میرفت . برا اینکه هر وقت خون میدادم همینطور میشدم . حالا اون قدرم ضعفم شدید نبود . پس این " سعی نکن به هیچ دلیلی بلند شی " برای چی بود ؟ هاه ! تلفن.

به دور و بر نگاه کردم و دیدم که یه تلفن سیمی به دیوار وصله . سیمش انقدر بزرگ بود که میتونست تا اشپزخونه هم برسه . لطفا . چرا یه بیسیم نگرفته بود ؟ این یکی بامزه تر بود . اون زمانی که وایات با دو تا ساک برگشت ، من شماره رو گرفته بودم و تلفن داشت زنگ میخورد . یه دونه از این خنده های " نمیتونی منو خر کنی " براش زدم ، که اونم بهم چشم غره رفت.

وقتی بابا تلفن رو برداشت گفتم " بابایی " . هر وقت باهاش کار داشتم بابایی صداش میکردم . یه جورایی مثل اینه که از اسم کامل یه نفر استفاده کنی . " دقیقا چی به وایات گفتمی که فکر میکنه راز از پس من براومدن رو میدونه ؟ چطور تونستی ؟ " وقتی این حرفارو زدم ، کاملا رنجیده خاطر بودم .

پدر زد زیر خنده " چیزی نیست کوچولو " اون همه ی مارو کوچولو صدا میکرد ، خب برای اینکه بچه هاش بودیم دیگه . البته هیچ وقت مامان رو به این اسم صدا نمیزد . ها ها . خودش خوب میدونست . " چیزی نیست که تورو کوچیک کنه . فقط چیزی بود که اون در حال حاضر نیاز داشت که بدونه " " مثلا چی ؟ "

" بهت میگه "

" احتمالا نمیگه . خیلی کله شقه "

" نه ، این یکی رو بهت میگه . قول میدم "

" اگه نگفت ، به خاطر من پدرش رو درمیاری ؟ " این یه جوک قدیمی بود ، که بابا میگفت پدر هر مردی رو که دختر هاش رو ناراحت کنه رو درمیاره . برا همین بود که بهش نگفتم جنی ، جیسون رو بوسیده ، برای اینکه فکر کردم این جوری حتما همین کارو میکنه .

نه ، ولی اگه اذیتت کنه ، خودم میزنمش "

با اطمینانی که پیدا کرده بودم ، باهاش خداحافظی کردم و برگشتم . دیدم که وایات دست به سینه به کابینت تکیه داده و با تفریح به من نگاه میکنه . " بهت نگفت ، مگه نه ؟ " " گفت خودت میگی ، اگرم نگی پدرت رو درمیاره " خب یه کم حقیقت رو عوض کردم . اون که نشنیده بود بابا چی گفت.

" چیز بدی نیست " راست ایستاد و به سمت یخچال رفت " نظرت درباره ی صبحونه چیه ؟ سریع ترین چیزیه که میتونم درست کنم . تخم مرغ ، بیکون و نون تست "

" عالیه . من برای کمک چه کار کنم ؟ "

" با اون بازوت ، هیچی . بشین و از سر راهم کنار وایستا . همین خودش کمک بزرگیه "

نشستم و یه نگاه به اطراف اشپزخونه انداختم . وایات هم چیزایی که نیاز داشت رو برداشت و شروع کرد به درست کردن بیکون . تعجب کردم از این که اشپزخونه اش یه جورایی قدیمی به نظر میومد . وسایل اشپزخونه اش همه گی جدید و درجه یک بودن ، ولی این خود اتاقش بود که باعث میشد یه حس ناب و قدیمی داشته باشی . " این خونه چقدر قدیمیه ؟ "

" بیشتر از یه قرن . یعنی بیشتر از ۱۱۰ سال سن داره . اول اینجا یه خانه ی رعیتی بوده ، و بعدش چند باری مدلش رو تغییر دادن . خودمم وقتی این جا رو خریدم ، یه تغییر اساسی بهش دادم ، یه چند تا از دیوارهاش رو برداشتم و یه جورایی مدرن ترش کردم . و یه چند تا حموم و دستشویی هم بهش اضافه کردم . تا حموم طبقه ی بالا است .

یکی هم پایین . خونه ی تقریبا بزرگیه . یه کم بیشتر از ۰ هزار متر مربع . فردا همه جا رو بهت نشون میدم " " چند تا اتاق خواب داره ؟ "

" ۴ تا . قبلا ۶ تا اتاق خواب کوچیک داشت ، با یه دونه حموم . برا همین اتاق های اضافه رو برداشتم و یه کم اتاق ها رو بزرگ تر کردم ، و کمد و حموم هم اضافه کردم . اگه بخوام از این جا بلند شم ، این جوری فروختنش راحت تره

" چرا بلند شی ؟ " درسته که برای یه نفر خونه ی بزرگی بود ، اما اون جور که من میدیدم ، ادم توش احساس راحتی میکرد . رنگ کابینت های اسپزخونه ، طلایی کمرنگ ، اپن اسپزخونه اش گرانتیت متمایل به سبز ، و زمینش هم از چوب کاج بود که یه قالیچه رنگارنگ هم اون جا قرار داشت . گرانتیتش رو بزاریم کنار ، چندان فانتزی نبود ، اما خیلی خوب چیده شده بود و حس خوبی داشت.

شونه اش رو انداخت بالا . " من تو این شهر بزرگ شدم و این جا راحتم ، در ضمن ، خانواده ام هم اینجا هستن ، ولی ممکنه یه جای دیگه ، یه شغل بهتری برام باز بشه . نمیتونی این چیزا رو پیش بینی کنی . ممکنه کل زندگیم رو این جا بگذرونم ، ممکنم هست که این طور نشه "

یه دیدگاه معقول بود . خود من هم این طور فکر میکردم . من عاشق شهرم بودم ، ولی کی میدونه که در آینده چه اتفاقی ممکنه بیوفته ؟ یه ادم باهوش ، ذهنش رو باز نگه میداره .

در به زمان کوتاه ، اون تخم مرغ ها و بیکون رو درست کرد و نون تست رو بر روی میز قرار داد . دو تا لیوان شیر هم برای هردومون ریخت . همچنین در شیشه ی قرص های انتی بیروبتیک رو باز کرد و دوتا از اون ها و یکی هم مسکن ، کنار بشقابم قرار داد. تو خوردن مسکن اعتراض نکردم . دیوونه نبودم . میخواستم دردم اروم شه .

وقتی غذام رو تموم کردم ، دیگه داشتم خمیازه میکشیدم . وایات بشقاب ها رو برداشت و اونا رو تو ماشین ظرفشویی گذاشت ، بعدم من رو از صندلیم بلند کرد ، خودش رو صندلی نشست و من رو روی پاش نشوند .

پرسیدم " چیه ؟ " تعجب کرده بودم . چندان به درد نشستن روی پای یه مرد نمیخورم _ به نظرم زمخت و غیر جذاب به نظر میام _ اما وایات به اندازه ی کافی قد بلند بود که صورت هامون در یک سطح قرار داشت . بازوهاش رو که دورم انداخته بود ، یه تکیه گاه خیلی خوب بود.

" پدرت گفت که وقتی میترسی ، زیاد حرف میزنی . هر چقدر که بیشتر میترسی ، بیشتر حرف میزنی و خواسته هات بیشتر میشه " با دستش پشتش رو نوازش میکرد " گفت این جور ی با شرایط کنار میای ، تا وقتی که دیگه نمیترسی " مطمئنا این تو خانواده ی ما ، یه راز محسوب نمیشه . بهش تکیه دادم " عین سنگ شده بودم و اصلا انگار نمیتونستم کاری بکنم "

" همه چیز به جز زبونت " خندید " من اون جا داشتم یه تیم رو برای پیدا کردن یه قاتل مسلح رهبری میکردم ، و از اون ور میشنوم که خانم با صدای بلند درخواست شکلات میکنن " "

صدام بلند نبود "

" بود . فکر کردم مجبورم یه دست افرادم رو بزنم تا دست از خندیدن بردارن "

" خوب ذهنم درگیر این بود که یکی قراره منو بکشه . غیر ممکنه . این جور اتفاقا که همین جوری نمیوفته . من یه زندگی راحت و خوب داشتم که طی چند روز همه چیز یهو به هم ریخت . میخوام زندگی راحت و خوبم برگرده .

میخوام همین الان اون یارو رو بگیری "

" همین کارو میکنیم . به این موضوع خاتمه میدیم . مکلنس و فارستر ، کل اخر هفته رو داشتن کار میکردن و دنبال سرنخ میگشتن . یه چند تا سرنخ خوب رو هم پیدا کردن " " کار دوست پسر نیکول بوده ؟ "

" نمیتونم بگم "

" نمیدونی ، یا نمیتونی بگی ؟ "

" من نمیتونم راجع به تحقیقات چیزی بگم " شقیقه ام رو بوسید . " بیا بریم بالا و بزارمت تو رخت خواب " خوبه که کاملا انتظار داشتم منو به اتاق خودش ببره ، نه یکی از اتاق های مهمان ، چون دقیقا این همون کاریه که کرد .

خودم میتونستم بلند شم و راه برم ، اما به نظر خودش میخواست من رو بلند کنه و ببره ، و هی ، چرا که نه ؟ من رو به سمت حموم اصلی خونه برد که یه وان بزرگ و یه دوش بزرگ اون جا بود . گفت " کیفیت رو میارم . حوله و لیف هم اون جا هستن " به سمت کمده که در کنار در قرار داشت اشاره کرد .

یه حوله و لیف برداشتم . بعدش تونستم یه دستی گره ی لباس بیمارستان که به دور گردنم بود رو باز کنم . ولی گره ی دوم رو نمیتونستم باز کنم ، چون رو پشتم قرار داشت . مهم

نیست . گذاشتم لباس گنده همین جوری از تنم بیوفته پایین و خودم از حلقه ی لباس بیرون اومدم .

تو اینه ، یه نگاه به بدن نیمه لختم انداختم . اه . بازوی چپم به خاطر بتادین ، بیشتر نارنجی بود ، اما هنوزم اثر خون خشک شده رو میتونستم زیر بازوم و بر روی پشتم ببینم . لیف رو خیس کردم و تا وقتی که وایات برگشت ، تا اون جایی که میتونستم خون رو از بدنم پاک کردم . اون لیف رو از دستم گرفت و خودش بقیه ی کار رو انجام داد . و بعد هم کمکم کرد که بقیه ی لباس هام رو هم دربیارم . خوبه که به *** بودن کنار اون عادت کرده بودم . وگرنه کلی خجالت میکشیدم . حسرت بار یه نگاه به دوش انداختم ولی امشب نمیتونستم دوش بگیرم . اما میتونستم تو وان خودم رو بشورم . با امیدواری پرسیدم " میتونم تو وان حموم کنم " اصلا مخالفت نکرد . به جاش اب وان رو باز کرد ، و کمکم کرد که توش بشینم . در حالی که با خوشحالی داشتم خیس میشدم ، خودش هم لباس هاش رو درآورد و یه دوش سریع گرفت .

به عقب تکیه دادم و بهش نگاه کردم . با اون شونه های عریض و ماهیچه ها، خوب منظره ای بود .

پرسید " لم دادنت تموم شد ؟ "

میتونستم بازم لم بدم ، اما تمییز شده بودم ، برا همین سرم رو تکون دادم . کمکم کرد که بلند شم و از وان بیام بیرون . خودم میتونستم یه دستی بدنم رو خشک کنم ، اما حوله رو از دستم گرفت و اروم خشکم کرد . بعدم لوازم بهداشتیم رو از تو کیفم درآورد تا بتونم نرم کننده ام رو بزنم . حتی اگه یه قاتل هم دنبال ادم باشه ، مراقبت از پوست خیلی مهمه .

به تیشرت داشتم که بتونم با اون بخوابم ، ولی وقتی از تو ساکم دراوردمش ، دیدم هیچ جوری نمیتونم با این بانداژ اون رو بپوشم . تازه نمیتونستم دستم رو هم بالا بیارم .

وایات گفت " یکی از تیشرت های خودم رو برات میارم " و رفت اتاقش ، و تو یکی از این کمدهای بزرگی که میشد توش رفت . با یه لباس سفید دکمه دار برگشت . و خیلی اروم استینش رو روی بازوم برد بالا . تیشرتش تا پاهام میرسید ، و درز شانه هاش ، روی بازوم بود . مجبور شد سه بار استینش رو تا بزنه تا دستم پیدا شه . یه نگاه تو اینه به خودم انداختم . عاشق ظاهر یه لباس مردونه ، تو بدن یه زن بودم .

با خنده گفت " اره . جذاب به نظر میای " و دستش رو روی پشتم قرار داد " اگه امشب دختر خوبی باشی ، فردا گردنت رو میبوسم و خوشحالت میکنم "

" قرار نیست گردنم رو ببوسی . قرارمون رو به یاد بیار . قرار نیست دیگه باهم بخوابیم "

" اون قرار تو بود ، نه من " بعدم بلندم کرد و به رخت خواب برد و روی رو تختی تخت بزرگ قرار داد . تا به سمت راستم برگشتم ، بلافاصله خوابم برد .

پایان فصل ۰۷

فصل ۰۰

چند ساعت بعد ، از سرما و درد از خواب بیدار شدم . کلا حالم خیلی بد بود . هر چقدر هم که پیچ و تاب می‌خوردم ، راحت نمی‌شدم . وایات بلند شد و اباژور رو روشن کرد . نور دلپذیرش همه جا رو روشن کرد . پرسید " مشکل چیه ؟ " دستش رو به روی صورت‌م گذاشت " اه "

وقتی از جاش بلند شد و به سمت حمام رفت ، با ناراحتی پرسیدم " اه چی ؟ " با یه لیوان آب و دو تا قرص برگشت . " تب داری . دکتر گفت که احتمالا تب میکنی . اینا رو بخور ، بعد می‌رم یه مسکن دیگه میارم که بخوری "

بلند شدم و قرصها رو خوردم ، بعدم دوباره رفتم زیر روتختی ، تا وقتی که اون با مسکن برگشت . بعد از اینکه اونم خوردم ، چراغ رو خاموش کرد و اومد تو رخت خواب . منو به سمت خودش کشید و گرمای بدنش رو به من هم منتقل کرد . دماغم رو به شونه اش چسبوندم ، و گرما و بوی بدنش رو تنفس کردم . احساس کردم قلبم فرو ریخت . بدون شک داشت مقاومت من رو از بین میبرد . احتمالا حتی موقع مرگم هم میتونست تحریکم کنه .

هنوز هم خیلی سردم بود و درد هم داشتم ، و نمیتونستم بخوابم . برا همین تصمیم گرفتم که حرف بزوم . " برای چی طلاق گرفتی ؟ "

با سستی گفتم " مونده بودم کی می‌خوای به این موضوع برسی "

" ناراحت که نمیشی در این باره صحبت کنی ؟ فقط تا وقتی که خوابم ببره ؟ "

" نه . چیز مهمی نیست . روزی که راگی رو گذاشتم کنار ، اونم درخواست طلاق داد . فکر میکرد دیوونه ام که به خاطر پلیس شدن ، به اون همه پول دارم پشت میکنم " " ادمای زیادی هستن که با اون موافقن "

" تو چی ؟ "

" خب ، میدونی ، منم همشهری توام . و تو روزنامه ی اینجا خوندم که ، پلیس بودن اون چیزیه که تو همیشه میخواستیش . و اینکه به این خاطر تو دانشگاه تخصص حقوق مجرمین رو گرفتی . انتظارش رو داشتم . ولی اون تعجب کرده بود ، مگه نه ؟ "

" خیلی زیاد . اون رو مقصر نمیدونم . میخواست همسریه بازیکن حرفه ای باشه ، با تمام شهرت و پولش . نه زن یه پلیس ، که نه درآمد خوبی داره ، نه میدونه که ایا همسرش زنده به خونه برمیگرده ، یا به خاطر شغلش میمیره "

" قبل از اینکه باهاش ازدواج کنی ؟ درباره ی آینده باهاش صحبت نکرده بودی ؟ این که چی میخوای ؟ " غرغر کرد " من ۷۰ سالم بود که ازدواج کردم . اون ۷۱ سالش بود . تو اون سن ، آینده چیزیه که تو ۵ دقیقه ی بعد اتفاق میوفته ، نه ۵ سال دیگه . اون موقع هرمون هات هستن که تصمیم میگیرن ، و نتیجه اشم که طلاقه . فقط یه چند سال طول کشید که ما هم به اون جا برسیم . بچه ی خوبی بود ، اما خواسته های ما از زندگی ، متفاوت بودن " " اما همه میدونن که _ همه این طور برداشت میکنن که _ تو زمانی که بازی میکری ، میلیونی پول درآوردی . اون بس نبود ؟ "

" من واقعا همین قدر پول در آوردم _ دقیق بگم ، وقتی از بازی رفتم کنار ، ۴ میلیون داشتم . انقدر نبود که بگم خیلی ثروتمندم ، ولی به اندازه ای بود که بتونم شرایط رو برای خانواده ام عوض کنم . تمام هزینه های تعمیر و بازسازی خونه ی مادرم رو پرداختم . یه پولی برای کالج خواهر زاده هام کنار گذاشتم ، و این خونه رو خریدم و بازسازیش کردم . و اون چیزی هم که باقی مونده بود ، سرمایه گذاری کردم . پول زیادی باقی نمونده بود ، اما اگه بتونم تا زمان

بازنشستگیم بهش دست نزنم ، اون زمان انقدر پول جمع میشه که بتونم یه زندگی راحت داشته باشم .

۵ ، ۶ سال پیش که سهام اومده بود پایین ، یه کم به مشکل برخورد بود ، اما الان دوباره سهام برگشته سر جاش و همه چیز مرتبه "

خمیازه کشیدم و سرم رو راحت تر بر روی شونه اش قرار دادم . " چرا یه جای کوچیک تر خریدی ؟ جایی که انقدر کار نبره ؟ "

" واقعا از این مکان خوشم میاد ، و فکر کردم که یه روز ، جای خوبی برای یه خانواده میشه " یه کم جا خوردم " یه خانواده میخوای ؟ " این چیزی نیست که یه ادم مجرد زیاد ازش صحبت کنه .

" حتما . یه روزی دوباره ازدواج میکنم . دو یا سه تا بچه هم خیلی خوبه . تو چی ؟ "

احساس کردم انگار یهو قلبم خالی شد . و یه کم طول کشید که بفهمم چندادن هم ابراز بداهه و بدون مقدمه ای نیست . با خواب الودگی گفتم : " حتما . منم میخوام که دوباره ازدواج کنم و یه بچه ی خوردنی داشته باشم . یه مقدمه چینی خیلی خوب هم دارم . میتونم بچه رو با خودم سرکار ببرم . برا اینکه اون جا مال خودمه و غیر رسمیه .

موزیک هم هست ، تلویزیونی هم اون جا نیست و یه عالم بزرگسال اون جا هست که میتونن مراقبتش باشن . دیگه چی بهتر از این ؟ "

" همه چیز رو برنامه ریزی هم کردی ؛ هاه ؟ "

" خب ، نه . نه ازدواج کردم ، نه حامله ام . برا همین همه چیز فرضیه . و تازه من با شرایط کنار میام . اگه همه چیز عوض شه ، منم خودم رو باهاش وقف میدم "

یه چیزی گفت ، اما از اون جایی که داشتم خمیازه میکشیدم ؛ نشنیدم . وقتی تونستم حرف بزنم پرسیدم " چی ؟ " " مهم نیست " شقیقه ام رو بوسید . " داره خوابت میبره . فکر کردم یه نیم ساعتی طول میکشه تا قرص ها اثر کنن " زمزمه کردم " دیشب زیاد نخوابیدم . دیگه بی خوابی هام رو هم جمع شده "

اون دلیلی بود که شب قبلش رو نتونسته بودم خوب بخوابم ، چون هر چند ساعت یه بار بیدارم میکرد تا باهام باشه .

فکر کردن به اون شب باعث شد ، انگشت های پام جمع بشه . واو . مطمئنا الان دیگه سردم نبود . ولی نمیتونستم هم کاری کنم ، چون این جوری قانونی که خودم گذاشته بودم رو زیر پا میزاشتم .

اونم فقط به این دلیلی که اسیب دیده بودم هیچ کاری نمیکرد . که انتظار داشتم این شرایط عوض شه . چون اصلا جنتلمن بودن بهش نمیومد . نه اینکه اداب خوبی نداشته باشه ، چون داشت ، اما غرایزش مهاجم و رقابتی بودن .

همینم باعث شده بود که یه ورزشکار خوب باشه . و علاوه بر قدرت فیزیکیش ، بیباک بودنش باعث میشد که همیشه اول باشه.

مونده بودم تا کی میخواد به خاطر بازوم کاری نکنه . با این فکر خوابیدم و ۶ صبح جواب خودم رو گرفتم . مراقب دستم بود ، اما اصلا به گردنم رحم نکرد.

وقتی بالاخره گذاشت که بلند شم ، پریدم تو حموم و داد زدم " اصلا منصفانه نبود . یه حمله ی موزیانه بود " وقتی در رو بستم داشت میخندید . برای اطمینان هم که شده ، در رو قفل کردم . میتونست از یکی دیگه از حموم ها استفاده کنه.

مطمئنا امروز صبح سالم بهتر بود . دیگه اون ضعف رو نداشتم و درد بازوم هم خیلی کمتر شده بود . خودم رو تو اینه نگاه کردم ، و دیدم که حتی دیگه اون قدر هم رنگ پریده به نظر نمیام . البته با کاری که وایات کرد ، چطور ممکن بود رنگ پریده باشم ؟ گونه هام برافروخته بودن و دلیلش اصلا به تبم مربوط نمیشد .

یه کم خودم رو تمیز کردم و بعد یه دستی تو ساکم رو گشتم . هنوزم ساکم وسط حموم بود . لباس های زیر تمیزم رو پیدا کردم و با یه کم تلاش تنم کردم . بعدم دندون هام رو مسواک کردم و موهام رو شونه زدم . البته این دیگه ته کاری بودی که میتونستم تنهایی انجام بدم . لباس های تمیزم چروک شده بودن و باید اتو میشدن ، ولی حتی اگه تازه هم اتو میشدن ، بازم نمیتونستم پیوشمشون . و نمیتونستم سوتین هم تنم کنم .

امروز میتونستم یه کم دستم رو حرکت بدم ، اما نه اونقدر که بتونم لباسم رو تنم کنم . قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون . وایات جلوی دیدم نبود . اونوقت چطور انتظار داشت که من براش رجز بخونم ، وقتی جایی واینمیستاد که بتونه صدام رو بشنوه ؟

با غضب ، لباس های تمیزم رو تو دست راستم جمع کردم و از پله ها رفتم پایین . پله ها من رو به یه اتاق بزرگ ، با یه سقف ۰۱ فوتی میرسوند ، که اونجا یه دست مبلمان چرمی و یه تلویزیون با صفحه ای بزرگ قرار داشت . اصلا هیچ گل و گیاهی به چشم ادم نمیخورد .

بوی قهوه باعث شد که به سمت چپ برگردم ، که من رو از اتاق صبحونه به اسپزخونه میرسوند . وایات ، پابرهنه و بدون بلوز ، پشت گاز وایستاده بود . به ماهیچه های پشتش ، بازوهای قهوه ای رنگش ، ستوان فقراتش و دندانهایایی که در دو سمت کمرش ، درست

بالای بند شلوار جینش بود نگاه کردم ، و دوباره احساس کردم که قلبم داره وول وول میخوره . تو بد دردمسری بودم ، و نه فقط به این دلیل که یه احمق سعی داشت منو بکشه .

پرسیدم " اتاق رخت شویی کجاست ؟ "

به یه دری که تو راهروی کوچکی که به گاراژ ختم میشد ، اشاره کرد . " به کمک احتیاج نداری ؟ "

" خودم میتونم . فقط میخوام چین و چروکای لباسم از بین بره " و به سمت اتاق رفتم و لباس هام رو داخل ماشین خشک کن قرار دادم ، و بعدم روشنش کردم . بعدم به اشپزخونه برگشتم و جنگمون رو ادامه دادم . خب ، اولش تو لیوانی که جلوم گذاشته بود ، برای خودم قهوه ریختم . یه زن ، وقتی با مردی به مارمولکی و حقه بازی وایات طرفه ، باید شش دونگ حواسش جمع رو جمع کنه . " تو باید دست از این کارت برداری " در حالی که داشت پنکیک ها رو برمیکردوند ، پرسید " کدوم کار ؟ " " حمله ی موزیانت . بهت گفتم نه "

" وقتی داشتم این کارو میکردم که نه نگفتی . یه سری چیزای جالب گفتی ، اما نه بینشون نبود "

گونه هام داغ شدن ، اما با حرکت دستم کنارش زدم " اون چیزی که بینش میگم حساب نمیشه . همون جذابیت و شیمی بینمونه . تو که نباید ازش سواستفاده کنی "

" چرا نه ؟ " به یک طرف برگشت و لیوان قهوه ی خودش رو بلند کرد . داشت لبخند میزد .

" یه جورایی مثل تجاوز به عنف میمونه "

قهوه اش ریخت رو کل زمین . خدا رو شکر که از سمت پنکیک ها کنار رفته بود . با عصبانیت هرچه تمام بهم نگاه کرد " به هیچ عنوان دیگه همچین حرفی نزن . تجاوز به عنف . چه غلطا . ما با هم یه قراری داشتم و توام اینو میدونی . فقط کافیه بگی نه و منم دست میکشم . تا حالا

که نه نیاوردی . اونا شرایط ما نیستن . متوقف کردن من ، قبل اینکه شروع کنم چه فایده ای داره ، باید بعد از اینکه به سمت اومدم بگی نه ، تا ثابت بشه که واقعا منو نمیخوای

" هنوزم اخم کرده بود ، ولی رفت تا قبل اینکه پنکیک ها بسوزن ، نجاتشون بده . بهشون کره زد ، بعدشم یه دستمال برداشت و قهوه ای که ریخته بود رو تمیز کرد . بعد خیلی اروم برگشت سراغ ماهیتابه ای که داشت ازش استفاده میکرد ، و بازم کره به اون اضافه کرد .

" موضوع همینه . همش باعث میشه مغزم اتصالی کنه ، و این منصفانه نیست . چون من نمیتونم این کارو با تو بکنم " " میخوای شرط ببندی ؟ "

نالاه کنان گفتم " پس چرا تو داری میبری و من میبازم ؟ " " برا اینکه منو میخوای . و فقط داری کله شق بازی درمیاری "

" هاه . هاه . این جور که تو میگی ، اگه ما هر دو مون یه جوریم ، پس مغز تو هم مثل مال من فیوز پرونده و این جوری تو همش نباید برنده شی . اما میشی . پس یعنی تو منو نمیخوای "

خب ، میدونم که یه کم حرفام چرت بود و یه سری جاهای خالی وجود داشت ، اما خب ، به این معنی نیست که نمیتونم حواسش رو پرت کنم .

سرش رو به یه طرف خم کرد " یه لحظه صبر کن . یعنی میگی ، من باهات میخوابم ، چون تورو نمیخوام ؟ " یارو همش دست میزازه روی جاهای خالی . و مبادله ی لفظی رو به سمت تو برمیگردونه . مثل اینکه این جوری نمیتونم به جایی برسم ، برای همین ، ردگم کردم "

موضوع اینه که ، به هر دلیلی ، دیگه نمیخوام باهات س ک س داشته باشم . باید به این خواستم احترام بزاری " " این کارو میکنم . وقتی که بگی نه "

" من الان دارم میگم نه "

" الان که حساب نمیشه . باید صبر کنی تا وقتی که لمست کنم " با عصبانیت گفتم " اون وقت کی این قوانین رو تعیین کرده ؟ " نیشش باز شد " من "

" خب ، من با این قوانین بازی نمیکنم ، فهمیدی ؟ پنکیک ها رو برگردون " به ماهیتابه نگاه کرد و پنکیک ها رو برگردوند .

" نمیتونی به خاطر اینکه داری میبازی ، قوانین رو عوض کنی "

" بله ، میتونم . میتونم برم خونه و دیگه تورو ببینم "

" نمیتونی بری خونه ، برای اینکه یکی سعی داره تورو بکشه "

خب ، اینم هست . با غضب نشستم سر میز ، که اون قبلا دو تا بشقاب روش قرار داده بود . کفگیر به دست به سمت میز اومد ، خم شد و به گرمی لب هام رو بوسید . " هنوزم میترسی ، مگه نه ؟ دلیل این کارات همینه " فقط وایستادا تا من دوباره بابام رو ببینم . یکی دو تا تشر بهش میرفتم که چرا به دشمن اطلاعات داده .

" اره . نه . مهم نیست . هنوزم دلیل معتبری دارم " موهام رو بهم ریخت ، بعدم برگشت سراغ پنکیک هاش .

میتونستم ببینم که بحث کردن با اون هیچ فایده نداره .

یه جورایی باید سعی میکردم که عقلم رو به کار بندازم و وقتی اومد سراغم بهش بگم نه . اما چطور میتونستم این کارو کنم ، وقتی اون تو خواب بهم حمله میکرد ؟ اون وقتیم که دیگه کامل بیدار شده بودم ، خیلی دیر شده بود ، چون اون موقع دیگه نمیخواستم نه بگم .

بیگون ها رو از تو ماکروویو درآورد ، و تو بشقابهامون تقسیم کرد . بعدم پنکیک های کره زده شده رو کنار بشقابمون گذاشت . قبل از اینکه بشینه ، دوباره یه سری قهوه برا خودمون ریخت و یه لیوان اب هم همراه با انتی بیوتیک ها و مسکنم برام آورد .

با این که بازوم اونقدر درد نمیکرد ، ولی قرص ها رو خوردم . نمیخواستم بعدا درد داشته باشم

در حالی که شروع به خوردن صبحانم میکردم ، گفتم " من امروز قراره چی کار کنم ؟ وقتی میری سر کار ، من باید اینجا بمونم ؟ "

" نه . نه تا وقتی که بتونی از اون بازوت استفاده کنی . میبرمت خونه ی مادرم . قبلا باهاش تماس گرفتم "

" ایول " مادرش رو دوست داشتم ، و واقعا میخواستم که داخل اون خونه ی بزرگ دوران ویکتورینی که مادرش توش زندگی میکرد ، رو ببینم " این طور برداشت میکنم که میتونم هر وقت خواستم ، با خانواده ام صحبت کنم ، درسته ؟ "

" اره . فقط نمیتونی بری خونه اشون و نمیخوام که اونا هم به دیدن تو بیان ، برای اینکه این جور میتونن اون یارو رو مستقیم به سمت تو هدایت کنن "

" نمیدونم چرا انقدر سختتونه که اون یارو رو پیدا کنین . باید دوست پسرش باشه " با حالتی اخطار مانند گفت " به من نگو چطور کارم رو انجام بدم . نیکول هیچ رابطه ی جدی ای با کسی نداشت . اون مردایی که باهاش قرار میزاشتن رو چک کردیم و همشون تبرئه بودن . فعلا داریم از دیدگاه های دیگه ای موضوع رو بررسی میکنیم "

" درباره ی مواد مخدر یا همچین چیزی
 نبود " نگاهش رو بالا آورد " از کجا
 فهمیدی ؟ "

" اون عضو باشگاه بود ، یادته ؟ هیچ کدوم از نشانه های اعتیاد رو نداشت ، و از نظر بدنی هم
 تو شرایط خوبی بود .

عالی نبود . نمیتونست پشتک بارو بزنه ، حتی اگه زندگیش به این کار بستگی داشت . اما
 معتادم نبود . باید دوست پسرش باشه . با همه ی مردا بود ، برا همین فکر میکنم موضوع
 حسادت باشه . میتونم با کارمندام صحبت کنم . و بفهمم که ایا اونا به چیزی توجه ___ "

" نه . خودت رو از این موضوع بکش کنار . این یه دستوره . ما قبلا با همه ی کارمندات صحبت
 کردیم "

بهم برخورد از این که داشت کاملا نظرم رو ندیده میگرفت. و در سکوت صبحونه ام رو تموم
 کردم . از اون جایی که یه مرد بود ، از این کارم خوشش نیومد .

" این قدر قهر نکن "

" قهر نکردم . فهمیدن اینکه هیچ هدفی تو صحبت کردن نیست ، با قهر کردن فرق میکنه "
 صدای بوق ماشین خشک کن دراومد . و در حالی که اون داشت میز رو تمیز میکرد ، منم
 لباسام رو از تو ماشین دراوردم . گفت " برو بالا . منم یه دقیقه ی دیگه میام که کمکت
 کنم لباست رو بپوشی "

وقتی داشتم دوباره دندان هام رو مسواک میزدم ، اومد بالا . داشتم مسواک میزدم ، چون
 پنکیک باعث شده بود دندان هام چسبناک بشه . کنار سینک دستشویی کناری من ایستاد و

اونم دندون هاش رو مسواک زد . این که داشتیم با هم دندون هامون رو مسواک میزدیم ، باعث شد حس عجیبی داشته باشم . این کاری بود که ادمای متاهل انجام میدادن . داشتم فکر میکردم که ایا روزی میاد که منم همه ی مسواک زدن هام رو تو این دستشویی انجام بدم ، یا به زن دیگه جای من وایمیسته .

دولا شد و شلوار کاپریم رو برام نگه داشت . به دستم رو رو شونه هاش قرار دادم تا تعادلم رو حفظ کنم ، و پاهام رو به درون شلوار بردم . دکمه ی شلوارم رو بست و زیپش رو هم کشید بالا . بعدم بلوزش رو از تنم درآورد و سوتینم رو تنم کرد .

خوب بود که بلوزم بدون استین بود ، ولی از بس بانداژه بزرگ بود که وایات مجبور شد برای اینکه لباس رو تنم کنه ، یکم اون رو روی بانداژ بکشه ، که باعث شد که از درد تکون بخورم . ذهنا از دکتر مکداف ، به خاطر مسکنی که داده بود ، تشکر کردم . دکمه های کوچک جلوی لباسم رو بست ، بعدم رو تخت نشوندم و صندل هام رو پام کرد .

همونجا رو تخت نشستم و لباس پوشیدن اون رو تماشا کردم . پیراهن سفیدش ، کراوات ، و بعدم جای اسلحه اش که بر روی شونه هاش قرار داد . نشانش . دستبند ها رو بر روی پشت کمر بندش قرار داد و موبایلش رو در جلوی کمر بندش . اوه ، مرد . حتی نگاه کردن به اون هم باعث میشد قلبم مثل دیوونه ها بزنه .

پرسید " آماده ای ؟ "

" نه . هنوز موهام رو نبستی " میتونستم موهام رو باز بزارم ، برای اینکه قرار نبود برم سر کار . ولی هنوزم از دستش عصبانی بودم .

" باشه " شونه رو آورد . برگشتم تا بتونه موهام رو بالای سرم جمع کنه . وقتی همش رو با
یه دست نگه داشت ، پرسید " با چی بندمش ؟ "

" اسکرانچی "

" ا چی چی ؟ "

" اسکرانچی . به من نگو که اسکرانچی نداری "

" من اصلا نمیدونم این اسکرانچی چی چی هست "

" یه چیزیه که باهاش موهات رو بالای سرت جمع میکنی . داه "

خیلی خشک گفت " جدیدا موهام رو بالای سرم جمع نکردم . کش

لاستیکی خوبه ؟ " " نه . کشای لاستیکی مو رو میشکنن . باید حتما

اسکرانچی باشه "

" از کجا اسکرانچی گیر بیارم ؟ "

" تو ساکمو نگاه کن "

بدون حرکت پشتم نشسته بود . بعد از یه چند ثانیه ، بدون هیچ حرفی ، موهام رو ول کرد و
رفت سمت دستشویی .

حالا که نمیتونست منو ببینه ، نیشم باز شد .

نیم دقیقه ی بعد گفت " لعنتی . این اسکرانچی شبیه چی هست ؟ "

" مثل یه کش بزرگ که دورش پراچه است "

بازم سکوت . بالاخره با اسکرانچی سفید رنگم از دستشویی بیرون اومدم

. " خودشه ؟ " سر تکون دادم.

دوباره موهام رو جمع کرد .

یادش دادم " اسکرانچی رو بزار رو مچ دستت . بعدش وقتی موهام رو جمع کردی ،

میتونی خیلی راحت اون رو دورش ببندی "

اسکرانچی کاملاً فیت مچ ضخیم دستش شد ، ولی با یه بار امتحان کردن ، خیلی خوب موهام

رو بالا سرم جمع کرد و بستش .

رفتم دستشویی تا نتیجه اش رو چک کنم .

" خوبه . فکر کنم بتونم امروز رو بدون گوشواره هام سر کنم . البته اگه از نظر تو مشکلی

نداشته باشه "

به سمت سقف چشم غره رفت " خدایا ممنون "

" این قدر طعنه نزن . یادت بیاد که نظر خودت بود "

همونطور که داشتیم از پله ها میرفتیم پایین ، شنیدم که زیر لب غرغر میکرد

" لعنتی کوچولو " برا خودم خندیدم . خوبه که میدونست تلافی کردم . وگرنه

فایده اش چی بود ؟ فصل ۴ .

عاشق خونه ی خانم بلاذورث بودم . بیرونش سفید و داخلش رو به رنگ بنفش کمرنگ بود

. و در ورودی اش هم به رنگ ابی تخم سینه سرخ بود . ادم باید به زنی که جرات کرده

خونه اش رو این رنگی کنه ، احترام بزاره ، و همینطور کمی هم از اون بترسه.

دو سمت خونه اش رو یه ایوان بزرگی فرا گرفته بود که پر از سرخس و نخل بود ، و رو

سقفش هم پنکه های سقفی قرار گرفته بود که روزای گرم ، بتونه نسیم خنکی رو ایجاد کنه .

رزهایی با شکل های مختلف ، در رنگ های متفاوت اون جا قرار داشتن .بوته های سبز تیره ی یاسمن ، با بوی شکوفه های سفید رنگ خودش ، در هر طرف پلکان بزرگی که به سمت ایوان راه داشت ، قرار گرفته بودن .

البته وایات جلوی خونه نگه نداشت که بتونیم از در جلویی بریم . بلکه رفت پشت خونه پارک کرد . به سمت در پشتی من رو هدایت کرد ، که به سمت یه راهروی کوچک باز میشد و بعدشم اشپزخونه بود . اشپزخونه اشون بدون اینکه مدلش عوض شه ، مدرنیزه شده بود . مادرش اونجا منتظر ما بود .

روبرتا بلاذورث ، اصلا از اون زنایی نیست که بشه به عنوان یه زن خانه دار توصیفش کرد . اون قد بلند و بلاغر بود ، با مدل مویی کوتاه و شیک . وایات چشم های سبز هشیارش ، و همینطور موهای مشکیش رو از مادرش به ارث برده بود . البته ، الان دیگه رنگ موهای مادرش مشکی نبود ، و به جایی اینکه خاکستری باشه ، بلوندش کرده بود .

با این که هنوزم صبح زود بود _ هنوز ساعت ۸ نشده بود _ ولی ارایش داشت و گوشواره هاش گوشش بود . البته ، لباس رسمی نپوشیده بود . شلوارک پیاده روی پوشیده بود با یه تیشرت ابی ازاد . دمپاییم پاش بود . لاک قرمز اتشین به انگشت های پاش زده بود و در پای راستش هم پابند بسته بود .

از اون زنایی بود که من خوشم میاد.

گفت: " بلر ، عزیزم ، وقتی وایات گفت تیر خوردی ، اصلا باورم نشد " اروم بازوهاش رو به دورم حلقه کرد و بغلم کرد . " حالت چطوره ؟ یه کم قهوه میخوای یا چای داغ ؟ "

درست به همین راحتی ، رفتم تو مود مامانی شدن . از اون جایی که مادرم اجازه نداشت این کارو کنه ، مامان وایات جاشو گرفته بود . با حرارت گفتم " چایی عالیه " : و اونم بلافاصله یه سمت سینک رفت تا یه کتری قدیمی رو پر اب کنه و بعدم گذاشتش رو اجاق تا جوش بیاد .

وایات اخم کرد " اگه گفته بودی چایی دوست داری ، برات درست میکردم . فکر کردم قهوه دوست داری " " قهوه دوست دارم ، اما چایی رو هم دوست دارم . و تازه قهوه خوردم "

خانم بلاذورث توضیح داد " قهوه یه حسی رو بهت میده که چایی نمیتونه . بلر ، تو فقط پشت میز بشین ، و سعی نکن کاری انجام بدی . باید هنوزم ضعف داشته باشی " " از دیشب خیلی حالم بهتره " پشت میز چوبی اشپزخونه نشستم " در واقع امروز خیلی احساس عادی بودن میکنم .

دیشب __ " دست هام رو تکون دادم .

" میتونم تصور کنم . وایات ، تو برو سر کارت . باید تیراندازرو بگیری و با اینجا بودن نمیتونی این کارو بکنی . بلر حالش خوب خواهد بود "

به نظر راغب نبود که بره . به مادرش گفت " اگه مجبور شدی جایی بری ، اون احتمالا باید همین جا بمونه . نمیخوام در حال حاضر تو جمع دیده بشه "

" میدونم . قبلا بهم گفتی "

" بعد از اون همه خونی که دیروز ازش رفته ، نباید هیچ کار شدید و با فعالیت زیاد انجام بده "

" میدونم . قبلا بهم گفتی "

" اون احتمالا سعی میکنه که شما رو راضی کنه __ "

مامانش از کوره در رفت " وایات ، میدونم . پشت تلفن همه ی اینا رو بهم گفتی . فکر میکنی من پیر و خرفت شدم ؟

"

انقدر باهوش بود که بگه " البته که نه . فقط این که ___ "

" فقط این که داری زیاده روی میکنی . میفهمم . بلر و من ، راحت با هم کنار میایم . و عقل خدادادی خودم رو کار میندازم که اونو نبرم وسط خیابون نمایش بدم ، باشه ؟ "

" باشه " خندید . گونه ی مادرش رو بوسید و بعد اومد سمت من و پشتم رو نوازش کرد . بعدم کنارم خم شد " سعی کن وقتی نیستم از دردرس دور بمونی "

" ببخشید ، ولی مگه این اتفاقا تقصیر منه ؟ "

" نیست ، اما در جذب کردن حوادث غیرمنتظره ، استعداد داری " دستاش رو از پشتم به سمت بالا آورد و گوشه ی گردنم رو با شستش نوازش کرد . به قیافه ی هشدار دهنده ی من خندید " خوب باش ، باشه ؟ در طول روز زنگ میزنم تا حالت رو پپرسم ، و دم غروب هم میام دنبالت "

بوسیدم و انتهای موی بسته شدم رو کشید . بعد هم راست ایستاد و رفت سمت در . در حالی که دست هاش رو روی دستگیره ی در قرار داده بود ، متوقف شد . به مادرش نگاه کرد . ظاهرش دوباره به حالت سخت پلیسیش دراومده بود . " خوب مراقبتش باش . برای اینکه اون ، مادر نوه هایه آینده اته " بلافاصله بعد از یه ثانیه تو حالت شک رفتن ، داد زدم " نیستم " مادرش همزمان با من گفت " فکرش رو میکردم "

تا من به در رسیدم ، اون از در خارج شده بود . در رو وحشیانه کشیدم و پشتش داد زد " نیستم ! این حقه بازیه و خودتم میدونی که داری دروغ میگی "

در کنار در باز ماشینش مکث کرد " دیشب ، ما درباره ی بچه دار شدن

صحبت کردیم یا نه ؟ " "اره ، ولی نه بچه های خودمون "

نصیحت کرد " خودتو گول نزن عزیزم " بعدم سوار ماشینش شد و رفت .

از بس از دستش عصبانی بودم که شروع کردم هی بالا و پایین پریدن و پاکویدن و هر دفعه

که پامو میکویدم زمین میگفتم " لعنتی " . و البته که این بالا و پایین پریدن ، بازوم رو درد

میاورد . برا همین این صداها ازم در میومد " لعنتی ! او! لعنتی ! لعنتی ! لعنتی ! او "

بعد تازه فهمیدم که دارم اینکارو جلوی مامانش میکنم . با ترس برگشتم و بهش نگاه

کردم " اوه خدای من ، معذرت میخوام — "

ولی مامانش به سینک تکیه داده بود ، سرش رفته بود عقب و قاه قاه میخندید . " باید خودتو

میدید ! او! العنت ! او!

لعنت ! وای کاش دوربین داشتم "

میتونستم حس کنم که صورتم داره اتیش میگیره . دوباره شروع کردم " معذرت میخوام — "

" برای چی ؟ فکر میکنی من تا حالا نگفتم " لعنت " ؟ یا حتی بدتر از اون ؟ در ضمن ، خوبه

که بینم برا یه بارم که شده یکی برای وایات دست و پا نمیزنه . البته اگه منظورم رو میفهمی

. این برخلاف طبیعته دنیاست که یه مرد هر چی که میخواد رو به دست بیاره . و وایات

همیشه هر چی خواسته رو به دست آورده " بازوم رو نگه داشتم و به سمت میز برگشتم " نه

واقعا . زنش ازش طلاق گرفته "

" وایات هم بدون یه نگاه به پشت سرش ، همه چی رو تموم کرد . یا راه خودشه یا هیچی .
بدون هیچ تسویه کردنی

.زنش _ راستی اسم زنش مگانه . البته اسم فامیلش رو الان نمیدونم ، برای اینکه همون سال دوباره ازدواج کرد _ همش تسلیمش بود . فکر کنم از اون جایی که وایات یه ستاره بود و یه شغل معروف داشت ، چشم هاش برق میزد و براش مهم بود . وقتی وایات بازی رو بدون اینکه به مگان بگه کنار گذاشت ، زنش نمیتونست درک کنه که اون از خیر اون چیزی که خودش از زندگی انتظار داشت ، گذشته . اون چیزی که مگان میخواست ، برای وایات مهم نبود .

همیشه همین طور بوده . وایات هیچ وقت مجبور نبوده برای بدست آوردن یه زن تلاش کنه ، و این موضوع همیشه اعصاب منو خورد میکرد . برا همین خیلی خوبه که بینم یه نفر جلوش وایستاده " با افسردگی گفتم " با همه ی این حرفا ، به نظر که اون داره همه ی جنگ ها رو مییره "

" اما حداقل یه جنگی وجود داره ، و خودش هم از این خبر داره که مقاومتی وجود داره . چرا این قدر از حرفی که زد عصبانی شدی ؟ "

" برا اینکه اون سعی داره من رو دور بزنه ، و مطمئن نیستم که اصلا براش معنی داشته باشه . بهش گفتم " نه " و اون از بس رقابتیه که انگار جلوی یه گاومیش ، پرچم قرمز تکون داده باشی . برا همین نمیدونم که این حرف رو برای این زده که من رو دوست داره ، یا نمیتونه باخت رو تحمل کنه ؟ خودم که به گزینه ی دو رای میدم ، برای اینکه اون انقدر خوب منو نمیشناسه که دوام داشته باشه . و خودم هم چندین بار بهش گفتم که نمیشناسمش " "

خوش به حالت " اب کتری شروع به جوشیدن کرد و باعث شد که از کتری یه صدای سوت مانند دربیاد . مامانش برگشت به سمت گاز و صدای سوت اروم خوابید . دو تا چای نپتون توی دو تا لیوان گذاشت ، بعدم اب داغ رو ریخت روی نپتون ها . " چاییت رو چطور میخوری ؟ " " سیاه . با دو تا قند "

دو تا قند تو لیوانم ریخت ، و یه قند و کرم هم تو مال خودش. بعد هم لیوان ها رو روی میز قرار داد . وقتی لیوانم رو جلوم گذاشت ، ازش تشکر کردم . روبه روم نشست . یه اخمی که معلوم بود از فکر کردنه ، بین ابروهاش افتاده بود . چاییش رو هم زد . " فکر کنم کاملا درست داری از پشش برمیای . کاری کن که برای بدست آوردنت تلاش کنه . این جوری اون بیشتر قدر تو رو میدونه "

" همون طور که گفتم ، اون داره همه ی جنگ ها رو میبیره " با روحیه ای باخته ، یه قلیپ از چاییم رو نوشیدم .

" عزیزم ، ازش پیرس که دوست داره یه بازی سخت و نزدیک هم داشته باشه ، یا فرار کنه . اون بازی ای رو دوست داره که تا آخرین لحظه پا به پای هم باشه . جوری که بتونه همه ی موانع رو از سر راهش برداره . اگه کارها رو براش اسون میکردی ، یه هفته ای حوصلش سر میرفت و خسته میشد "

" هنوزم اون همش برنده میشه . منصفانه نیست . منم دوست دارم یه چند باری برنده باشم " " اگه اون مارمولکه ، تو مارمولک تر باشه "

" انگار بگی من بیشتر باید تاتار باشم تا اتیلا " اما یهو احساس میکردم که سر حال تر و بشاش ترم ، چون میتونستم این کارو بکنم . شاید تو جنگ گردن برنده نشم ، اما جنگ های دیگه ای هم بود که توش بیشتر با هم مچ بودیم .

خانم بلاذورث گفت " من بهت ایمان دارم . تو یه زن جوان ، باهوش و زرنگی ، بایدم باشی ، تا بتونی تو یه همچین سنی ، انقدر بدن های عالی رو به موفقیت برسونی . و سکسی هم هستی . داره میمیره که باهات بخوابه . نصیحت من رو گوش کن و بهش اجازه نده "

تونستم جلو خودم رو بگیرم که چاییم رو نریزم بیرون . اصلا امکان نداشت که به مامانش بگم پسرش همین الانم با من خوابیده . مطمئن بودم از اون جا که وایات اصرار کرده بود دیشب باهاش به خونه ی اون پیام ، مادر و پدرم خودشون قضیه رو فهمیدن ، اما نمیتونستم این رو به مادر اون بگم .

احساس گناه میکردم . برا همین جهت صحبتمون رو از وایات و خوابیدن عوض کردم و ازش پرسیدم که اگه ممکنه خونه رو بهم نشون بده .

انتخاب خوبی بود . چشم هاش برق زد و از جاش پرید ، و رفتیم که خونه رو ببینیم . بهترین حدسی که میتونم بزنم اینه که این خونه حداقل ۷۱ تا اتاق داره ، و بیشترشونم از این خط های ۸ وجهی داره که ساختنشون کار هر کسی نیست . اتاق نشیمن اصلی ، به رنگ زرد و سفید بود ، اتاق ناهار خوری کاغذ دیواری بود با خط های کرم و سبز ، با میز و صندلی چوبی بسیار تیره . هر اتاقی رنگ مخصوص خودش رو داشت ، برای اینکه بالاخره این همه رنگ هست که میشه انتخابشون کرد . کل خونه ، عشق و تلاشی که مادرش صرف اونجا کرده بود رو نشون میداد .

گفت " اگه بین روز خسته شدی و خواستی یه چرتی بزنی ، از این اتاق استفاده کن " و یکی از اتاق خواب ها رو بهم نشون داد که زمینش چوبی و صیقل داده شده بود ، دیوارهاش به

رنگ بنفش بود ، و یه تخت هم اونجا بود که روتختی اش مثل ابر بود " این جا حموم اختصاصی خودش رو داره "

و همون موقع ها بود که متوجه شد دارم بازوم رو تکون میدم ، برای اینکه هنوزم از اون بالا و پایین پریدن ، درد میکرد " شرط میبینم اگه دستت رو با یه چی قلاب کنیم ، دردش کمتر میشه . یه چیز خیلی خوب براش سراغ دارم "

به اتاق خواب خودش رفت _ دیوارهاش به رنگ سفید بود _ و با یه شال زیبا و ابی رنگ برگشت . تاش کرد و خیلی خوب برام بستش که واقعا هم تا حدودی موثر بود .

مطمئن بودم که دست و پا گیر مادرش شدم و نذاشته بودم که کارهای همیشگی خودش رو انجام بده ، اما به نظر که از بودن و صحبت کردن با من خوشحال بود . یه کم تلویزیون دیدیم و کتاب خوندم . به مامان خودم زنگ زدم و باهاش صحبت کردم ، و بهش گفتم که بابا چی کار کرده . خود مامانم درستش میکرد . بعد از ناهار خسته شدم و رفتم بالا که یه چرتی بزنام .

یه ساعت بعد که بیدار شدم و رفتم پایین ، خانم بلاذورث گفت " وایات زنگ زده بود که حالت رو بپرسه . وقتی بهش گفتم دراز کشیدی ، نگران شد . گفت دیشب تب داشتی "

" بعد از زخمی شدن ، تب کردن طبیعیه . و فقط انقدر تبم بالا بود که یه کم احساس ناراحتی کنم "

" من که ازش متنفرم ، تو چی ؟ یه احساس خیلی بدیه . ولی الان که تب نداشتی ؟ "

" نه . فقط خسته بودم "

در حالی که داشتم نیمه _ چرت میزدم ، همون موقع هم داشتم به نیکول فکر میکردم ، و این که چطور وایات حواس من رو از قتل اون پرت کرده . نمیدونم از کجا فکر کرده که اون نیکول رو بیشتر از من میشناسه . فقط برای اینکه اون یه پلیسه و میتونه از مردم بازجویی کنه ؟ من میدونستم که اشتباه میکنه .

به معاونم _ لین هیل _ زنگ زدم . خونه بود . وقتی صدام رو شنید یهو نفسش بریده شد " اوه خدای من ، شنیدم بهت تیر اندازی شده ! راسته ؟ "

" یه جورایی . فقط یه کم بازوم خراشیده شد . خوبم . حتی مجبور نشدم که شب رو تو بیمارستان بمونم . اما تا وقتی که قاتل نیکول رو نگرفتن ، باید دور از چشم مردم باشم . دوست دارم که همه چی زودتر تموم شه . اگه بدن های عالی فردا باز بشه ، میتونی خودت از پس کارا برییای ؟ "

" حتما . مشکلی نیست . همه ی کارها رو میتونم بکنم ، به جز پرداخت حقوق " " من خودم بهش رسیدگی میکنم و چک ها رو به تو میدم . گوش کن _ قبلا با نیکول صحبت کرده بودی ؟ " خیلی خشک گفت " وقتی مجبور بودم "

کاملا درکش میکردم " هیچ چیزی درباره ی اینکه دوست پسر مخصوصی داشته باشه ، بهت گفته بود ؟ "

" همیشه یه سری اشاره های مرموز میکرد . حدس میزنم که با مردای متاهل این ور و اون ور میرفت . خودت که میشناختیش . همیشه چیزی رو میخواست که زنای دیگه داشتن . هیچ وقت از مردای مجرد خوشش نمیومد ، مگه این که میخواست ضمیر خودش رو بالا ببره . نباید پشت سر یه مُلُرده بد گفت ، ولی خب، تیکه ای بود برای خودش " گفتم " مردای متاهل .

خودشه . كاملا معنی میده " و واقعا هم همینطور بود . لین تونسته بود یه کم شخصیت نیکول رو بفهمه . ازش خداحافظی کردم و زنگ زدم وایات .

بلافاصله جواب داد و بدون اینکه حتی سلام کنه ، گفت " اتفاقی افتاده ؟ " منظورت غیر اینه که بهم شلیک شده و یکی سعی داره من رو بکشه ؟ نه واقعا " چطور میتونستم اینو بهش نگم ؟

" به هر حال ، خودم یه کم بررسی کردم و فهمیدم که نیکول با مردای متاهل دیده شده " مکث کرد " فکر کردم بهت گفتم که پاتو از کار پلیس بکشی کنار " از صداش معلوم بود که یه کم عصبانیه .

" تو یه چنین موقعیتی ، یه کم سخته برام . میخوای کله شق بازی دربیاری و اینی که گفتم رو بررسی نکنی ؟ "

" از خونه که خارج نشدی ، شدی ؟ "

به جای اینکه سوال من رو جواب بده ، یه سوال دیگه ازم پرسید " نه ، البته که نه . هنوزم تو جای گرم و نرم خودم هستم "

" خوبه . همون جا بمون . و ، اره ، این موضوع رو بررسی میکنم "

" یه مرد متاهل نیماذ اعتراف کنه که زنش رو دور زده . میخوای من سعی کنم که __ " " نه ! نه . میخوام که تو هیچ کاری نکنی ، فهمیدی ؟ بزار خود ما بازجویی ها رو انجام بدیم . یه بار تیر خوردی ، بس نبود ؟ " قطع کرد .

اصلا از اشاره ی من قدردانی نکرد . اوکی ، خب یه کم نگران بود که مبادا اتفاق دیگه ای برام بیوفته ، و خودم هم از این فکر که خودم رو به خطر بندازم ، خوشم نمیومد . اما میتونستم که با

مردم تماس بگیرم ، مگه نه ؟ از موبایلم استفاده میکردم ، برای همین هیچ کس نمیفهمید که از کجا دارم زنگ میزنم . مردم عادی که ردیاب موبایل نداشتن

و اگه دیدی نمیتونی به جنگ رو ببری ، برو به جنگ دیگه رو پیدا کن که توش برنده شی

پایان فصل ۴

فصل ۵

به کم با تاخیر متوجه شدم که کاراگاه ها قبلا از کارمندام بازجویی کردن ، پس لین باید همون موقع این قضیه ی مردای متاهل رو بهشون میگفت . که در این صورت ، این که وایات گفت این موضوع رو بررسی میکنه ، برای این بود که به احساسم برنخوره ؟ اوه ، چه ازار دهنده .

دوباره به لین زنگ زدم " اینی که گفتی نیکول مردای متاهل رو میدیده رو به پلیس ها هم گفته بودی ؟ "

" خب ، نه . اول اینکه ، من که نمیدونم ، فقط میگم اون همچین ادمی بود . در حقیقت ، کاراگاه ها ازم پرسیدن که میدونم اون با کسی رابطه ی عشقی داره ، منم گفتم نه ، چون نمیدونم . ازم پرسیدن که ، هی ، اون از این کارا میکرد یا نه ، میدونی ؟ و بعد که بهش فکر کردم ، متوجه شدم که اون تو بدن های عالی همیشه با مردای متاهل لاس میزد ، میدونی ، و با این که اون سراغ هر مردی که نفس میکشید میرفت ، ولی به جور خاصی میرفت سراغ مردای متاهل . تو که خودت دیدیش ، میدونی چی دارم میگم "

دقیقا میدونستم . اون همیشه در حال لمس مردا بود ، یا یقه اشون رو درست میکرد ، یا بازوشون رو لمس میکرد ، یا وقتی کنار یه مرد راه میرفت ، دستش رو دور کمرشون مینداخت . مردا احمق نیستن ، اونا دقیقا میدونستن که چه چیزی رو داشت پیشنهاد میکرد . اونایی که باهوش بودن ، به چاپلوسیهایش گوش میدادن ، ولی به دامش نمی افتادن . اونایی که باهوش نبودن ، یا اونایی که نمیتونستن خودشون رو کنترل کنن ، جواب میدادن ، برا همین میدونستی که خارج از باشگاه با هم رابطه دارن . ولی ، وقتی نیکول با یه مرد میخوایید ، همیشه آماده بود که این یکی رو ول کنه و بره سراغ بعدی.

از لین پرسیدم " توجه کردی که یه مرد مشخصی زیادی بهش توجه نشون بده ؟ " برای اینکه من تو بدن های عالی بیشتر کارهای دفتری رو انجام میدادم و اون بیشتر از من با اعضا سرو کار داشت " در ضمن عالی میشه اگه بدونی اون مرده ماشینش چه رنگیه "

بزار فکر کنم . اخیرا که چیزی نبود ، چون این اواخر اعضا همیشگی ما فقط بودن و اون رو خوب میشناختن . یه چند ماه پیش دیدم که نیکول از دستشویی مردا بیرون میومد ، و انقدر از خود راضی به نظر میومد که دلم میخواست یه دست بز نمش . چند دقیقه بعد هم یکی از مردا از اون جا خارج شد ، برا همین فکر میکنم با هم بودن " یهو داد زدم " چرا به من نگفتی ؟ همون موقع پرتش میکردم بیرون " " میتونستی این کارو کنی ؟ برا اینکه تو دستشویی این کارو کردن ؟ "

" اون تو دستشویی مردونه بود . تعجب میکنم که کسی مچشون رو نگرفته "

" شک دارم که اهمیتی میداد "

" اسم مرده رو یادته ؟ "

" نه در حال حاضر . از اونایی نبود که همیشه بیاد . و فکر نمیکنم که از اون موقع هم اومده باشه باشگاه . عضو دائمی ما نبود . برای یه ماه ثبت نام کرده بود و یه چند باری اومد ، بعدم دیگه عضویتش رو تمدید نکرد . ولی اگه اسمش رو بینم میتونم بشناسمش . فایلی داری که اسم اونایی که تمدید نکرده ان رو توش نوشته باشی ؟ "

" نه رو کاغذ ، ولی تو کامپیوتر هست . برای امروز برنامه ای داری ؟ من یه زنگ به پلیس ها میزنم " _ پلیس ویژه ی خودم _ " و اونا ممکنه که بخوان بری بدن های عالی تا فایل های کامپیوتری رو نگاه کنی " " نه ، کاری ندارم . اگه اتفاقی رفتم بیرون ، میتونی با موبایلم تماس بگیری "

" باشه . بهت خبر میدم "

خانم بلادزورث گفت " جالب به نظر میاد " چشم هاش از جلب توجهش میدرخشید . اصلا تظاهر نکرد که گوش واینستاده . بالاخره هر دو تامون تو یه اتاق بودیم .

" امیدوارم . حالا اگه وایات دوباره گوشی رو روی من قطع نکنه _ "

" گوشی رو روت قطع کرده ؟ " حالا چشم هاش اتشین شده بود " من بهتر از اینا تربیتش کردم . بزار من یه کم گوش مالیش کنم _ "

" اوه ، نه ، این کارو نکن . حالا که بهش فکر میکنم ، بهتره که دوباره به خودش زنگ نزنم . به جاش با کاراگاه مکلنس تماس میگیرم " کارت کاراگاه رو پیدا کردم ، و شماره ای که روش بود رو گرفتم .

وقتی جواب داد ، با خوشحالی گفتم " سلام ، من بلر مالوری هستم __ " " اه . فقط یه لحظه صبر کنین خانم مالوری ، و من به ستوان میگم که __ "

" اوه ، نیازی نیست . با خودتون کار دارم . موضوع اینه که ، من همین الان داشتم با معاونم صحبت میکردم ، لین هیل

، تا اگه فردا قرار بود باشگاه باز شه ، اون جای من وایسته _ قراره باز شه دیگه ، مگه نه ؟ افرادتون اون نوارهای زرد رو برداشتن ؟ "

" اه ، بزارین بعدا بررسیش کنم _ "

" مهم نیست . بعدا میفهمم . به هر حال ، لین اون کسیه که اشاره کرد که فکر میکنه نیکول با مردای متاهل بوده .

میدونین _ یه جورایی مثل مسابقه ای که مال یه زن دیگه رو ازش بگیره . لین گفت که این مورد رو به کاراگاهی که باهاش مصاحبه کرده نگفته ، چون اون موقع یه همچین چیزی به ذهنش نرسیده بود ، اما بعدا که بهش فکر کرد ، فهمید به خاطر رفتارهای نیکول ، یه چنین چیزی امکانش خیلی زیاده " " اه _ " سعی کرد دوباره بیاد تو حرفم ولی بهش مهلت ندادم .

لین و من داشتیم درباره ی این احتمال صحبت میکردیم ، و اون گفت که یه چند ماه پیش ، دیده که نیکول با یه مرد دیگه ای تو دستشویی مردونه بودن . اسم اون مرد رو به یاد نمیاره ، برای این که اون مرده زیاد به باشگاه نیومده ، ولی مطمئنه وقتی اسمش رو ببینه اون رو میشناسه . و اگه بخواین میتونه شما رو تو بدن های عالی ملاقات کنه و یه نگاه به فایل های کامپیوتری بندازه . این کارو میکنین ؟ " " بله " الان به نظر بیشتر توجه میکرد.

"خوبه . این یه نقطه ی شروع . شاید این ادم قاتل نباشه ، اما دونستن این که اون از مردای متاهل خوشش میومده ، یه کم کمک میکنه ، مگه نه ؟ "

"حتما همین طوره " الان دیگه صداش تقریبا بشاش به نظر میومد .

"فقط اگه شماره ی لین رو دم دستتون ندارین ، این شماره اشه " شماره رو بهش گفتم " منتظره تا بهش خبر بدین .

و اگه خونه نبود ، میتونین با همراهش تماس بگیرین . اینم شماره ی همراهش " دوباره شماره رو بهش گفتم . بعدم جیرجیر کنان گفتم " روز خوبی داشته باشین کاراگاه " و قبل این که اتوماتیک وار جوابم رو بده ، گوشی رو روش قطع کردم .

خانم بلادزورث با نیش باز شده ای که از این طرف صورتش تا اون طرف صورتش بود ، گفت " تحت تاثیر قرار گرفتم . داری ادای بلوندهای احمق رو درمیاری ، ولی از بس سریع اطلاعات رو بهش گفتی که احتمالا حتی وقت نکرده اون ها رو یادداشت کنه "

ظریفانه گفتم " در این صورت دوباره زنگ میزنه . یا یه کس دیگه ای زنگ میزنه " البته ، اون یه نفر زنگ زد . درست ۵ دقیقه ی بعد . بدجورم عصبانی بود . مختصر و مفید گفت

" اگه اطلاعاتی درباره ی این پرونده داری ، به من زنگ میزنی ، نه یکی از افرادم "

" شما همون ادمی هستی که تا حالا دوبار تلفن رو روی من قطع کرده ؟ اصلا نمیتونم تصور کنم که به هر دلیلی ، دیگه باهات تماس بگیرم "

یه سکوت محضی بینمون افتاد . بعدم زمزمه کرد " اوه ، لعنت " با صدای مردی که تازه فهمیده خراب کرده و باید معذرت خواهی کنه ، برای این که بدون شک ، کارش بی ادبانه

بود. نه فقط این، که اینم میدونست که من با مادری هستم که اون رو بهتر از اینا تربیت کرده. یه جنگ کوچولو بود، ولی بازم برنده شدنش باعث شد خوب احساس رضایت کنم.

بالاخره با یه اه گفت " معذرت میخوام. دیگه گوشه رو روت قطع نمیکنم. قول میدم " با خوشحالی گفتم " قبول میکنم. حالا، لین میتونه فردا بدن های عالی رو باز کنه؟ " وقتی شرایط مساعده ادم باید استفاده بیره دیگه، درسته؟ من برنده شدم و از اون جایی که یه ادم بزرگم، از خیرش میگذرم.

" ۹۹ درصد اطمینان دارم که میتونه "

" خوبه. هنوزم ماشینم جلوی باشگاهه؟ "

" نه. کلیدت رو از تو کیفیت برداشتم و دادم امروز صبح ماشینت رو ببرن دم خونه ات. جاش امنه " با کنجکاوی پرسیدم " کی کلیدم رو برداشتی؟ " چون ندیده بودم همچین کاری رو بکنه.

" دیشب. تو خوابیده بودی "

" حدس میزنم که اوضاع خونه ام مرتبه. پنجره ای چیزی که نشکسته بود؟ " گشتی که رفته بود خونه ات، گفت همه چیز مرتب بوده. پنجره ها قفل بودن، و هیچ جای گلوله ای هم نبود که اون دیده باشه "

" از پرچین پریده بود تا درفرانسوی پشتی رو چک کنه؟ "

" گفت همه ی درها رو چک کرده. بهش زنگ میزنم و میپرسم که اون دری که میگی رو چک کرده یا نه " یه لحظه رفت و بعد دوباره اومد پشت خط " سیمون گفت که نیازی نبوده که از پرچین بپره. فقط دروازه رو باز کرده و رفته

" تو "

یه ترسی باعث شد که احساس لرز کنم " من همیشه دروازه رو قفل میکنم " فشار انگشتم
به دور گوشی محکم تر شده " میدونم که قفلش کردم "

" لعنت . همین الان یکی رو میفرستم اونجا . تو سر جات بمون "

به تلخی گفتم " انگار میتونم کار دیگه ای بکنم " . هر دو مون خیلی مودبانه از هم
خدا حافظی کردیم ، تا اون یکی نتونه دلیل بیاره که تلفن رو روش قطع کردی . بعدم این
صحبت هامون رو برای خانم بلاذورث تعریف کردم .

اون موقع بود که تازه یاد سیانا افتادم . قرار بود امروز بره خونه ام و لباسام رو بیاره . شاید اون
موقع که یه نفر دروازه رو باز کرده _ که فقطم از درون قفلش باز میشد _ اونم به طور اتفاقی
اونجا بوده . سیانا بلوند بود و یه کم از من قد بلندتر ، ولی قاتل نیکول که اینو نمیدونست .
سیانا یه دست از کلید خونه ام رو برای خودش داشت که اگه من مال خودم رو گم کردم ،
لااقل اون کلید رو داشته باشه . ممکن بود هر ساعتی رفته باشه اونجا . اول صبح ، یا موقع ناهار
، شاید منتظر بود که کارش تموم شه بعد _ ولی فکر نمیکنم که این همه صبر کرده باشه ،
چون مجبور بود با وایات ملاقات کنه و ساک رو به اون بده . بعضی مواقع هم تا ۸ ، ۹ شب
کارش طول میکشید .

خانم بلاذورث که داشت صورتم رو نگاه میکرد ، گفت " مشکل چیه ؟ "

با صدای ضعیفی گفتم " خواهرم . قرار بود امروز یه کم از وسایلم رو جمع کنه و بده به وایات
 . وایات چیزی در این باره نگفت ، پس ممکن اون - "

ممکنه اون رو جای من اشتباه گرفته باشن . اوه ، خدای بزرگ . بیشتر از هر موقعی تو زندگیم داشتم دعا میکردم .

دوباره شماره ی وایات رو گرفتم . وقتی جواب داد ، صداش محتاطانه به نظر میومد . سریع گفتم " سیانا قرار بود بره خونه ام تا برام لباس بپاره . امروز ازش خبری گرفتی ؟ "

" اروم باش " لحن صداش آرامش بخش شده بود " اون خوبه . امروز صبح اول وقت وسایلت رو داد به من "

" خدا رو شکر . اوه . خدا رو شکر " چشم هام از اشک میسوخت " همین الان توجه کردم که اونم بلونده . تقریبا هم سایز منه . قاتل نمیتونست متوجه تفاوت های ما بشه " قبلا چون ترسیده بودم ، یه همچین چیزی به ذهنم نرسیده بود ، و از فحش زیر لبی که وایات داد ، فهمیدم که اونم به شباهت های ما فکر نکرده بود . مردمی که ما رو میشناختن ، هیچ وقت ما رو اشتباه نمیگرفتن ، برای اینکه تا اون اندازه دیگه شبیه هم نیستیم . اما در یک نگاه گذرا ...

از اون جایی که وایات پلیس بود ، پرسید " ممکنه سیانا دروازه رو باز کرده باشه ؟ "

اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم " بهش زنگ میزنم و ازش میپرسم ، ولی نمیتونم به این فکر کنم که اون یه همچین کاری کرده باشه "

من خودم زنگ میزنم . یه سری سوالاتی دیگه هست که میخوام ازش بپرسم . یه سوالم از تو دارم ، سیستم امنیتی خونه ات روشنه ؟ "

دهنم رو باز کردم که به طور اتوماتیک وار بگم " اره ، البته " ، ولی سریع بستمش ، چون یادم افتاد آخرین باری که خونه بودم ، یعنی روز جمعه که ماشین کرایه ای اومد دنبالم ، دم

در وایستاده بودم و تا اون اومد پریدم بیرون . در رو قفل کرده بودم ، اما سیستم امنیتی رو کار ننداخته بودم .

بالاخره گفتم " نه . مگه این که سیانا امروز صبح قبل اینکه خونه رو ترک کنه ، اون رو روشن کرده باشه . رمزش رو بلده "

" خیلی خب . من از این جا به بعد رو پیگیری میکنم . اروم باش ، و اگه شانس بیاریم ، یه چند ساعت دیگه میام دنبالت ، باشه ؟ "

" باشه " خوشحال بودم که منو نصیحت نکرده که چرا سیستم امنیتی رو کار ننداختی . واقعا چه فکری میکردم ؟ اوه

، اره . ساحل . عجله داشتم که فرار کنم .

اون قاتله میتونست تو اخر هفته ، هر موقع که خواسته بره خونم و اونجا منتظر بمونه تا برگردم . فقط این که این کارو نکرده بود .

شاید اومده و دیده که ماشینم اونجا نیست ، تصمیم گرفته که رفتم خونه ی کس دیگه ای . اما اگه به بدن های عالی برمیگشت ، ماشینم رو اونجا میدید ، و با خودش فکر میکرد که اونجا بهترین جئه که منتظر من بمونه . چون مطمئنا برمیگشتم تا ماشینم رو بردارم .

نقشه اش هم عمل کرده بود . فقط شانس محض بود که تا حالا زنده موندم .

بعدش چی کار کرده ؟ نه ، صبر کن _ شاید اون موقع فکر کرده که نقشه اش عمل کرده ، چون خورده بودم زمین ، و اونم صبر نکرده بود که مطمئن شه . احتمالا فکر کرده که من رو کشته ، تا وقتی که تو اخبار ساعت ۱۰ دیده این طور نیست _ شاید حتی تا اون موقع هم نفهمیده بود . چون دیگه بیمارستان ها دقیق اطلاعات نمیدن .

پلیس ها که کارت خودشون رو به سینه اشون وصل کرده بودن تا بتونن راحت تو بیمارستان رفت و امد کنن . البته احتمالا با اخبار امروز صبح ، دیگه فهمیده که من درمان شدم و بیمارستان رو ترک کردم .

پس حالا میخواد چی کار کنه ؟ شاید الان تو خونه ام ، منتظر من باشه . شاید فقط رفته خونه ام تا یه راه پیدا کنه که بره تو .

درهای فرانسوی بهترین راهش بود ، پرچین ها هم در حالی که داشت درهای فرانسوی رو باز میکرد ، اون رو از دید پنهان میکردن . البته این کارش احمقانه میبود . چون علامت کمپانی امنیتی روی پنجره ی جلویی نصب شده بود ، و اونم که نمیدونست من سیستم رو کار انداختم یا نه . و اگه تو کله اش مغز باشه ، شانس خودش رو امتحان نمیکرد .

وقتی خانم بلاذورث ازم پرسید که حال سیانا خوبه یا نه ، از افکارم اومدم بیرون . گفتم " خوبه " و آخرین قطره ی اشکم رو هم پاک کردم " امروز صبح زود وسایلم رو جمع کرده ، و ساک رو داده دست وایات . الان وایات داره بهش زنگ میزنه که پیرسه سیستم امنیتی رو کار انداخته یا نه "

بیشتر احتمال داشت که این کارو کرده باشه . چون حتی اگه موقع ورودشم ، سیستم روشن نبود ، بازم اون خونه رو بدون امنیت ترک نمیکرد . البته که در این صورت ، چون از امروز صبح سیستم روشن بوده ، و بعدشم هنوز روشن مونده بوده ، پس قاتله نمیتونسته اون جا منتظر باشه . شاید از روی پرچین پریده و سعی کرده از درهای فرانسوی

یه نگاه به داخل بندازه . ولی من پرده ها رو کشیده بودم و اون نمیتونست چیزی ببینه . همه چیز مرتب بود . یه نفس راحت کشیدم .

خانم بلاذورث گفت " همیشه گفت که وایات کی برمیگرده خونه . من میرم برای خودمون شام آماده کنم . اگه نرسید که با ما غذا بخوره ، من غذاش رو گرم نگه میارم تا بیاد "

پرسیدم " کاری هست که منم انجام بدم ؟ " امیدوار بودم باشه ، چون همین جوری نشستن و هیچ کاری نکردن ، حوصله ام رو سر برده بود .

پرسید " با یه دست ؟ " خندید " به جز چیدن میز ، هیچ کار دیگه ای به ذهنم نمیترسه . فقط بیا تو اشپزخونه و با من باش . وقتی فقط خودم باشم ، زیاد غذا درست نمیکنم . حسش نیما ،

این طور نیست ؟ برای شام ساندویچ میخورم ، یا اگه زمستون باشه ، سوپی چیزی درست میکنم ، ولی اگه کسی همراهت نباشه ، غذا حوصله ات رو سر میبره " به دنبالش به اشپزخونه رفتم ، و پشت میز اونجا نشستم . البته ، یه اتاق ناهار خوری رسمی هم اونجا بود _ همه ی خونه های اصل دوران ویکتورین ، این اتاق رو داشتن _ ولی میتونستی بگی که اکثر غذاهای این خانواده ، دقیقا رو همین میزی که من نشسته بودم خورده میشد .

" به نظریه کم حوصلت سر رفته . فکر کردی که دوباره به بدن های عالی پیوندی ؟ ما برنامه های جدید خیلی خوبی داریم "

" بهش فکر کردم ، اما خودت که بهتر میدونی . فکر کردن به یه چیز ، با عمل کردن به اون خیلی فرق دارن . بعد از تصادفی که با دوچرخه داشتم ، فکر میکنم یه کم کند شدم "

" وقتی اسیب دیده بودی ، کی ازت مراقبت میکرد ؟ "

" دخترم ، لیزا . خیلی بد بود . همون استخون ترقوه به اندازه ی کافی بد بود ، ولی دنده هام _ واقعا مثل جون کندن بود . با هر تکونی دردم میگرفت ، و هیچ جوره نمیتونستم به یه

حالتی بشینم که درد نکشم ، برای همین همش مجبور بودم تکون بخورم . هنوزم بازوی چپم ضعیفه ، ولی ورزش کردم و تقریبا به حالت عادی برگشتم . ۶ ماه !

مسخره است که این همه طول کشیده تا خوب شه ، ولی فکر کنم به خاطر بالا رفتن سنم باشه "

خرناس کشیدم . اصلا صدای باکلاسی نبود ، ولی خوب منظورم رو رسوند " منم وقتی تو گروه تشویق کننده گی دبیرستان بودم ، ترقوه ام شکسته بود . تا یه سال بعدش مجبور بودم سخت تلاش کنم تا دوباره برگردم به حالت اول . خوبه که گروه ما برای مسابقات بسگتبال ، پریدن و هرم ساختن رو انجام نمیداد ، وگرنه نمیتونستم از پیشش بریام . به نظر من که ۶ ماه خوب به نظر میاد " لبخند زد " ولی نمیتونم بالانس بزنم . تو میتونستی " " نه ، اون موقع نمیتونستم . شونه هام بهم اجازه نمیداد "

" هنوزم میتونی بالانس بزنی ؟ "

" حتما . با پشتک بارو ، ۰۸۱ و کارتویل . سعی میکنم حداقل هفته ای دوبار ژیمناستیک کار کنم "

" میتونی بهم یاد بدی که چطور بالانس بزنم ؟ "

" البته . به تعادل و قدرت بستگی داره ، و همچنین تمرین . البته قبلش باید یه کم وزنه بزنی تا بازوها و شونه هات قوی بشه . نمیخواهی که بیوفتی و یه جای دیگه ی بدنت بشکنه " با حرارت گفت " موافقم "

یه کم برا خودم رجز خوندم . " من میتونم یه دستی بالانس بزنم "

" میتونی ؟ " از سمت گاز برگشت و به بازوی باندپیچی شده ام نگاه کرد " نه حالا ، نمیتونی "

" احتمالاً میتونم ، برای این که از دست راستم استفاده میکنم ، چون قوی تره و خودمم راست دستم . به هر حال همیشه دست چپم رو پشتم میگرفتم ، تا تعادلم رو بهم نزنه "

خب ، نتیجه ی بحثمون این شد که بعد از خوردن غذا ، هر دومون داشتیم میمردیم که ببینیم میتونم بالانس بزنم یا نه . خانم بلادزورث هی میگفت نه ، من نباید به بازوم بیشتر از اینی که هست اسیب برسونم ، چون تازه بخیه زدم و کلی هم خون از دست دادم . یه سری چیزا مثل این ، ولی من به این نکته اشاره کردم که با بالانس ، اون خونی که از دست رفته برمیکرده به سرم ، برای همین غش نمیکردم .

" ولی تو الان ضعیفی "

" احساس ضعف نمیکنم . دیشب کمی لرز داشتم ، و امروزم یه کم میلرزیدم ، ولی الان احساس میکنم که خوبم " و البته که برای اثبات حرفم ، مجبور بودم بالانس بزنم .

یه جوری دور و برم میچرخید که انگار میخواد منو متوقف کنه ولی نمیدوست چطور ، و میتونستم بگم که هنرمزمان هم احساس میکرد واقعا میخواد ببینه که چطور این کارو میکنم . شال رو از بازوم برداشتم ، و با این که امروز میتونستم کمی بازوم رو تکون بدم ، ولی هنوز هم اونقدر نمیتونستم حرکتش بدم ، برای همین خودش بازوم رو حرکت داد و به پشتم برد . بعد مثل یه ادم نابغه ، شال رو به دور کمرم ، و همچنین به دور بازوم بست تا همون جا باقی بمونه .

به اون سمت میز ، که دور از گاز بود رفتم و وارد اتاق بزرگ ناهار خوری شدم . خم شدم ، دستم رو به روی زمین گذاشتم . ارنجم در امتداد زانوی راستم بود ، وزنم رو روی بازوم متمرکز کردم و اروم اروم شروع کردم به پیچ خوردن و پاهام رو از روی زمین بلند کردم . و

درست همون لحظه وایات از در پشتی اومد تو . انقدر حواسمون پرت بود که اصلا صدای ماشینش رو نشنیدیم .

گفت " لعنتی " این کلمه عین بمب از دهنش خارج شد و باعث شد که من و مادرش از جامون بپریم .

اصلا چیز خوبی نبود ، چون تعادل رو بهم زد . داشتم میوفتادم که خانم بلاذورث گرفتم و وایات از رو میز پرید . یه جوری پام رو گرفت ، و نذاشت که خورم زمین ، بعد هم بازوش رو به دور کمرم حلقه کرد و اروم راستم کرد .

البته اصلا زبونش اروم نبود . با عصبانیت فریاد زد " چه غلطی داری میکنی ؟ " صورتش از عصبانیت سیاه شده بود .

بعدم برگشت سمت خانم بلاذورث . " مادر ، تو مثلا قراره نزاری که اون همچین کار احمقانه ای بکنه ، نه اینکه بهش کمک کنی "

شروع کردم که " من فقط داشتم نشون میدادم _ "

" دیدم که " فقط " داشتی چی کار میکردی ! به خاطر خدا ، بلر ، ۷۴ ساعت پیش تیر خوردی ! کلی خون از دست دادی ! به من بگو ، چطور تحت این شرایط ، بالانس زدن عاقلانه است ؟ "

" از اون جایی که خودم داشتم این کارو میکردم ، میگم که ممکنه . اگه من رو نترسونده بودی ، اصلا مشکلی پیش نمیومد " لحن صدام اروم بود ، برای اینکه میدونستم ترسوندمش . درک میکردم . بازوش رو نوازش کردم " همه چیز مرتبه . چرا نمیشینی ؟ و منم برات یه نوشیدنی بیارم . ایس تی ؟ شیر ؟ "

مادرش باحالتی تسکین دهنده گفت " چیزی نیست . میدونم که ترسیدی ، اما واقعا میگم ، همه چیز تحت کنترلمون بود "

" تحت کنترل ؟ اون _ شما ... " دست از حرف زدم برداشت و سرش رو تگون داد . " اینجا هم مثل خونه اش امنیت نداره . یه گردن شکسته ، درست مثل یه گلوله میتونه بکشدش . دیگه کافیه . با دست بند به سینک دستشویی میبندمش و کل روز میزارمش خونه ی خودم بمونه "

پایان فصل ۵ .

نیاز به گفتن نیست که شامون اصلا لذت بخش نبود . ما از دست وایات عصبانی بودیم و اون از دست ما . البته ، این موضوع روی اشتهای من تاثیری نداشت . میدونین ، باید خون از دست رفتم رو دوباره میساختم .

بعد از اینکه به مادرش کمک کرد که اشپزخونه رو تمیز کنه ، آماده ی رفتم شدیم . دم در ، مادرش منو بغل کرد و بعدشم گفت " نصیحت منو قبول کن عزیزم ، و باهاش نخواب " . اینم باعث شد که اخلاقش بدترم بشه .

با حالتی طعنه امیز گفت " ممنون مامان " ، که اب بینی بالا کشیدن و شونه بالا انداختن نصیبش شد .

به مادرش گفتم " من کاملا باهاتون
موافقم " ازم پرسید " فردا برمیگردی
؟ "

با این که از من پرسیده بود ، وایات جوابشو داد " نه . شما رو هم تاثیر بدی میزارین .
همونطور که گفتم ، به دستشویی زنجیرش میکنم "

با اخم بهش گفتم " من نمیخوام با تو پیام . میخوام با مادرت بمونم "
" نه بابا . با من میای ، و اینم حرف اخرمه " دستش رو به دور مچ دست راستم حلقه کرد ، و به
سمت ماشین کشیدم .

تو سکوت به سمت خونه ی اون رفتیم ، و تو راه من به این فکر کردم که این عصبانیت اون
چه معنی میده . البته میدونستم مشکلش چیه ، برای همین دیگه فکر کردنی نداشت.
ترسونده بودمش . اول فکر کردم که فقط برای یه لحظه بوده ، ولی بعد که فکر کردم دیدم
این طور نیست . مثل کسی که از چیز غیرمنتظره ای ترسیده باشه و اون رو تا مغز استخونش
حس میکنه ، ترسونده بودمش . به همین سادگی .

دیده بود که من درست جلوی چشمش تیر خوردم ، و درست روز بعدش ، اون من رو به
جایی برده بود که فکر میکرد امن ترین جای شهره ، و بعد از یه روز پرمشغله ی کاری ،
وقتی پاشو تو خونه ی مادرش گذاشته بود ، دیده بود که من تو حالتی هستم که ممکنه
گردنم رو بشکونم ، یا حداقل بخیه هام باز بشه .

در نظر من ، جایی که لازمه ، باید عذرخواهی کرد . وقتی اون میتونه ، چرا من نتونم .
گفتم " معذرت میخوام . نمیخواستم بترسونمت ، و ما نباید بر علیه تو تیم میشدیم "

به نگاه متفکرانه به من انداخت و جوابی نداد . اوکی ، پس اون به اندازه من تو قبول
عذرخواهی دست و دل باز نیست . بی جواب گذاشتمش ، چون اخمش به این معنی بود که به
من اهمیت میده . بالاخره فقط این شهوت و اون مبارزه طلبی اش نبود که باعث میشد بامن
باشه . البته این که این قدر به من اهمیت میده که بعدش باهم یه زندگی بسازیم ، هنوز
مشخص نبود ، اما حداقل من تو این موضوع تنها نبودم .

درست قبل اینکه به خونس برسیم ، زیر لبی گفت " دیگه هیچ وقت این کارو نکن "
با تعجب گفتم " چی ؟ ترسوندنت یا بر علیه تو شدن ؟ منظورت که بالانس زدن نیست ، چون
، تو میدونی که کار من چیه ، درسته ؟ من هر هفته ژیمناستیک کار میکنم . اعضا بدن های
عالی دیدن که من تمرین میکنم و اونا میتونن بهت اطمینان بدن که کارم درسته . برای کارم
هم خوبه "

با عصبانیت گفت " ممکن بود خودتو به کشتن بدی " . با تعجب فهمیدم که واقعا چیزی که
دیده باعث ترسش شده

" وایات ، تو یه پلیسی ، و تو میخوای که من بگی چقدر کارم خطرناکه ؟ "
" من یه ستوانم ، نه پلیس گشت . نمیروم به کسی حکم جلبش رو بدم ، یا ترافیک رو باز کنم
، یا پلیس مخفی باشم که دلال های مواد مخدر رو بگیرم . اون پلیس هایی که تو خیابونن ،
اونایی هستن که در خطرن "

" شاید الان این کارا رو نکنی ، ولی یه زمانی میگردی . همین جوری بعد از دانشگاه که یهو
نپریدی ستوان بشی " مکث کردم " و اگه هنوزم پلیس خیابونی بودی ، و من بهت میگفتم که
کارت خطرناکه ، اون وقت چی میگفتی ؟ " در حالی که داشت به سمت گاراژ میرفت ، جوابی

به من نداد . وقتی درهای گاراژ داشت پشت سرمون بسته میشد ، با بی میلی گفت " بهت میگفتم که این کاره منه و من کارم رو بلام . که هیچ چیز مشترکی با بالانس زدن تو ، تو اشپزخونه ی مادرم نداره . اونم درست یه روز بعد از تیر خوردنت "

موافقت کردم " درسته . خوشحالم که این رو فهمیدی . فقط حواست باشه که از چی عصبانی هستی ، تا بحثمون به سمت کار من کشیده نشه "

اومد سمت من تا در رو برام باز کنه و کمک کنه که از ماشین پیام بیرون . بعدم ساکی که سیانا بهش داده بود رو از صندلی عقب برداشت و رفتیم تو . بعد ساک رو انداخت رو زمین ، بازوش رو به دور کمرم حلقه کرد و من رو برای یه بوسه ی طولانی و محکم ، به سمت خودش کشید.

منم داشتم با همون شدت جواب بوسه هاش رو میدادم ، که یه دفعه زنگ های خطر شروع به کار کردن . نفس نفس زنان تونستم خودم رو کنار بکشم . " من رو بوسیدی ولی نمیتونیم س ک س داشته باشیم . بفرما . بعد از این که لمسم کردی ، نه گفتم ، پس این حساب همیشه "

زیر لبی گفت " شاید فقط میخواستم بوسه کنم " و دوباره من رو بوسید.

اره جون عمت . ها ها . واقعا فکر میکرد من باورم میشه ؟

انقدر من رو بوسید که زانو هام داشتن میلرزیدن و انگشت شست پام حلقه شده بود . بعدم با یه قیافه ی از خود راضی ولم کرد . البته از اون جایی که معلوم بود خودشم تحریک شده ، باعث شد که احساس بهتری داشته باشم .

پرسیدم " لین تونست اسم اون مرده رو از تو فایل پیدا کنه ؟ " . شاید باید این سوال رو زودتر میپرسیدم ، اما بالانس زدن و اتفاقای بعدش باعث شد یه کم حواسم پرت شه . حالا که همه چی تموم شده بود ، میخواستم بدونم .

" نه هنوز . مکلنس قرار بود به محض اینکه اسم رو پیدا کردن ، به من خبر بده . یه کم بررسی های مقدماتی رو انجام دادن . لین یه کم با کامپیوتر مشکل داشت "

" چه مشکلی ؟ چرا زنگ نزد ؟ اون بلده چطور از کامپیوتر استفاده کنه ، پس مشکل چی بوده ؟ "

" کامپیوتره خراب شده "

" اوه ، نه . نباید این طور شه . ما قراره فردا دوباره اون جا رو باز کنیم . فردا میتونیم باشگاه رو باز کنیم دیگه ؟ " سرش رو به علامت توافق تکون داد " کارمون با صحنه ی جرم تمومه ، و اون نوارهای زشت زرد رنگ هم از اونجا کنده شدن . "

یه جووری گفت " نوارهای زشت زرد رنگ " که انگار داره نقل قول میکنه . و من میدونستم که احتمالا مکلنس _ و کل دپارتمانشون _ بهش درباره ی صحبت هامون گفتن.

دستم رو جووری تکون دادم که یعنی بی خیال این موضوع . با ضرورت گفتم " کامپیوتر " " من یکی از بچه های کامپیوتر خودمون رو فرستادم اونجا تا ببینیم اون چی کار میتونه بکنه . درست قبل اینکه از دفتر خارج بشم اونو فرستادم ، و از اون به بعدم خبری ازشون نشنیدم "

موبایلم رو دراوردم و به لین زنگ زدم . وقتی جواب داد ، به نظر یه کم حواسش پرت بود . " بلر ، ما باید یه کامپیوتر دیگه بگیریم . این یکی تسخیر شده "

" منظورت چیه ، تسخیر شده ؟ "

" کارای عجیب میکنه . به زبان های دیگه ای صحبت میکنه .منظورم اینه که به زبان های دیگه ای تایپ میکنه .

نامفهومه . انگلیسی نیست "

" اون پلیس کامپیوتری چی میگه ؟ "

" گوشی رو میدم بهش تا خودش بهت بگه "

یه لحظه بعد ، یه مرد گفت " بدجور خراب شده ، ولی اگه نتونم کل فایل ها رو نجات بدم ، اکثرش رو میتونم .

برنامه هاتون رو `uninstall` میکنم ، بعد دوباره نصبشون میکنم . بک اپ دارین ؟ "

" نه ولی اگه نیاز دارین ، امشب یکی میارم اونجا . ما باعث شدیم که خراب شه ؟ "

سرحال گفت " کار کامپیوترا خراب شدنه . در حال حاضر ، به جز کلمات نامفهوم ، کلا هنگ

کرده . موس کار نمیکنه ، کیبورد کار نمیکنه . کلا هیچی کار نمیکنه . البته ، نگران نباشین ، از

این حالت درش میارم _ سومین باره که هنگ کرده _ و بعدش اون فایل ها رو از توش

درمیاریم " " یه کامپیوتر جدید برای امشب چطوره ؟ "

گفت " خوبه "

بعد از اینکه قطع کردم ، موقعیت رو به وایات توضیح دادم و بعدم زنگ زدم به جایی که

وسایلمون رو از اونجا خرید میکردیم ، و بهشون گفتم که چی میخوام . شماره ی کارت بانکم

رو بهشون دادم ، و گفتم که کامپیوتره رو آماده کنن چون یه پلیس میاد تا اون رو ازشون

بگیره . وایات همون موقع داشت پشت تلفنش با کسی صحبت میکرد و یه کی رو میفرستاد .

بعدم زنگ زدم به لین و گفتم که کامپیوتر جدید تو راهه . بعدش دیگه هیچ کاری نمیتونستیم بکنیم مگه این که صبر کنیم تا اون خدای کامپیوتر معجزه کنه .

ناله کنان گفتم " اصلا برنامه نریخته بودم که یه چند هزار دلار این جوری خرج کنم . حداقل مالیات نداره " نگاهم رو بالا اوردم و دیدم که نیش وایات باز شده " چی خنده داره ؟ "

" تو . یه سوسولی ، و خنده داره که حرف های مربوط به کار از دهانت خارج بشه " از بس جاخوردم که مطمئنم دهنم باز مونده بود .
" سوسول ؟ "

با حالتی محکم گفتم " سوسول . یه چکش صورتی داری . اگه این سوسول بودن نیست ، من دیگه نمیدونم که چی هست "

" هیچم سوسول نیستم . من کار خودم رو دارم ، و خیلی هم تو کارم واردم . سوسولا این کارو نمیکنن . سوسولا میزارن که مردم دیگه ازشون حمایت کنن "

میتونستم حس کنم که دارم بدجور عصبانی شدم ، چون از اینکه پایین بیارنم متنفرم ، و اینکه سوسول صدا بشم ، مطمئنا باعث میشد که حس کنم پایین اوردم .

در حالی که هنوزم داشت میخندید ، با دوتا دست هاش ، کمرم رو قاب کرد . " همه چیز درباره ی تو سوسولانه است . از اون مدل موهات تا اون دمپایی هات که روشن صدف داره . همیشه خلخال میبندی ، لاک صورتی جیغ به ناخن های پات میزنی ، سوتینت با لباس زیرت مچه . شبیه یه بستنی به نظر میای که من میتونم کامل لیست بزمن " هی ، من ادمما . البته تصدیق میکنم که اون قسمت لیس زدنش یه کم حواسم رو پرت کرد .

اون زمان که ذهنم به بحثمون برگشت _ حداقل من داشتم بحث میکردم ، چون اون داشت کیف میکرد _ دوباره داشت من رو میبوسید و قبل اینکه بدونم داشت گردنم رو میبوسید و کلا ارادم از دستم رفت . دوباره . درست توی اشپزخونه لباسام و کنترلم رو از دست دادم . متنفرم وقتی این اتفاق میوفته.

بعدش ، وقتی داشت از پله ها میرفت بالا و ساکم رو هم با خودش میبرد ، پشت سرش با عصبانیت گفتم " شروع میکنم به نوشتن یه لیست دیگه . و این یکی لیسته رو به مادرت نشون میدم "

وایستاد و از روی شونه هاش یه نگاه به من انداخت . نگاهش محتاط شده بود . " میخوای درباره ی زندگی جنسیمون با مادرم صحبت کنی ؟ "

" درباره ی این باهاش صحبت میکنم که تو یه ادم گستاخ و مکاری " نیشش باز شد و سرش رو تکون داد . بعدم گفت " سوسول " و از پله ها رفت بالا . پشت سرش فریاد زد " فقط این نیست . تو اصلا تو خونه ات یه دونه گلم نداری و این باعث میشه من اینجا احساس افسردگی کنم "

بازم از روی شونه هاش گفت " فردا برات یه بته میگیرم " " اگه واقعا پلیس خوبی هستی ، دیگه نیازی نیست که من فردا این جا باشم " . بفرما . اگه میتونی اینو جواب بده .

وقتی از پله ها اومد پایین ، لباس کارش رو عوض کرده بود و جین و تیشرت سفید رنگ پوشیده بود . دیگه تا اون موقع من یه مداد و کاغذ پیدا کرده بودم ، رو راحتی بزرگ چرمی ،

تو اتاق بزرگ نشسته بودم و کنترل تلویزیون هم گذاشته بودم بین بانداژ دستم و روسری ای که دورش قلاب کرده بودم . تلویزیون رو کانال Lifetime بود .

یه نگاه به تلویزیون انداخت و جوری که انگار چندشش شه یه تکونی خورد . بعد به من نگاه کرد " جا من نشستی "

" لامپ اینجاست . من به نور احتیاج دارم "

" قبلا هم این موضوع رو با هم گذروندیم . اون صندلی منه " و با منظور به سمت اومد .

" اگه به بازوم آسیب برسونی ، من — " صدام قطع شد وقتی من رو روی بازوهاش بلند

کرد ، و یه جیغ کوچولو کشیدم . بعد خودش نشست و من رو روی پاش نشوند .

" بفرما " شروع کرد به نوازش کردن پشت گردنم " حالا هر دومون رو صندلی نشستیم .

کنترل کجاست ؟ " هنوزم بین بانداژم بود و اگه خدا بخواد ، قرار بود همون جا باقی بمونه .

در حالی که سعی میکردم کاری که داره با گردنم میکنه رو ندیده بگیرم ، با دست راستم

چسبیدم به مداد و کاغذی که دستم بود . حداقل الان کاملا در امان بودم ، برای اینکه تازه با

هم بودیم . صادقانه گفتم " همین جا بودا " یه نگاه به دور و بر انداختم " نکنه افتاده پشت

کوسن ؟ "

البته که مجبور بودم چک کنه ، برای همین من رو از رو پاش بلند کرد و ایستاد تا پشت کوسن

رو نگاه کنه . کامل دور و بر راحتی رو گشت ، بعدم بلندش کرد تا یه نگاهم به زیرش بندازه .

بعد با یه نگاهی که عین مته به ادم نفوذ میکرد ، به سمت برگشت " بلر .

کنترل کجاست ؟ " با حالتی رنجیده بهش گفتم " درست همین جا بود .

راست میگم "

دوباره ، دروغ نمیگفتم . تا قبل این که منو جا به جا کنه ، درست همون جا بود .
متاسفانه ، اون یه پلیس بود ، و کاملاً جاهای مخفی رو میشناخت . نگاهش به بانداژم افتاد "
بدش به من ، مارمولک کوچولو "

" مارمولک ؟ " شروع کردم به عقب رفتن " فکر کردم فقط یه سوسول بی ازارم "
" من هیچ وقت نگفتم تو بی ازاری " یه قدم به سمت من برداشت ، و منم شروع کردم به
دویدن تا فرار کنم .

دونده ی خوبی هستم ، اما لنگای اون دراز ترن و صندل هام نمیزاشتن خیلی خوب بدوم ، برا
همین دنبال کردنمون زیاد طول نکشید . وقتی یه دستی منو گرفت و کنترل رو از جای مخفی
اش برداشت ، داشتم ریز ریز میخندیدم .

اون میخواست مسابقه بیسبال تماشا کنه . من خوشم نیامد . چون تا اون جا که میدونم ،
بیسبال تشویق کننده نداشت ، برای همینم هیچ وقت چیزی درباره ی این بازی یاد نگرفتم .
درباره ی فوتبال و بسکتبال میدونستم ، اما بیسبال احتمالاً یه ورزش پرافاده است ، برای
همین اصلاً کاری بهش ندارم .

اما هر دومون روی راحتی بزرگ نشستیم . رو پاش نشسته بودم و درحالی که داشتم رو
لیستم کار میکردم ، اون داشت بازی رو تماشا میکرد . و به جز وقتایی که به خاطر موردی
که تو لیستم بود و اون خوشش نمیومد و یه کم غرغر میکرد ، هر کی سرش به کار خودش
گرم بود .

بعد از اینکه لیستم رو نوشتم ، حوصله ام سر رفت _ چقدر دیگه این بازی احمقانه طول
میکشه ؟ _ و خوابم گرفت .

شونه هاش که درست همون جا بود ، بازوش رو هم برای نگه داشتتم ، پشتم گذاشته بود . برا همین بیشتر تو بغلش فرو رفتم و خوابم برد.

در حالی که داشت از من رو از پله ها بالا میبرد ، از خواب بیدار شدم . چراغ های پایین خاموش شده بودن ، و این طور برداشت کردم که موقع خوابه . خمیازه کشیدم و گفتم " امشب میتونم برم حموم . و بانداژم رو عوض کنم "

" میدونم . قبل اینکه بریم حموم همه چیز رو آماده میکنم "

گاز استریل و پدها رو آماده کرد ، بعدم با دقت گاز های روی دستم رو برید تا رسید به پدهایی که مستقیما روی بخیه هام چسبیده بود _ واقعا میگم که چسبیده بود . بعد از اینکه یه کم با احتیاط سعی کرد که برشون داره و نشد ، تصمیم گرفتم که برم زیر اب تا این جوری اونا شل بشن و خوشون بیوفتن . اب رو باز کرد تا گرم بشه ، بعدم لباس های من و خودش رو دراورد.

احتمالا از اون جا که گفته بودم نباید با هم س ک س داشته باشیم _ حالا انگار با این حرفم تونسته بودم جلوشو بگیرم _ نباید جلوش بدون لباس وایمیستادم . ولی حقیقت اینه که خودمم دوست داشتم . خیلی زیاد . از نگاه کردن بهش خوشم میومد . خوشم میومد از اینکه جوری منو لمس میکرد که انگار نمیتونه جلوی خودش رو بگیره.

وقتی رفتیم زیر دوش تا بدنم خیس بشه و بتونیم پدها رو از روی بازوم برداریم ، فهمیدم که نزدیک بودن بیش از حدمون بهش فرصت میده که دوباره کار خودشو بکنه . برا همین زودی گفتم " نه " .

خندید ، جوری که انگار حرفم مهم نیست و شروع که به شستم . و فهمیدم که چرا فکر می‌کردم نه گفتنم مهم نیست. ببین ، من سعی کردم . واقعا سعی کردم . فقط آماده نبودم که اون من رو بشوره .

بعدش ، وقتی رو صندلی کنار سینک نشستم تا دوباره بازوم رو بانداژ کنه ، گفت " اخم نکن . اینو دوست دارم که نمیتونی در برابر من مقاومت کنی "

زیرلبی گفتم " البته دارم روش کار میکنم . بعدا میتونم خودم رو کنترل کنم " با اینکه خودم میتونستم ، ولی شروع کرد به شونه کردن موهام . خودم میتونستم مسواک بزنم ، مگه نه ؟ اما خودش میخواست موهامو شونه کنه ، برای همین منم چیزی نگفتم . مرطوب کننده ام رو زدم ، بعدم ازش خواستم بره لباس زیرم و یه تاپ برام بیاره که با اون لباسا بخوابم .

غرغر کرد " حالا انگار بهشون احتیاجی هم میشه " بعدم همون جوری بلندم کرد و گذاشتم رو تخت .

بیچاره کاراگاه مکلنس ، کلا فراموشش کرده بودم . اون داشت تحقیق میکرد ، در حالی که وایات اینجا پیش من بود . درست همون موقعی که وایات میخواست بیاد کنارم بخوابه ، تلفن زنگ زد . قبل اینکه زنگ اول تموم شه ، گوشی رو برداشت .

" بلاذورث . پیداش کردین ؟ " به من نگاه کرد و گفت " دواین بیلی . میشناسیش ؟ " به لحظه تصویری از مردی که تقریبا ۰۸۱ قدش بود و ترشرو ، و بدنش هم زیاد مو داشت ، اومد تو ذهنم . گفتم " یادم میاد . به تجزیه ی جسمی به وسیله ی جریان برق احتیاج داشت " " میتونه اون مردی باشه که تو دیدیش ؟ "

توانایی فضایی بصریم خیلی خوب بود ، و خیلی راحت میتونستم تو ذهنم اون مرد رو جوری قرارش بدم که انگار کنار ماشین نیکول وایستاده و با مردی که دیده بودمش مقایسه کنم.

" هیچ جوره نمیتونم قیافه اش رو تشخیص بدم ، اما از نظر سایزی میتونه خودش باشه . در حدود ۰۸۱ قد ، بداخلاقم بود " اینو یادمه چون یه بار با یکی دیگه از اعضا باشگاه که همیشه میومد و از دستگاه های وزنه برداری استفاده میکرد ، دعواش شده بود . ظاهرا بیلی عجله داشت و نمیتونست صبر کنه که اون یکی مرده کارش تموم شه

وایات گفت " همینم کافیه . فردا یه سر بهش میزنیم . مکلنس ، برو یه کم بخواب " با یه کم ناراحتی پرسیدم " چرا امشب نمیرین سراغ بیلی ؟ " ممکنه اونا قاتل نیکول ، و کسی که به من شلیک کرده بود رو پیدا کرده باشن ، ولی نمیخواستن همین الان برن سراغش ؟

وایات در حالی که داشت چراغ رو خاموش میکرد ، توضیح داد " نمیتونیم همین جوری بازداشتش کنیم " و اومد زیر رو تختی " نمیتونیم همین جوری چیزی رو ثابت کنیم و هیچ قاضی ای هم همین جوری حکم جلب نمیده . باهاش مصاحبه میکنیم ، ببینیم میتونیم چیزی ازش دربیاریم یا نه . این جوری از مردم بازجویی میکنن عزیزم ، با صحبت کردن باهاشون "

" و در همون حالم اون راه میوفته تو شهر و به سوسول های معصوم تیراندازی میکنه . این اشتباهه " خندید و موهام رو بهم ریخت . بعدم من رو به سمت خودش کشید " من هیچ وقت نگفتم تو معصومی " ویشگونش گرفتم . با یه پیش بینی جعلی گفتم " فقط فکر کن که فردا شب ، همین ساعت ، ممکنه تو رخت خوابخودم باشم "

" ولی نخواهی بود "

"چرا نه؟"

دوباره خندید " برای اینکه سوسول خانوم خودش نمیتونه لباسشو تنش کنه "

پایان فصل ۰۶

صبح روز بعدش ، یه کم بیشتر میتونستم دستم رو تکون بدم ، البته خیلی با احتیاط . در حالی که وایات پایین بود و داشت صبحونه درست میکرد ، من دندون هام رو مسواک زدم و موهامو شونه کشیدم . و برای نشون دادن به اونم که شده ، تا اون جایی که تونستم خودم لباسم رو پوشیدم . لباسام رو تو کمد ، کنار لباسای خودش پیدا کردم . که دیدن لباس هامون کنار همدیگه باعث شد یه کم هیجان زده بشم . احتمالا دیشب که ساکم رو آورده بود بالا ، لباسام رو از تو ساکم دراورده و کنار مال خودش اویزون کرده ، برای اینکه مطمئنا خودم این کارو نکردم . دنبال لباس زیرم گشتم و اونا رو تو یکی از کشوهای دراور پیدا کردم . همشون کاملا مرتب گذاشته شده بود ، درست همون طور که خودم میزاشتم . نه اینکه گلو شده باشه تو کشو . مرده برا خودش چیزی بودا .

بقیه ی کشوهای دوراور رو هم نگاه کردم تا ببینم لباسای خودش رو چطور گذاشته و فهمیدم که کلا ادم تمیزیه . تی شرت هاش تا شده بود و جوراباش هم با هم مچ بودن . هیچ چیز غیر معمولی درباره ی لباس زیرش وجود نداشت .

درست مثل یه مرد معمولی . خوشم اومد . برای اینکه رابطه ی بین دوتا ادم مفرور ، یه زمانی بازتاب خودشو خواهد داشت . و بهتره که اون ادم معمولی و نرمال باشه .

تصدیق میکنم که ادم مغروری هستم . یه کم . به هر حال به بدی اون زمان که نوجوان بودم نیستم ، چون هر چی بزرگتر شدم ، فکر کنم یه کم اعتماد به نفسم نسبت به قیافم بیشتر شده . عجیبه ، مگه نه ؟

وقتی ۰۶ سالم بود ، که باید قبول کنین زمان اوجه برای بدن و زیبایی ادم ، ساعت ها وقت میزاشتم تا موهامو درست کنم و ارایش کنم . پشت هم لباسای مختلف رو امتحان میکردم ، چون مطمئن نبودم که بهم میان یا نه . حالا که ۰۱ سالمه ، راحت ترم ، با این که میدونم به اندازه ی ۰۶ سالگیم خوب به نظر نیام . الان ، پوست شاداب داشتن ، یه کم به زحمت نیاز داره . و باید عین چی ورزش کنم تا وزنم رو تحت کنترل نگه دارم .

وقتی که قرار دارم، یا به جایی میرم که باید رسمی تر باشم ، هنوزم میتونم کلی برای لباس و ارایشم وقت بزارم . ولی در بقیه ی مواقع دیگه خودمو به دردسر نمیندازم . یه خط چشم . یه کم برق لب . همین .

البته ، هنوزم عاشق لباس هام ، و هنوزم میتونم همه ی لباسایی که دارم رو تنم کنم ، تا ببینم کدوم به کدوم میاد . و بعضی روزها هم نمیتونم تصمیم بگیرم که میخوام لباس زیرم چه رنگی باشه . یه روز ابی بود یا صورتی ؟ یا قرمز ؟ یا مشکی ؟ شاید ، سفید ؟

امروزم یکی از همون روزا بود . اول باید تصمیم میگرفتم که چه لباسی بپوشم ، چون لباسه که تعیین میکنه لباس زیرت چه رنگی باشه . همیشه که با لباس سفید ، لباس زیر مشکی پوشید ، درسته ؟

دلم یه چیز رنگارنگ میخواست ، برای همین شلوارک ابی برداشتم ، با تاپ صورتی . راستی ، بندهای رکابی تاپم پهن بود ، چون اصلا خوشم نیاد بند سوتیم معلوم بشه . به هر حال ، تاپ

صورتی نشون میداد که نمیتونم لباس زیری با رنگ تیره تنم کنم . این یعنی باید رنگی باشه . صورتی تابلو ترین انتخابه ، ولی خب ، اون دیگه خیلی تابلوئه

وایات کنار در اتاق خواب پیداش شد " چی باعث شده این قدر طولش بدی ؟
صبحونه آماده است ؟ " دارم تصمیم میگیرم که امروز چه رنگ لباس زیر بپوشم
" گفت " خدای من " و رفت .

زرد ! خودشه ! شاید فکر میکنین که زرد به صورتی نییاد ، اما این ست لباس زیرم زرد کم رنگ بود ، و زیر صورتی عالی به نظر میومد . حالا نه این که کسی جز خودم بتونه اونو ببینه ها _ خب ، وایات میدید ، چون هنوز خودم نمیتونستم سوتینم رو ببندم _ ولی باعث میشد که حس اون بستنی رو داشته باشم که وایات دیروز بهش اشاره کرد .

شاید دوباره لیس زدن رو به یادش بندازه .

غذا داشت صدام میزد ، برای همین با دقت شورت و شلوارکم رو پوشیدم ، ولی یکی از بلوز های وایات رو برداشتم که از جلو دکمه داشت تا بعد که کمکم کنه لباس خودم رو بپوشم . دمپایی هام رو پام کردم _ این یکی رو بندهاش پولک داشت _ و رفتم پایین .

وقتی رفتم اشپزخونه ، یه نگاه به سر تا پام انداخت " نیم ساعت طول کشید که یه دمپایی و یکی از لباسای منو انتخاب کنی ؟ "

" شلوارکم پام کردم " و لبه ی لباسش رو زدم بالا تا نشونش بدم " بقیه ش رو دیگه تو باید کمک کنی " پشت میز نشستم ، و اونم یه بشقاب که توش تخم مرغ ، سوسیس و نون تست بود رو جلوم گذاشت . یه لیوان کوچک اب پر تقال و یه فنچون قهوه دیگه ضیافتم رو کامل

کرد . همونطور که شروع به خوردن کردم ، گفتم " راحت میشه به همچین چیزی عادت کرد
" اصلا غذا درست میکنی ؟ "

" خب ، معلومه . فقط زیاد سرش صبر نمیکنم . و همیشه هم با عجله یه چیزی درست
میکنم برای اینکه بدن های عالی زود باز میشه "

" خودت اون جا رو باز میکنی و میندی ؟ " بشقاب خودش رو برداشت و روبه روم نشست .
" این که یعنی یه روز طولانی "

" از ۶ صبح ، تا ۹ شب . اما هر روز هر دو تا کار رو من انجام میدم . لین و من ساعت هارو
بین خودمون تقسیم کردیم . اگه من باید تا دیروقت وایستم ، اون در رو باز میکنه ، و
بالعکس . یه روز در هفته _ دوشنبه ها _ من هر دو تا کار رو انجام میدم تا لین بتونه دو روز
آخر هفته داشته باشه . همه ی کارمندان در هفته دو روز تعطیلی دارن .

کارشون متناوبه . برای همین هر روز هفته رو کلاسای یوگا نداریم . چیزایی مثل این "
" چرا دوشنبه ها ؟ اگه دو روز آخر هفته رو میخواد ، چرا شنبه ها رو نمیگیره ؟ "
" برای اینکه شنبه ها شلوغ ترین روز کاری ماست . و دوشنبه ها از همیشه خلوت تره .

نمیدونم چرا ، اما سالن های ارایشی هم همینطوره . بیشترشون دوشنبه ها بسته ان "
جوری به نظر میومد که انگار نمیدونه باید با این اطلاعات چی کار کنه . به عنوان یه پلیس ،
ادم انتظار داره ارزش چنین اطلاعاتی رو بدونه . اگه یه روز مجبور شه یه ارایشگر دیوانه رو
دستگیر کنه چی ؟ اگه اون روز دوشنبه بود ، این جوری میتونست بیخودی وقتش رو تلف
نکنه . .

گفتم "خب" بحث رو عوض کردم "اگه قراره منو تو دستشویی زنجیر کنی، برا چی خودم رو به دردسر انداختم که لباس پیوشم؟ امیدوارم حرفتو پس بگیری، چون اگه منفعت اونجا بودن رو بزاریم کنار، من چطور قراره چیزی بخورم؟"

"یه کم ساندویچ برات درست میکنم و میزارم تو دستگاہ خنک کننده" چشم هاش از خنده میدرخشید.

"همین الان بگم که من تو دستشویی چیزی نمیخورم. اوق. فقط به میکروبی توالت فکر کن که منتظرن به غذاهات حمله کنن"

"زنجیره رو بزرگ انتخاب میکنم که بتونی درست خارج در توالت بشینی"

"مهربونیت منو کشته. البته یه اخطار بهت بدم. وقتی حوصله ام سر بره، دردسر درست میکنم"

"اونوقت چه دردسری میتونی تو توالت درست کنی؟"

یه فکراییی داشتم ولی بهش نگفتم. با این حال انگار یه چیزی از تو صورتم خونده باشه، چون سرش رو تکون داد "وسوه برانگیزه، ولی امکان نداره کل روز، به حال خودت بزارمت" "پس برمیگردیم به خونه ی مادرت، درسته؟"

"متاسفانه. قبلا باهاش تماس گرفتم"

"امیدوارم به خاطر کم ظرفیت بودنت، ازش عذرخواهی هم کرده باشی"

بابا حالتی درمانده گفت "اره، عذرخواهی کردم. فکر کنم باید یه بار عذرخواهی کردنم رو ضبط کنم و بدم بهت، تا هر وقت به نظرت نیاز شد بهش گوش بدی"

فکر کردم کلا این روح عذرخواهی رو از بین میبره، و همینم بهش گفتم.

جواب داد " به نظر بود "

این بار بهش تو تمیز کردن اشپزخونه کمک کردم . خیلی با احتیاط دستم رو تکون میدادم ، ولی دیگه وقتش بود که حرکت داده بشه .

بعدم رفتیم بالا تا آماده شیم ، دوباره همون احساس راحتی و صمیمت رو داشتم ، جوری که انگار سالهاست این کارو با هم انجام میدیم.

یه روز بی حادثه ی دیگه ای رو تو خونه ی خانم بلاذورث سپری کردم . با لین صحبت کردم و یه کم اطلاعات درباره ی شرایط کامپیوتر بهم داد و این که الان که دوباره باز کردیم ، چند نفر از اعضا دوباره به اونجا برگشتن .

وقتی بهم گفتم ، احساس قدردانی میکردم ، چون فکر میکردم تا چند هفته ای افراد زیادی نیان .

ظاهرا ، اتاق وزنه های پر بود ، تردمیل ها مشغول بدن ، و تقریبا همه حال من رو پرسیده بودن . نظراتی که درباره ی قتل نیکول میدادن ، تو این رنج بود : " بهش اهمیتی نمیدادم ولی این حقش نبود " تا " اصلا تعجب نکردم " .

یه نفر خواسته بود که به ازای این چند روز تعطیلی ، عضویتش یه کم بیشتر بشه ، منم به لین گفتم که ۴ روز به عضویتش اضافه کنه . به هر حال تو هر جمعی یه نخاله هم پیدا میشه . وقتی بهم گفتم که اون یارو کی بوده ، تعجبی نکردم . یکی از کله گنده های شهر بود که فکر میکرد همه کاره است . به زور میشد تحملش کرد .

به مامان زنگ زدم ، و خبرای جدید رو بهش دادم . اسم دوااین بیلی رو بهش نگفتم ، چون ممکن بود بی گناه باشه .

البته درباره ی خرابی کامپیوترم بهش گفتم و اونم خبرای خودش رو بهم گفت . مامان بنگاه داره و اونم همه ی اطلاعاتش رو تو کامپیوتری که تو خونه اس نگه داری میکنه . ظاهرا دستگاه های الکترونیکیش باهاش درافتادن. در کمتر از یه هفته ، پرینترش کلا تعطیل شده بود ، دستگاه چاپش خراب شده بود و باید میداد تعمیر شه و

کامپیوترش هم دوبار خراب شده بود . خیلی اعصابش خورد بود . منم با تیر خوردنم هیچ کمکی بهش نکرده بودم.

یه کم حرفای تسکین دهنده بهش زدم و قول دادم اگه اتفاقی افتاد خبرش کنم. از وایات پرسید ، که حدس میزنم نورمال باشه ، چون اون دخترش رو به خونه ی خودش برده بود . مامانم ازش خوشش میومد . میگه وایات سکسیه .

منم به بدنش فکر کردم و حق رو به مامان دادم . خب، به کارهام رسیدگی کردم. خانم بلاذورث یه کم تو باغچه ی گل هاش کار کرد ولی من برای امنیتم که شده بیرون نرفتم . شک داشتم که قاتل نیکول بیاد کنار خونه ی خانم بلاذورث و منو تو باغچه اش ببینه ، اما تا وقتی که وایات نگفته همه چیز مرتبه ، اصلا نمیخواستم شانس خودم رو امتحان کنم . بازوم به اندازه ی کافی بهم یادآوری میکرد که چقدر این ادم خطرناکه.

کتاب خوندم ، تلویزیون دیدم . به ساعت نگاه کردم . با این که وسوسه شده بودم ، ولی به وایات زنگ نزدم .

میدونستم اگه خبری بشه بهم زنگ میزنه ، برا همین اذیت کردنش هیچ معنی نداشت . یه کم یوگا کار کردم تا ماهیچه هام نرم بشن . خانم بلاذورث هم وقتی داشتم یوگا کار میکردم ، اومد تو و اونم خواست که یه کم تمرین کنه . لباساش رو عوض کرد و زیرانداز

ورزشی اش رو آورد و کنار من رو زمین نشست . یه کم حالت های ابتدایی یوگا رو بهش نشون دادم و تا وقت ناهار کمی خودمون رو سرگرم کردیم.

طرفای ساعت دو بود که وایات زنگ زد " مکلنس و فارستر امروز صبح با دواين بيلي مصاحبه کردن . زنشم اونجا بوده . ظاهرا زنه بهش شک کرده بود که دواين بهش خیانت کرده ، و یه کم درگیری پیش اومد . بيلي هم به قتل نیکول اعتراف کرد . داستانش اینه که خانم گودوین تهدیدش کرده که اگه بهش پول نده ، همه چیز رو به زنش میگه ، برای همین اونم بهش شلیک کرده . الان بازداشته "

یه نفس راحت کشیدم و روی راحتی ولو شدم " خدارو شکر ! از این قایم شدن ها اصلا خوشم نیامد . پس میتونم برم خونه ؟ و برگردم به باشگاه ؟ همه چی تمومه ؟ " " این طور به نظر میاد "

" اون کسیه که دروازه ی خونه م رو باز کرده ؟ "

" اینو انکار کرده . شلیک کردن به تورو هم انکار کرده ، که این جا باهوش بازی درآورده . یه وکیل خوب میتونه حکم قتل درجه ی دو رو برای قاتل خانم گودوین بگیره ، ولی تیراندازی به تو باعث میشه محکومیتش طولانی تر بشه "

" اما تو میتونی اینو اثبات کنی ، درسته ؟ با تست پرتاب گلوله و از این چیزا "

" در حقیقت ، نمیتونیم . دو تا اسلحه ی متفاوت استفاده شدن . ما اسلحه ای که برای قتل خانم گودوین استفاده شده رو پیدا کردیم، اما با اون کالیبری که به تو شلیک شده نمیخوره . این یعنی اسلحه ی دوم رو پنهان کرده ، و بدون اون نمیتونیم چیزی رو ثابت کنیم "

از این موضوع خوشم نمیومد ، چون میخواستم یه انتقام درست و حسابی ازش گرفته بشه . انگار از زیر بار شلیک کردن به من ، قسر در رفته باشه . میخواستم محکومیتش طولانی تر شه .

" ممکنه ازاد بشه ؟ "

" احتمالا . اما حالا که همه چی معلوم شده ، نیازی به کشتن شاهد نداره ، درسته ؟ " درست میگفت . اما هنوزم از این که اون مرده میتونست این جور راحت ازاد بشه ، خوشحال نبودم .

ممکن بود دربره و تصمیم بگیره که کارش رو تموم کنه .

وایات گفت " اگه به نظرت این حرف کمکی میکنه ، باید بگم که اون یه ادمکش دیوانه نیست . یه مرد نا امید بوده که میخواست زنش نفهمه بهش خیانت کرده . و بعدم میخواست از محکوم به قتل ، خودش رو دور نگه داره . که هر دوی این اتفاقا الان افتادن ، پس دیگه ناامید نیست . با ما همکاری کرده "

اوکی . اینو میتونستم درک کنم . ادم فقط از چیزی میترسه که هنوز اتفاق نیوفتاده . وقتی اتفاق افتاد ، تنها کاری که میتونی بکنی اینه که باهاش کنار بیای .

" عیب نداره اگه به مامان و بابا بگم ؟ "

" حتما . به هر حال امشب تو اخبار اعلام میشه و فردام تو روزنامه ها چاپ میشه "

وقتی درباره ی دواين بیلی به خانم بلادزورث گفتم ، گفت " چه خبر خوبی . ولی دلم برای با هم بودنمون تنگ میشه . فکر کنم دوباره باید عضو بدن های عالی بشم . از وقت تصادم کلی حوصله ام سر رفته بود و تا الان اینو نفهمیده

بودم "

به مامان زنگ زدم و این خبر خوب رو بهش دادم ، بعدم به سیانا و بعدشم به لین زنگ زدم . بهش گفتم که فردا برمیگردم سر کار ولی ازش خواستم که فردا هم خودش در رو باز کنه .

تا وقتی بازوم خوب نشده ، نیمخواستم زیاد عجله ای تو کارام باشه . فکر کردم که وایات من رو به خونه ی مادرم میبره ، که منطقی هم بود . مامان میتونست یه چند روزی لوسم کنه تا وقتی خودم از پس لباس پوشیدنم بریام . و بعد همه چیز برمیگرده به حالت اولشه.

اماده بودم که همین چیز عادی بشه . تقریبا برای یه هفته زندگیم از این رو به اون رو شده بود و میخواستم همه چیز برگرده سر جاش . بدیهی بود که یه معشوقه دارم و باید سعی میکردم اون رو تحت کنترل نگه دارم . میدونستم که اون چیزا رو پیچیده میکنه . ولی حالا که این تهدید از بین رفته ، میتونستیم برگردیم به زندگی واقعی و بفهمیم که رابطه ی بینمون دائمی هست یا نه . یا این که زمان این جاذبه رو از بین میبره .

همه چیز داشت بهتر میشد . دوست داشتم که این موقعیت جدید بینمون زودتر شروع بشه . یعنی جریان عادی زندگی .

احساس میکردم مثل پرنده ای هستم که از قفس آزاد شده . با اینکه کمتر از ۴۸ ساعت بود که در محدودیت و فشار بودم ، ولی برای من انگار طولانی تر بود . هنوزم نمیتونستم خودم همه ی کارهامو بکنم ، ولی حداقل دیگه جلومو نمیگرفتن . میتونستم هر جا که دلم میخواست برم . دیگه نیاز نبود همش تو خونه بمونم . نیاز نبود که از در پشتی برم بیرون .

وقتی وایات اومد دنبالم ، همونطور که عملا به حالت رقص به سمت ماشین وایات میرفتم ، برای خودم اواز میخوندم " من ازادم ، من ازادم ، من ازادم " .

دیرتر از روز قبل اومده بود دنبالم و خورشید دیگه غروب کرده بود . یعنی ساعت از ۸ گذشته بود .

وایات در حالی که منو به سمت صندلی خم میکرد ، گفت " نه دقیقا " سرش داد زدم " منظورت چیه ، "نه دقیقا" ؟ " داد زدم چون داشت ماشین رو دور میزد تا بشینه پشت فرمون ، و در غیر این صورت صدامو نمیشنید .

وقتی پشت فرمون نشست ، گفت " هنوزم برای من ناتوان به نظر میای . نمیتونی خودت لباس رو بپوشی ، نمیتونی سرت رو شامپو بزنی ، و با نمیتونی با دو تا دستت رو فرمون رانندگی کنی "

به این موضوع اشاره کردم " خودتم موقع رانندگی دو تا دستت رو روی فرمون نمیزیاری " " من نیاز ندارم این کارو کنم ، برای اینکه خودم مسؤلوم . تو نیستی " خرناس کشیدم ، ولی به خودم اجازه ندادم که با این حرفش تحریک بشم " به هر حال ، تنها دلیلی که همون اول نرفتم خونه ی مامانم اینا ، این بود که تو گفتی ممکنه دوااین بیلی اونجا دنبالم بگرده و نمیتونستم مامان و بابام رو هم به خطر بندازم . خب ، دوااین بیلی دستگیر شده ، و دیگه دلیلی وجود نداره که اون دنبالم من بگرده . برای همین میتونم برم خونه ی مامانم " گفت " نه امشب "

" دوست دارم بدونم چرا نمیتونم "

" برای اینکه من نمیبرمت اونجا "

" برای امشب کاری داری ؟ مامان میتونه خودش بیاد دنبالم "

" انقدر خودتو به خنگی نزن . این جوری نمیتونی گولم بزنی . الان تورو جایی دارم که میخوام اونجا باشی ، و همون جا هم نگهت میدارم "

عصبانی شدم " من اسباب بازی جنسیت نمیشم که هر وقت احساس کردی بهش نیاز داری ، باهات بازی کنی . من زندگی خودمو دارم . و فردا هم باید برم سر کار "

" میتونی فردا بری سر کار . ولی من تورو میبیرم ، نه مامانت "

" اصلا این معنی نداره . اگه اتفاقی بیوفته و تو سرکارت باشی چی ؟ درست میگم که هر وقت نیاز بشه ممکنه تورو فرابخونن ، درسته ؟ "

" ممکنه ، ولی خیلی کم پیش میاد که منو فرابخونن و بگن که برم سر صحنه ی جرم . این کارا مال کاراگاه هاست "

" به هر حال نیازی هم ندارم که کسی منو ببره سر کار . ماشین من اتوماتیک وار نیروی موتور رو به چرخ ها منتقل میکنه (ترانزمیشن) ، و میتونم یه دستی هم کمر بند خودمو ببندم . کاملا از عهده ی رانندگی کردن برمیام . و نیازی نیست این موضوع دو دست رو فرمون رو دوباره بکشی وسط " الان همون قدر مصمم بودم برم ، که وایات مصمم بود نگهت داره . قبلا اینقدر اصرار نمیکردم ، ولی اون خیلی راحت فکر میکرد که میتونه به من بگه چی کار باید کنم ، و من باید بهش حالی میکردم ، مگه نه ؟

برای یه لحظه هیچی نگفت ، بعدم با یه حرف کاملا خرابم کرد " اصلا دلت میخواد که با من باشی ؟ "

با دهانی باز بهش خیره شدم و قبل اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم ، گفتم " البته که میخوام " . و بعدش تازه فهمیدم چی کار کرده و با اوقات تلخی گفتم " باورم نمیشه که تو اینقدر مارمولک و حقه بازی . این استدلال دخترونه است و تو از اون بر علیه من استفاده کردی " " مهم نیست . به هر حال تصدیق کردی " یه لبخند مغرورانه و فاتحانه بهم زد . بعدم پلک زد " استدلال دخترونه دیگه چیه ؟ "

" میدونی که ، احساست رو به مبارزه طلبیدن "

" لعنت ، اگه میدونستم این قدر خوب جواب میده ، زودتر ازش استفاده میکردم " دستش رو آورد سمتم و زانوم رو فشار داد " از راهنماییت ممنونم "

یه چشمک زد که نتونستم جلو خودمو بگیرم و خندیدم . دستشو زدم کنار " فکر کردم شرایط تو رابطمون تاثیر گذاشته . ولی تو اصلا به معامله مون عمل نکردی . و اصلا هم باهام قرار نذاشتی . برا همین میخوام برم خونه "

" فکر کنم قبلا هم در این باره صحبت کردیم . نظر تو راجع به قرار گذاشتن ، با مال من فرق میکنه "

" من میخوام برم سر قرار . میخوام باهم بریم فیلم ببینیم ، شام بخوریم ، برقصیم _ بلدی برقصی ، مگه نه ؟ "

" مگه چی بشه "

" اوه ، عزیز " یه چ.ب.غ بهش انداختم _ چشم های بزرگ غمگین . تو انبار مهمات ادم ، این چ.ب.غ ، زیر گریه کردن قرار میگیره " من عاشق رقصیدنم "

یه نگاه هراسون بهم انداخت و بعدم زیر لبی گفت " لعنت . باشه بابا . میبرمت برقصی " یه اهی کشید که یعنی داره تحمل میکنه .

" اگه دوست نداری ، من نمیخوام که مجبورت کنم " اگه الان بهترین موقع برای استفاده از یه حقه ی زنانه نبود ، دیگه من هیچ موقع دیگه ای رو نمیشناسم .

اگه قبول نمیکرد ، میدونست که این جوری ناامیدم کرده ، اگر قبول میکرد ، باید تظاهر میکرد که خودشم داره لذت میبره . این یکی از اون راه هاییه که زنا تلافی این که مردا پریود نمیشن رو سرشون درمیارن . میدونین که .

" اما _ بعد از قرار ، اون کاری که من میخوامو انجام میدیم "

تابلو بود که چی میخواد . یه نگاه متعجب رو صورتم قرار دادم " تو میخوای قرار گذاشتن رو با س ک س جبران

کنی ؟ "

گفت " برا من که کار میکنه " دوباره زانوم رو فشار داد .

" قرار نیست اتفاق بیوفته "

" خوبه . پس منم مجبور نیستم برقصم "

تو دهنم به اون لیستی که از کاراش داشتم ، عدم همکاری و عدم رضایت برای انجام کارها رو هم اضافه کردم . این جور که این لیسته داشت پیش میرفت ، حشمش به اندازه ی یه دایره المعارف میشد.

ترغیبم کرد که " جوابی نداری بدی ؟ "

" داشتم به اون مواردی که میخوام به لیستت اضافه کنم ، فکر میکردم "

"میشه بیخیال این لیست لعنتی بشی! آگه من از اشتباهات و کمبود هات یه لیست درست کنم، چه حسی پیدا میکنی؟"

صادقانه گفتم "میخونمش، و سعی میکنم که رو مشکلاتم کار کنم". خب، به هر حال میخوندمش که. اون چیزی که به نظر اون مشکل محسوب میشد، و اون چیزی که به نظر من مشکل بود، ممکن بود کاملاً دوتا چیز جدا از هم باشن.

"احمقانه است. من فکر میکنم تو مشکلاتت رو ترویج میدی"

"مثلاً؟" تن صدام یه حالت شیرین به خودش گرفته بود.

"یکیش همین زبون گزنده ات"

یه بوس برایش فرستادم و بهش یادآوری کردم که "امروز صبح که خوب از زبونم خوشت اومده بود."

در جواب، با حالتی کاملاً مشخصی لرزید. "درست میگی. خیلی خوشم اومد"

خودمم همین احساس رو داشتم. میخواستم برای یه بارم که شده این بحث احمقانمون سر اینکه کی دست بالا رو بگیره رو بیخیال شم و فقط از لذت ببرم. شاید وقتی باهاش رفتم خونه __ البته، تا اون موقع، اصلاً دلیلی نداشت که بزارم بفهمه برنده شده.

"تازه با این که مدل موهام رو مسخره میکنی، ولی ازش خوشت میاد"

"من مسخره اش نکردم. و، بله، خوشم میاد. من از همه چیز درباره ی تو خوشم میاد.

حتی اون موقع هایی که اعصاب خورد کن میشی. میدونی، مثل رویای شهوانی ادم هستی"

یه نگاه همراه با شک بهش انداختم. "نمیدونم که این چیزه خوبیه یا نه" تصویر تو ذهنم که تصمیم خودشو گرفته بود.

" از دیدگاه من ، خوبه . شخصا میگم ، نه به طور حرفه ای . کلا همش حواس منو سر کارم پرت میکنی . به تنها چیزی که میتونم فکر کنم اینه که لباساتو دربیارم . شاید یکی دوسال بعد از ازدواجمون ، یکم از این شدت خواستتم کم بشه ، ولی الان که بدجور شدید شده "

اتوماتیک وار گفتم " من نگفتم با تو ازدواج میکنم " ، اما قلبم داشت برا خودش رقص پا میکرد و تمرکز هم داشت از رو بحثمون کنار میرفت و به سمت درآوردن لباس های اون پیش میرفت .

" این اتفاق میوفته و هر دومون هم اینو میدونیم . فقط یه چند تا جزئیات هست که باید روش کار کنیم ، مثل همین موضوع اعتمادی که تو نگرانش هستی . ولی فکر کردم که بعد از چند ماهی این مسئله رو برات حل میکنم و میتونیم تو کریسمس ازدواج کنیم "

" اصلا قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته . حتی اگه بله رو هم گفته بودم ، که هنوز نگفتم ، اصلا میدونی برنامه ریختن برای ازدواج چقدر طول میکشه ؟ ممکن نیست تو کریسمس ازدواج کنیم . شاید کریسمس سال بعد _ البته منظورم اینه که این قدر طول میکشه که برنامه بچینیم ، نه اینک خودم بخوام کریسمس سال بعد ازدواج کنم ، چون حتی اگه ازدواج کنیم ، تو کریسمس نخواهد بود ، چون سالگرد ازدواجمون تو جشن و خوشحالی تعطیلات گم میشه و من از این موضوع متنفرم . سالگرد ازدواج ادم باید خاص باشه "

نیشش وا شده بود " گفتمی سالگرد ازدواجمون . این معادل قبول کردنه " " فقط اگه زبان انگلیسی حالت نشه . من گفتم " اگه " نه " وقتی که " "

" فروید اینو رد میکنه . دیگه گفتمی دیگه . همه چی تمومه "

" نه هنوز . هیچم تموم نیست . تا وقتی که من ۷ تا کلمه ی کوچولو رو نگفتم ، خودم رو به هیچی سرسپرده نمیکنم

"
 یه نگاه متفکرانه بهم انداخت ، جوری که انگار تا حالا اینو نفهمیده که هیچکدوممون نگفتیم
 " دوست دارم " . فکر نمیکنم مردا به گفتن " دوست دارم " ، چندان اهمیت بدن . حداقل نه
 مثل ما زنا . برای اونا ، انجام دادن مهمتر از گفته ، و با اینکه که ممکنه دلیلش رو ندونن ،
 ولی لااقل اینو میدونن که این موضوع برای زنا مهمه .

با این حال ، این حقیقت که هنوز اینو بهش نگفتم ، توجهشو جلب کرد و باعث شد که بفهمه
 شاید همه چیز اون جور که خودش برداشت کرده ، شسته و رفته نیست .

بالاخره گفت " به اونم میرسیم "

یه نفس راحت کشیدم که نگفت دوست دارم ، تا این جوری منم ترغیب کنه که اینو بگم ،
 چون اون موقع میدونستم که گفتن این حرف براش معنی نداشته .

خدایا ، این مسئله ی زنان - مردان خیلی پیچیده است . مثل بازی شطرنج میمونه و ما
 حریفای برابری هستیم . من میدونستم که چی میخوام : این که کاملا مطمئن شم اون تا
 آخرش هست و خودشو نمیکشه کنار .

امیدوار بودم که این طور باشه ، ولی تا وقتی مطمئن نشدم ، یه قسمت کوچکی از خودم رو
 عقب نگه میدارم . فکر کردم ، اون داره لذت میبره ، منم دارم لذت میبرم ، حتی اون موقع
 هایی که با هم بحث میکنیم . یه زمانی این بازی شطرنج تموم میشه و اون موقع خواهیم دید
 که کجا وایستادیم .

دستم رو گرفت . البته دست چپم بود ، چون داشت رانندگی میکرد ، برای همین نمیتونستم زیاد دستم رو تکون بدم . اروم دستش رو برد زیر دستم و انگشتهامون رو در هم فرو برد . بدون هیچ شکی ، یه رزم ارای لعنتیه خیلی خوب بود .

اون شب ، خیلی با دو شب اول فرق داشت . لباسها رو گذاشت تو ماشین لباس شویی _ هم مال خودش ، هم مال من _ و با خراب کاری نکردن ، تحت تاثر قرارم داد . و با اینکه شب رسیدیم خونه ، چمن ها رو زد . چمن زنش چراغ داشت و همچنین میتونست چراغ های بیرون رو روشن کنه . احساس میکردم خانم بُورِ پرنده هستم که دارم اقای بوِ پرنده رو نگاه میکنم که داره با تمام اشتیاقش برامون لونه درست میکنه ، تا نشون بده که مرد خانواده داریه ، بعدم اقای بور پرنده ، جلوی خونه رژه میرفت ، به این امید که بتونه خانم بور پرنده رو فریفته کنه . این ، وایات اهلی، در هنگام عمل بود .

البته ، اگه بخوایم منصفانه بگیریم ، واقعا خوب از حیاطش نگه داری میکرد . و میتونستم بگم که اون مرتب چمن ها رو میزنه .

ساعت ۱۰ بود که بدون بلوز و کتیف اومد تو . و چون با وجود تاریکی هوا ، هنوزم گرم بود ، بدنش رو عرق پوشونده بود . مستقیم رفت سمت سینک و یه لیوان بزرگ اب نوشید . میخواستم بپریم پشتش و باهاش رو زمین کشتی بگیرم ، اما بازوی لعنتیم نمیذاشت از این کارا کنم .

لیوان رو گذاشت تو سینک و برگشت سمت من " اماده ی حمومت هستی ؟ " شاید از نظر تاکتیکی اشتباه باشه ، ولی امشب اونقدر به دست آوردنم سخت نبود _ خب ، حالا نه اینکه تا حالا ، به دست آوردنم برای اون سخت بوده باشه .

به هر حال به خاطر سعی کردنم که باید بهم امتیاز داد . ولی امشب ، حتی نمیخواستم سعی کنم . " همیشه امشب موهام رو هم بشوریم ؟ "

" حتما "

" سشوار کشیدنش زیاد طول نمیکشه "

" مهم نیست " یه لبخند اروم بهم زد " در هنگام این کار ، از چشم انداز جلوم لذت میبرم " نیاز نیست نابغه باشی تا بفهمی ، یه ساعت بعدش چه طور گذشت . هر دومون خیس و لیز بودیم و منم به کنترل خودم گفتم که برو بمیر _ فقط همین یه بار _ و از عشق بازیمون لذت بردم . تو حموم شروع شد _ این بینش یه وقت اضافه بود تا موهامو خشک کنه _ بعدم به تخت ختم شد .

بعدش با یه ناله به پشتش دراز کشید . یه دستش رو گذاشته بود روی چشم هاش و نفس نفس میزد . خودم داشتم تند و سخت نفس میکشیدم ، تازه از خستگی و لذت احساس شل بودن میکردم . تقریبا . این انرژی رو پیدا کردم که خودم رو به سمتش خم کنم ، و چونه اش ، لب هاش و گردنش رو بوسیدم .

ضعیف گفت " عمو "

" داری قبل اینکه بدونی چی میخوام ، تسلیم میشی ؟ "

" هر چی که هست ، دیگه نمیتونم . تقریبا مرده ام " دستش رو به روی پشتم گذاشت ، یه نوازش کرد ، بعدم دستش با حالتی شل و ول افتاد رو تخت .

" این برافروختگی بعد از با هم بودن . میخوام بغلت کنم و نوازشت کنم "

" از عهده ی این یکی میتونم بریام " لب هاش به خنده باز شد . " شاید "

" میتونی فقط دراز بکشی و بزاری من این کارو انجام بدم "

" چرا ۰۱ دقیقه پیش اینو نگفتی؟ "

" احمق به نظر میام ؟ " سرم رو روی شونه اش گذاشتم و اهی از سر رضایت کشیدم .

" نه ، بهت که گفته بودم ، شبیه بستنی به نظر میای "

از به یاد آوردنش لرزیدم . اگه بلند میشدم ، زانوهام احتمالا لق میزد . با رضایت فکر کردم که زانوهای اونم لق میزد

. اونم مثل من تحت تاثیر قرار گرفته بود .

با فکر دوباره انجام دادنش ، لبخند زدم . البته ، نه همین حالا . یه کم دیگه . خمیازه کشیدم ، و یه ثانیه نشده خوابم برد .

صبح روز بعد ، داشتیم صبحونه میخوردیم که مامان زنگ زد . البته اون موقع نمیدونستم که مامانه . وایات تلفن رو برداشت و گفت " بله خانم " . دوبار اینو گفت ، بعدم گفت " ا " و دوباره " بله ، خانم " و قطع کرد.

وقتی برگشت سراغ صبحونه اش ، ازش پرسیدم " مادرت بود ؟ " " نه ، مادر تو بود "

" مامان من ؟ چی میخواست ؟ چرا نذاشتی باهاش صحبت کنم ؟ "

" نخواست که با تو صحبت کنه . برای شام دعوتمون کرد . امشب ساعت ۱ . گفتم میریم "

" واقعا ؟ اگه کارت طول بکشه چی ؟ "

" جمله ی خودت رو میگم " احمق به نظر میام ؟ ". من میرم ، و شما هم خواهی اومد . حتی اگه مجبور شم به زور از بدن های عالی بیرون بیارمت . با لین برنامه بریز که اون درها رو ببند " "

بهش چشم غره رفتم و سریع با کج خلقی گفتم " چی ؟ قبل از اینکه شروع کنین به دستور دادن ، ستوان بلاذورث ، بهتره پرسیین برنامه ریزی قبلیم چی بوده " " باشه ، برنامه ریزی قبلیت چی بود ؟ "

نه بابا " این که لین در رو باز کنه ، بعد وقتی من رفتم اونجا اون میره خونه و من تا ظهر اینا کار میکنم . دوباره ساعت ۵ اون میاد و تا اخر وقت وایمیسته . بنابراین اون ۰ ساعت صبح کار میکنه ، و ۴ ساعت هم شب . این برنامونه تا وقتی که بازوم خوب شه ، چون یه سری کارها موقع صبح و شب هست که انجام دادنشون یه دستی سخته . برای همین نیاز نبود دستور بدین "

" قرار خوبی بود " بهم چشمک زد .

اسون بود که بفهمی چرا مامان مارو دعوت کرده . نصفش به خاطر این بود که فرزند اولش که زخمی شده رو ناز پرورده کنه ، نصف دیگشم برای این بود که وایات رو واری کنه .

احتمالا از کنجکاوی تقریبا دیوانه شده بود ، و این که مجبور بوده صبر کنه _ چون وایات من رو مخفی کرده بود _ شدت کنجکاویش رو بیشترم کرده بود . تا اینجا خوب تونسته بود خودشو کنترل کنه . ولی از این جا به بعد ، یه سونامی ایجاد میکرد.

امروز کلی خوشحال بودم . بالاخره ماشینم رو میگرفتم و قرار بود برم سر کار ، و بعد از کار ، قرار بود برم خونه ی مامانم . ساک هامو جمع کردم . وایات با این که راضی به نظر نمیومد ،

ولی حرفیم نزد .اون روز خودم تونستم لباسم رو تنم کنم . حتی سوتینم رو . البته ، نمیتونستم دستم رو ببرم پشتم تا ببندمش ، اما چرخوندمش تا بتونم از جلو ببندمش ، بعدم برش گردونم و درستش کردم و بندهاش رو انداختم روی شونه هام . این راه چندان جذاب به نظر نمیاد ، اما کار میکنه .

در حالی که من رو به سمت خونه ی خودم میبرد تا بتونم ماشینم رو بردارم ، داشت راهنماییم میکرد " امروز زیاد به خودت فشار نیار . شاید باید کنار یه داروخانه نگه داریم تا برات یه چی بگیرم تا باهاش دستت رو قلاب کنی . تا این جوری یادت نره که نباید دستت رو تکون بدی " به تلخی گفتم " باور کن یادم میمونه " . اگه قرار بود زیاد دستمو تکون بدم ، خود ماهیچه های بخیه خوردم ، یادم مینداختن .

یه چند دقیقه بعد گفت " خوشم نمیاد که ازم دور باشی " " ولی میدونی که موندن من تو خونه ی تو ، موقتی بود "

" حتما که نباید موقتی باشه . میتونی بیای با من زندگی کنی " بدون هیچ مکثی گفتم " اه _ اه . ایده ی خوبی نیست " " چرا نه ؟ "

" همین جوری "

با طعنه گفت " خب ، واقعا خوب متوجه شدم . چرا همین جوری ؟ "

" دلیل زیاد داره . این جوری یعنی داریم عجله میکنیم . فکر میکنم باید یه کم اهسته تر پیش بریم و یه کم به خودمون فرصت بدیم "

" داری شوخی میکنی دیگه . بعد از این ۵ روز ، فکر میکنی با هم زندگی کردنمون ، یعنی عجله کردن ؟ "

" خب ، به اتفاقی که افتاده نگاه کن . هیچ چیز معمولی نبوده ، و از ۵ شنبه شب گذشته ، حتی یه ثانیه هم زندگیمون طبق روال عادی نبوده . تو یه موقعیت اورژانسی بودیم ، ولی الان دیگه همه چیز تموم شده . حالا زندگی واقعیمون دوباره برگشته سر جاش ، و باید ببینیم که تو این شرایط چه اتفاقی میوفته "

اصلا از این موضوع خوشش نیومد . خودم اونقدر خوشم نمیومد ، اما میدونستم که زندگی با اون اشتباه بزرگی خواهد بود . شخصا فکر میکنم که یه زن ، اصلا نباید با یه مرد زندگی کنه ، مگه اینکه ازدواج کرده باشن .

شاید مردای خیلی خوبی هم باشن که از یه اشپز و مستخدم تو خونه داشتن ، سواستفاده نمیکنن ، ولی میتونین حدس بزنن که این جور توافق ها چه طور پیش میره ؟ نه اقا . من این کارو نمیکنم .

زنی من رو بزرگ کرده که ارزش خودش رو میدونست ، و دخترهاش عمیقا باور دارن که زندگی برای یه زن ، وقتی بهتره که یه مرد برای به دست آوردنش ، سخت تلاش کنه . این طبیعت ادم هاست ، که از چیزی که به سختی به دستش آوردن ، مراقبت کنن . حالا چه اون یه ماشین باشه ، یا یه زن . در نظر من ، هنوز وایات اونقدر تلاش نکرده که دو سال پیش رو جبران کنه . اره ، من هنوزم به خاطر اون موضوع ازش عصبانی بودم . شروع کردم که اون موضوع رو فراموش کنم ، ولی نه اونقدر که برم باهاش زندگی کنم . حالا اگه این موضوع رو بزاریم کنار که فکر میکنم ، اصلا این چیز خوبی برای یه زن نیست .

رسیدیم خونه ام ، و ماشین خوشگل سفید رنگم ، زیر ایوون پارک شده بود . وایات پشت ماشینم پارک کرد ، و بعد ، دو تا ساکم رو از صندلی عقب برداشت . هنوزم قیافش دلخور بود ، ولی جر و بحث نمیکرد . حداقل اون موقع جر و بحث نمیکرد . میدونستم که هنوز بحشون باقی مونده ، ولی اون موقع ، همون طور که ازش خواسته بودم ، عقب نشینی کرده بود . احتمالا داشت به یه حمله ی موزیانه فکر میکرد .

در کناری رو باز کردم و رفتم تو . روشن شدن بوق سیستم امنیتی نشون میداد که واقعا سیانا اون رو روشن کرده .

خاموشش کردم ، بعدم وسط اشپزخونه ام وایستادم . تمام وسایلم دور و برم بود ، که بدجور دلم براشون تنگ شده بود . وسایل ، تو زندگی یه زن خیلی مهمه .

به وایات گفتم که کدوم اتاق خواب طبقه ی بالا مال منه . قبلا اومده بود به اپارتمانم ، اما هیچ وقت طبقه ی بالا نرفته بود . صحنه ی پر حرارتمون روی راحتی اتفاق افتاده بود ، و منم بعد از اون ماجرا ، رویه اش رو عوض کرده بودم ، نه برای اینکه چیزی روش ریخته باشه ، برای اینکه این روش منه ، تا همون موقع اون مرد رو از ذهنم بیرون کنم .

البته مبلمان اونجا رو هم عوض کرده بودم و دیوارها رو یه رنگ متفاوت زده بودم . هیچ چیزی تو اتاق نشیمن من ، مثل اون موقع نبود که وایات برای اولین بار به اینجا اومده بود .

پیغامگیر تلفنم داشت چراغ میزد.

به سمت تلفن رفتم و دیدم که ۷۱ تا پیغام دارم . که با در نظر گرفتن مدت غیبتم ، اونقدرم زیاد نبود . دکمه ی play رو زدم و تا میدیدم که پیغامه مال یه خبرنگاره ، سریع پاکش میکردم.

یه چند تا پیغام شخصی داشتم که کارمندا میخواستن بدونن کی بدن های عالی باز میشه ، اما سیانا بعد از ظهر جمعه به همشون زنگ زده بود و دیگه موضوع قابل بحثی نبود .

بعد یه صدای آشنا از توی پیغام گیر دراومد و من با ناباوری اون پیغام رو گوش کردم " بلر ... جیسونم . اگه اونجایی گوشه رو بردار " یه مکثی کرد ، بعد ادامه داد " امروز صبح تو اخبار گفتن که تیر خوردی . شیرینم ، خیلی خبر بدیه . البته خبرنگارها گفتن که درمان شدی و مرخصت کردن ، برای همین حدس زدم که احتمالا اونقدر هام بد نیست . به هر حال ، نگران بودم و میخواستم ببینم چی کار میکنی . بهم زنگ بزن " پشت سرم وایات با لحن خطرناکی گفت " شیرینم ؟ " منم با لحنی متعجب تکرار کردم " شیرینم ؟ "

" فکر کنم گفتمی که از وقت طلاقتون دیگه ندیدیش "

" ندیدمش " برگشتم و یه نگاه متعجب بهش انداختم " مگه این که بخوایم وقتایی که اون و زنش رو تو مرکز خرید دیدم رو حساب کنیم ، ولی از اونجا که حرفی نزدیم ، فکر نمیکنم که این حساب بشه "

" برای چی شیرینم صدات کرد ؟ میخواد دوباره چیزی رو بینتون شروع کنه ؟ "

" نمیدونم . تو همون پیغامی رو شنیدی که من شنیدم . و این که منو شیرینم صدا کرده ،

این چیزیه که وقتی زن و شوهر بودیم منو صدا میکرد ، بنابراین شاید اتفاقی بوده "

یه صدایی از خودش دراورد که یعنی باور نکرده " اره ، حتما . بعد از ۵ سال ؟ "

" من نمیدونم چه خبره . اون میدونه که من هیچ وقت برنمیگردم پیشش ، برای همین اصلا

هیچ نظری ندارم که چرا زنگ زده . مگه اینکه __ اونیه که من میشناسم ، داره این کارو به

خاطر رزومه ی سیاسی خودش میکنه . میدونی :

کاندید ، رابطه ی دوستانه ی خود را با همسر سابقش حفظ کرده ، و بعد از تیراندازی به همسر سابقش ، با او تماس گرفته . از این جور چیزا . این جوری کرده که اگه یه خبرنگار پرسید ، منم مجبوری بگم: بله اون زنگ زده . اون همیشه از این کارا میکنه و به فکر انتخابات آینده است "

دکمه ی delete رو زدم و صدای مهلکش رو از روی پیغام گیر پاک کردم .
وایات دستهاش رو به روی کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش کشید " حق نداری بهش زنگ بزنی . حرومزاده

" چشم های سبزش تنگ شده بود ، و قیافش مثل مردایی شده بود که احساس مالکیت میکنن .

" نمیخواستم که همچین کاری کنم " الان وقت ملایمت بود ، نه اینکه جیغ جیغ کنم . چون اگه زن سابق اون هم یهو زنگ میزد و یه همچین پیغامی میذاشت ، منم همچین حسی داشتم . دستهام رو به دورش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو شونه اش . " اصلا به حرفاش و احساسش ، علاقه ای ندارم . و وقتی بمیره ، برای مراسم خاکسپاریش نمی‌رم . حتی گلم براش نمی‌فرستم . حرومزاده "

چونه اش رو روی شقیقه ام حرکت داد " اگه دوباره بهت زنگ میزنه ، خودم باهاش تماس میگیرم " گفتم " اره . حرومزاده "

خندید " اوکی ، میتونی بیخیال حرومزاده گفتن بشی . گرفتم " بوسیدم و پشتم رو نوازش کرد.

با خوشحالی گفتم " خوبه . حالا میشه برم سر کار ؟ "

هر دومون رفتیم بیرون و سوار ماشینهامون شدیم _ وقتی داشتیم از در خارج میشدیم ، یادم بود که سیستم امنیتی رو روشن کنم _ وایات ماشینش رو از پشت ماشینم حرکت داد و به سمت خیابون رفت . این قدر عقب رفت که به من جا بده پیام بیرون و خودش پشتم قرار بگیره . مونده بودم که میخواد تا بدن های عالی دنبالم بیاد . شاید برای اینکه مطمئن شه همسر سابقم یه گوشه قایم نشده باشه تا بیاد باهام حرف بزنه .

از جای پارک ماشینم دراومد و دنده رو عوض کردم . پامو گذاشتم رو گاز و وایات هم افتاد دنبالم .

هزار یارد پایین تر خیابون ، یه علامت ایست بود ، که اون جا خیابون ، به یه چهار راه شلوغ میخورد . پام رو گذاشتم رو ترمز و پدال خورد کف ماشین .

علامت ایست رو رد کردم و مستقیم رفتم به سمت ترافیک چهار راه .

پایان فصل ۸ .

زندگیم جلوی چشمم به تصویر درنیومد . برای اینکه مشغول کشتی گرفتن با فرمون و فریاد کشیدن " لعنتی " بودم

، و وقتی نبود که بخوام اون وسط توهم بزنم .

یه چند ثانیه ی بارزش رو با ناامیدانه فشار آوردن به روی پدال ترمز هدر دارم . دعا میکردم که ای کاش یهو ، یه معجزه ای چیزی اتفاق بیوفته . اتفاق نیوفتاد . درست بعد از اینکه از علامت توقف رو کردم ، به عنوان آخرین تلاش ، پامو گذاشتم روی پدال ترمز اضطراری ، و

ماشینم شروع کرد با شدت چرخ خوردن، و همونطور که به سمت تقاطع میرفتم، صدای جیغ لاستیک ها در اومده بود و بوی دود میومد. کمر بندم قفل شد و برگردوندم به سمت صندلی.

سعی میکردم چرخش های ماشین رو کنترل کنم، ولی یه ماشین دیگه که داشت به سمتم میومد هم صدای چرخ هاش دراومد و سعی میکرد که متوقف شه، و خورد به سمت راست سپر پشتی ماشینم و چرخش های ماشینم رو بیشتر کرد. انگار سوار یه چرخ و فلک خیلی سریع شده باشی. در عرض یه ثانیه به ترافیک خوردم و یه لحظه پیکاپ قرمزی رنگی که به سمتم میومد رو دیدم وبعد ماشین محکم به ضربگیر بتون ی وسط خیابون خورد، به پشت از روی ضربگیر پرید و یه کم روی چمنی که وسط خیابون بود سرعتش کم شد و رفت رو اون یکی لاین متوقف شد که اون سمت هم ترافیک بود.

از ترس شکه شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم. درست قبل از اینکه ماشین با شدت به زمین برخورد کنه، یه نگاه به سمت راستم انداختم و از پنجره ی سمت مسافر، قیافه ی بیحرکت یه زن از ترس رو دیدم، و بعد انگار زمان هم ثابت شد. یه شک خیلی عظیم به سرتاسر بدنم راه پیدا کرد و دنیا برام سیاه شد. سیاهی یه چند ثانیه بیشتر طول نکشید. با آگاهی از اینکه هنوز زنده ام، چشم هامو باز کردم و پلک زدم. از زنده بودنم تعجب کرده بودم. ولی به نظر نمیتونستم تکون بخورم، و حتی اگه میتونستم هم انقدر ترسیده بودم که چک نمیکردم بینم چه اسیبی بهم وارد شده. هیچی رو نمیتونستم بشنوم، جوری بود که انگار من تو این دنیا تنها هستم. دیدم تار بود و صورتم احساس بیحسی میکرد، ولی همزمان درد هم داشت. تو سکوت عجیبی که بود گفتم "اوچ" و با این صدا هم چیز دوباره برگشت سر جاش و تونستم تمرکز کنم. خبر خوب این بود که ایربگ کار افتاده بود. خبر

بد هم این بود که از روی نیاز به کار افتاده بود . به نگاه به دور و بر ماشین انداختم و تقریباً با صدای بلندی ناله کردم .

ماشین خوشگلم انگار عین به قراضه اهن شده بود . من زنده بودم ، ولی ماشینم نه .

اوه خدای من ، وایات . اون درست پشت سرم بود و همه چیز رو دیده بود .

مطمئناً فکر کرده که من مرده ام . با دست راستم کورکورانه دنبال کمر بند گشتم و بازش کردم . ولی وقتی سعی کردم در ماشین رو باز کنم ، تکون نمیخورد و از اون جایی که بازوی اسیب دیده ام به اون سمت بود ، نمیتونستم به در فشار وارد کنم . بعد متوجه شدم شیشه ی جلوی ماشین از جاش دراومده ، برای همین به زحمت خودم رو از

پشت فرمون بیرون کشیدم _ جوری بود که انگار دارن میچرخوننت _ محتاطانه خودم رو

کشیدم به سمت شیشه یجلوی ماشین - مواظب شیشه های شکسته بودم - و خودم رو

کشیدم به روی کاپوت ماشین . درست همون لحظه وایات رسید به من .

دست هاش رو به سمتم بالا آورد و با صدای گرفته ای گفت " بلر " ولی همون طور که

دستهایش به سمت جلو اومده بودن ، سر جاش خشکش زد ، جوری که انگار میترسید به من

دست بزنه . صورتش عین گچ سفید شده بود " خوبی ؟ جاییت شکسته ؟ "

" فکر نمیکنم " صدام اروم بود و میلرزید ، و اب دماغم هم اومده پایین . با خجالت دستم رو

بردم و پاکش کردم ولی رنگ قرمزی که روی دستم پخش شد نشون میداد که دماغم داره

خون ریزی میکنه . " اوه ، خون ریزی دارم .

دوباره "

" میدونم " خیلی اروم من رو از روی کاپوت بلند کرد و از بین ماشین های در هم گره خورده راهش رو باز کرد و به سمت چمنی که وسط خیابون بود رفت . در هر دو طرف ، ترافیک کاملا متوقف شده بود . از کاپوت مچاله شده ی ماشینی که به من برخورد کرده بود ، دود بلند میشد و موتوری هایی که اونجا بودن ، داشتن به زنی که تو ماشین بود کمک میکردن . اون طرف چهار راه ، دو سه تا ماشین با زاویه ای عجیب نگه داشته بودن ، اما به نظر بیشترین آسیب به گلگیرشون وارد شده بود .

وایات من رو روی چمن پایین نشوند و یه دستمال تو دستم قرار داد " اگه حالت خوبه ، میرم بینم اون یکی راننده اوضاعش چطوره " سر تکون دادم و دستم رو تکون دادم که یعنی میتونه بره . پرسید " مطمئنی ؟ " و دوباره سرم رو تکون دادم .

یه کوچولو بازوم رو لمس کرد و بعدم با قدم هایی بلند رفت . همون طور که میرفت با موبایلش هم صحبت میکرد .

روی چمن دراز کشیدم و دستمال رو به روی بینیم که خون ریزی داشت ، فشار دادم . یادمه که یه چیزی، خیلی محکم خورد تو صورتم . احتمالا باید ایر بگ بوده باشه . زندگیم ارزش یه خون دماغ شدن رو داشت .

یه مرد که کت و شلوار پوشیده بود ، کنارم خم شد و خودش رو جوری جلوم قرار داد که افتاب تو صورتم نخوره . با مهربونی پرسید " حالت خوبه ؟ "

از اون جایی که دماغم رو بین دوتا دستم گرفته بودم ، تو دماغی گفتم " فکر کنم " .
" تو درست همین جور دراز بکش و سعی نکن که پاشی . مبادا بدتر از این چیزی که فکر میکنی آسیب دیده باشی .

بینیت شکسته ؟ "

" فکر نمیکنم " درد میکرد . کل صورتم درد میکرد . اما درد بینی ام به اندازه بقیه ی بدنم نبود و کلا فکر نمیکردم که به جز خون دماغ شدن ، بلای دیگه ای سرش اومده باشه .

یه سری ادم های خیر اومدن و تا اون جا که میتونستن کمک رسونی کردن . بطری های اب ، پاک کننده ها ، یه نفر از جعبه ی کمک های اولیه اش ، پاک کننده های الکلی درآورد تا به تمیز کردن زخم ها کمک کنه و خون رو پاک کنه تا بشه دید که زخمشون چقدر عمیقه . پک های یخ اورژانسی ، چسب های زخم و گاز ، موبایل و همدردی .

ا نفر بودن که زخمشون کم بود و میتونستن راه برن ، که خودم شامل اون ها میشدم . اما راننده ی ماشینی که به من خورده بود ، انقدر بد زخمی شده بود که از ماشین بیرون نیاوردنش . میتونستم صحبت کردن وایات رو بشنوم .

صداش اروم و مقتدر بود ، ولی نمیتونستم بشنوم که چی داره میگه .

شکی که بهم وارد شده بود ، داشت خودش رو نشون میداد و شروع کردم به لرزیدن . اروم نشستم و به هرج و مرج دورو برم نگاه کردم . به ادمای زخمی ای که با من روی چمن نشسته بودن . دلم میخواست گریه کنم . من این کارو کردم ؟ میدونستم که یه تصادفه بوده ، ولی ... من باعث و بانیش بودم . ماشین من . احساس گناه داشت منو میکشت . همیشه ماشینم رو تو شرایط خوبی نگه میداشتم ، اما چیزی بود که ندیده گرفته باشمش ؟ و به علامت های خطر توجهی نکرده باشم و این باعث شده بود که ترمز ماشینم کار نکنه ؟

صدای اژیر از دور میومد و فهمیدم که فقط چند دقیقه از ماجرا گذشته . انقدر زمان برام اروم میگذشت که احساس میکردم که حداقل یه نیم ساعتی روی چمن ها دراز کشیده بودم . چشم ها رو بستم و سخت دعا کردم که اون زنی که بهم خورده بود ، حالش خوب باشه . از اون جایی که احساس ضعف و سرگیجه داشتم ، دوباره دراز کشیدم و به اسمون ابی نگاه کردم .

و یه لحظه یه حس عجیبی بهم دست داد که انگار این اتفاق قبلا افتاده و فهمیدم که این اتفاق چقدر شبیه حادثه ایه که تو یه بعد از ظهر روز یکشنبه اتفاق افتاده بود . فقط اینکه اون روز ، من تو یه پارکینگ بودم ، نه یه چمن سبز معطر . اما اژیر های ماشین پلیس و اخطارهاشون درست مثل اون موقع بود . شاید زمان بیشتری از اون چیزی که فکرش رو میکردم گذشته بود . کی پلیس ها رسیدن اینجا ؟

یه پزشک اورژانس کنارم زانو زد . نمیشناختمش . دلم کیشا رو میخواست که قبلا بهم شکلات داده بود . گفت " بزار ببینیم چی اینجا داریم " ، اما داشت بازوی راستم رو میگرفت . احتمالا فکر کرده که این بانداژ تازه زده شده .

گفتم " خوبم . این دستم قبلا بخیه خورده "

" این همه خون از کجا اومده ؟ " داشت نبضم رو میگرفت بعدم یه چراغ قوه ی مدادی کوچک رو از این چشمم به سمت اون یکی حرکت داد .

" از بینیم . ایر بگ باعث شد خون دماغ شم "

گفت " با در نظر اتفاقی که ممکن بود برات بیوفته ، خدا پدر ایربگ رو بیامرزه . کمر بندت رو بسته بودی ؟ " سرم رو تکون دادم و اونم چک کرد که کمر بند اسیبی بهم وارد نکرده باشه ، بعدم فشار خونم رو اندازه گرفت .

حدس بزنین چطور بود ؟ فشارم بالا بود .

از اون جایی که در کل اون قدر بد نبودم ، رفت سراغ یکی دیگه .

در حالی که گروه پزشکی به سراغ اون زنه رفته بود و داشتن شرایطش رو پایدار میکرد ، وایات برگشت و کنارم خم شد . اروم پرسید " چه اتفاقی افتاد ؟ من درست پشتت بودم ، و چیز غیر عادی ای به نظرم نیومد ، ولی یهو شروع کردی به چرخیدن " هنوزم کمی رنگش پریده بود و عبوس به نظر میومد . ولی خوب افتاب دوباره تو چشمم بود و نمیتونستم مطمئن باشم .

" به خاطر علامت توقف پام رو گذاشتم روی ترمز ، و پدال خورد کف ماشین . هیچ کار دیگه ای نمیتونستم بکنم ، برای همین پامو گذاشتم روی ترمز اضطراری و اون موقع بود که چرخش ها شروع شد "

یه نگاه به ماشینم انداخت که اون ور قرار گرفته بود دو تا لاستیک جلویی ، لبه ی پیاده رو قرار گرفته بودن .

نگاهش رو دنبال کردم . لاشه ی ماشینم باعث لرزم شد . انقدر ضربه ای که به ماشینم وارد شده بود ، محکم بود که ، بدنش به حالت \perp شده بود و طرف مسافر اصلا کلا رفته بود .

تعجبی نداره که شیشه ی جلوی ماشین از جا کنده شده بود . اگه به خاطر کمر بندم نبود ، احتمالا منم به بیرون پرت میشدم .

" اخیرا مشکلی با ترمز ماشینت داشتی ؟ "

سرم رو تکون دادم " هیچی . و من منظم ماشینم رو میدادم که سرویس شه "

" گشتی که ماشینت رو برده بود دم خونه ات ، مشکلی رو گزارش نکرده بود . تو برو

بیمارستان تا چک بشی _ "

" من خوبم . راست میگم . علائم حیاتی ام ثابتن و به جز اینکه ایربگ خورده تو صورتم ،

فکر نمیکنم مشکل دیگه ای داشته باشم "

انگشت شستش رو روی صورتم حرکت داد . نوازشش اروم بود " باشه . باید زنگ بزنی

مامانت که بیاد دنبالت ؟ دوست ندارم تو چند ساعت آینده تنها باشی "

" بعد از اینکه ماشین رو جابه جا کردین . نمیخوام ماشینم رو ببینه . براش یه کابوس میشه .

میدونم که کارت ماشین و کارت بیمه ی ماشینم رو نیاز داری " هنوزم به ماشین مچاله شدم

نگاه میکردم " تو داشبورده ماشینه . البته اگه بتونی داشبورده رو پیدا کنی . کیفم هم اونجاست "

خیلی کوتاه ، شونه هام رو نوازش کرد ، بعدم بلند شد و به سمت ماشینم رفت . به پنجره ی

ماشین نگاه کرد ، ماشن رو دور زد و رفت اون سمتش و پشتش رو هم نگاه کرد ، بعد یه کار

عجیب کرد . به پشت رو اسفالت دراز کشید و سر و شونه هاش رو کشید زیر ماشین ، درست

پشت لاستیک های جلو.

یه تکونی خوردم و به شیشه هایی که احتمالا روی اسفالت ریخته بودن فکر کردم . امیدوار

بودم ، جاییش بریده نشه . دنبال چی بود ؟

از زیر ماشینم اومد بیرون ، اما برنگشت سمت من . به جاش رفت به سمت یکی از پلیس ها و

چیزی رو بهش گفت .

اون افسر هم به سمت ماشینم رفت و اونم به زیر ماشینم رفت . درست مثل وایات . دیدم که وایات داره دوباره با گوشی اش صحبت میکنه .

یه چند تا ماشین اوراق چی رسیده بودن و ماشین های اسیب دیده رو میبردن . یه امبولانس دیگه هم اومد و پزشک ها شروع کردن اروم اروم اون زنه رو از ماشین بیرون آوردن . صورتش پر از خون بود ، و اونا یه چیزی رو برای نگه داری کردن از گردنش ، براش گذاشته بودن . دوباره شروع کردم به اروم دعا خوندن .

پلیس ها از دو سمت سعی میکردن که ترافیک رو باز کنن . ماشین های پلیس دیگه ای هم وارد صحنه ی تصادف شدن . ماشین های بدون نشانی هم بودن ، و با تعجب رفیق هام ، مکلس و فارستر رو دیدم . کاراگاه ها تو این صحنه ی تصادف چی کار داشتن ؟ اونا با وایات و اون افسری که زیر ماشینم رفته بود ، صحبت کردن . مکلس هم به پشت رو زمین دراز کشید و به زیر ماشینم رفت . این دیگه برای چی رفت ؟ چرا همه داشتن زیر ماشینم رو نگاه میکردن ؟ اومد بیرون ، یه چیزی به وایات گفت . وایات هم چیزی رو به یکی از افسرها گفت و قبل اینکه بدونم ، یکی از افسرها به سمتم اومد و کمک کرد که بلند شم . بعدم من رو به سمت یکی از ماشین های گشت برد . خدای بزرگ ، داشت دستگیرم میکرد؟

اما صندلی جلو سوالم کرد و موتور ماشین روشن بود و کولرش هم روشن . دریچه اش رو برگردوندم تا بادش مستقیم به صورتم بخوره . اینه ی جلو رو جوری نگرفتم که بتونم صورت خودم رو ببینم . ممکن بود کل صورتم کبود شده باشه ، ولی نمیخواستم که بدونم .

اولش باد کولر خوب بود ، ولی بعد از یه چند دقیقه سردم شد . دریچه رو بستم ، اما چندان کمکی نکرد . بازو هام رو بغل کردم . نمیدونم چقدر اون جا نشستم و از سرما یخ بستم .

در حالت عادی باد کولر رو تنظیم میکردم ، اما یه جورایی دلم نمیخواست تو ماشین پلیس خرابکاری کنم . اگه ماشین وایات بود که این کارو میکردم ولی نه ماشین یه افسر گشت . یا شایدم گیج تر از این حرفا بودم که بخوام کاری بکنم .

بعد از یه مدتی وایات اومد و در رو باز کرد " حالت چطوره ؟ "

" خوبم " به جز اینکه داشتم مثل چوب خشک میشدم ، و احساس میکردم با چماق زدنم . " البته ، سرده " کتش رو درآورد و دورم گذاشت . گرمای بدنش رو داشت و روی پوست سردم حس خیلی خوبی بهم میداد . کتش رو محکم تر دور خودم گرفتم و با چشم هایی بزرگ شده بهش نگاه کردم " من بازداشتم ؟ "

گفت " البته که نه " صورتم رو بین دو تا دست هاش گرفت و انگشت شستش رو به روی لب هام حرکت داد.

همینجور لمسم میکرد ، انگار که میخواد مطمئن شه سالمم . دولا شد و گفت " فکر میکنی بتونی بیای پاسگاه و یه کم به ما توضیح بدی ؟ "

با ترس گفتم " مطمئنی بازداشت نیستم ؟ "

" ۰۱۱ درصد "

" پس دیگه برای چی باید پیام پاسگاه ؟ اون زنه مرده ؟ به خاطر ادمکشی با ماشین مجرم حساب میشم ؟ " ترس وجودم رو فرا گرفت و احساس کردم که لبهام میلرزن .

" نه عزیزم ، اروم باش . اون زنه خوب میشه . هشیار بود و معقولانه با پزشک ها صحبت میکرد . احتمالش هست که گردنش آسیب دیده باشه ، برای همین خیلی با احتیاط از ماشین خارجش کردن " با بدبختی گفتم " همش تقصیر منه " سعی میکردم گریه نکنم .

سرش رو تکون داد . با لحن محکمی گفت " نه . مگر اینکه خودت سیم ترمزت رو بریده باشی "

دواین بیلی از بند ازاد شده بود ، ولی دوباره فراخونده بودنش و ازش بازجویی کرده بودن . به من اجازه نداده بودن که تو بازجویی اون حاضر بشم ، که احتمالا کار خوبی هم کرده بودنم ، چون اون موقع درگیر جزئیات میشدم .

سیم ترمز ماشینم بریده شده بود . ماشینم رو عمدا دست کاری کرده بودن . ممکن بود کشته بشم . کسایی که هیچ ارتباطی با قتل نیکول نداشتن هم ممکن بود کشته بشن . بدجور عصبانی بودم . وایات اصلا اجازه نمیداد به دواین بیلی نزدیک نشم . حالا میدونم که چرا از افسره خواسته بود که من رو سوار ماشینش کنه . تا ازم محافظت کنه .

اون جووری که روی چمن ها نشسته بودم ، کاملا بی حفاظ در معرض دید بودم و یه نفر _ به اسم دواین بیلی _ راحت میتونست دوباره بهم شلیک کنه . نمیتونم فکر کنم که چرا میخواست همچین کاری کنه ، یا چرا ماشینم رو دست کاری کرده بود . اون که قبلا اعتراف کرده بود و دیگه نیازی نداشت که من رو بکشه _ نه اینکه قبلش هم نیازی براش وجود داشته باشه ، چون که من ندیده بودمش ، ولی اون اینو نمیدونست . خب ، شاید الان فهمیده باشه . البته شک دارم

پلیس ها بهش گفته باشن که من به هر حال نمیتونستم شناساییش کنم . تو دستشویی خانم ها یه کم خودم رو تمیز کردم . با دستمال ، تا اون جا میتونستم ، خون های خشک شده رو از روی صورتم و موهام پاک کردم .

نمیدونستم که چطور خون ناشی از خون دماغ وارد موهام شده ، اما موهامم خونی بود.

تو گوشم ، پشت گوشم ، رو گردنم و بازو هام هم خونی شده بود _ و یه سوتین دیگه هم از بین رفت. لعنت ! حتی رو پاهام هم خون ریخته بود .

روی بینیم یه بریدگی بود و هر دو تا گونه هام قرمز و باد کرده بودن . احتمالاً فردا پای چشم هام سایه میشد . و همچنین گمان میکردم که درد های دیگه ای هم خواهم داشت که پای چشم سیاه شدن در برابرشون هیچ بود .

وایات کیفم رو پیدا نکرده بود ، برای همین گوشیم همراهم نبود . کیفه یه جایی تو ماشین بود ... و ماشینم تو پارکینگ پلیس و پشت در های بسته ، محفوظ بود . تیم قانونی تو صحنه ی جرم ، حداقل سطح خارجی ماشین رو بررسی کرده بود که مبادا اوارق چی هایی که قرار بود جابه جاش کنن ، مدرکی رو از بین ببرن . بعداً تمام تلاششون رو هم در مورد قسمت داخلی ماشین انجام میدادن . وایات گفته بود که اون موقع کیفم رو پیدا میکنن . میتونستم بدون همه ی چیزایی که تو کیفم بود سر کنم ، به جز دسته چک و کیف پولم . چون اون جوری مجبور بودم همه ی کارت بانک ها ، گواهینامه ی رانندگیم ، کارت بیمه و چیزای دیگه رو دوباره تعویض کنم . خیلی دردسر میشد ، بنابراین امیدوار بودم که کیفم پیدا شه .

هنوز به مامان زنگ نزده بودم ، چون با خودم گفتم ، این که یکی سعی کرده بود منو بکشه _ دوباره _ بدون شک بدتر از این بود که بگم تصادف کردم . پلیس ها دائم برام یه چیزی میاوردن که بخورم یا بنوشم . حدس میزنم ، داستان شکلات خواستم در روز یکشنبه رو شنیده بودن و فکر میکردن به تغذیه نیاز دارم . یه زن ، که یه لباس پلیسی ابی رنگ پوشیده بود و عبوس و جدی به نظر میومد و موهاشو محکم از پشت بسته بود ، برای یه کیسه پاپکرن آورد و معذرت خواهی کرد که چیز دیگه ای نداشته که بهم بده . قهوه نوشیدم . نوشابه رژیمی

نوشیدم . بهم ادامس ، شیرینی پنیر ، چیپس سیب زمینی و بادوم زمینی تعارف کرده بودن .
بادوم زمینی و پاپکرن رو خوردم ، و بقیه رو رد کردم ، و گرنه باد میکردم .

هر چند ، هیچ کدومشون اون چیزی که منتظرش بودم رو بهم تعارف نکردن . ببخشید ، ولی
دونات ها کجا بودن ؟؟؟ در راه خدا این جا پاسگاه پلیسه ها . همه میدونن که پلیس ها
دونات میخورن . البته ، با در نظر گرفتن اینکه الان وقت ناهار بود ، احتمالا خیلی وقته که
دونات ها تموم شدن .

افسر ادامز ، که بازرس مقدماتی صحنه ی جرم بود ، اتفاقاتی که امروز افتاده بود رو با من
مرور کرد . ازم خواست نمودار بکشم . خودش نمودار کشید . حوصلم سر رفت صورت های
خندان هم نقاشی کردم .

البته ، داشتن سعی میکردن که مشغول نگهم دارن . میدونستم . احتمالا دستور وایات بوده ،
تا این جوری وسوسه نشم که تو بازجویی دوااین بیلی دخالت کنم . حالا انگار این کارو
میکردم . درسته که باورش سخته ، ولی میدونم که کی باید سرم تو کار خودم باشه . هر چند
، وایات ، اون طور که از شواهد پیداست ، شک های خودش رو داشت .

طرفای ساعت دو ، وایات اومد دنبالم . " دارم میبرمت خونه ی خودت تا خودتو تمیز کنی و
لباساتو عوض کنی .

بعدم فعلا میبرمت خونه ی مادرت . خوبه که هنوز ساک هاتو باز نکردی ، چون دوباره
برمیگردی خونه ی من " در حالی که داشتم بلند میشدم ، پرسیدم " چرا ؟ " . رو صندلیش ،
پشت میزش نشسته بودم ، و داشتم به لیستدرست میکردم از کارهایی که باید انجام میدادم .

وایات وقتی لیست رو دید ، یه کم اخم کرد و برش گردوند تا بتونه بخوننش . وقتی فهمید لیسته درباره ی اون نبوده ، اخم هاش باز شد .

گفت " بیلی قسم میخوره که دست به ماشینت نزده . اون گفته که حتی نمیدونه تو کجا زندگی میکنی . و این که برای شب ۵ شنبه ، شاهد داره که موقع وقوع جرم ، اون جا نبوده . مکلنس و فارستر دارن همه چیز رو بررسی میکنن ، ولی برای امنیت هم که شده ، برمیگردیم سراغ نقشه ی الف . که یعنی تورو مخفی نگه داریم "

" بیلی اینجاست ، درسته ؟ بازداشته ؟ "

وایات سرش رو تکون داد " تحت مراقبت ولی بازداشت نیست . بدون اینکه بتونیم قانونا مقصر اعلامش کنیم ، مدت کوتاهی میتونیم نگهش داریم "

" خب ، اگه اون اینجاست ، پس من از دست کی دارم قایم میشم ؟ "

هشیارانه بهم نگاه کرد " بیلی بدیهی ترین ادمه _ اگه دست کاری ، قبل از دیروز انجام شده باشه و اون درباره ی ماشین چیزی به ما نگفته باشه . چون این جوری میفهمیدیم که شنبه شب ، اون تیر انداز بوده و حادثه ی ماشین فقط یه تلاش دیگه برای کشتن تو بوده _ . از یه طرف دیگه ، اگه شاهدی که داره درست باشه ، پس اون وقت باید این رو در نظر بگیریم که یه نفر دیگه سعی داره تورو بکشه و از این فرصت که کس دیگه ای برای قتل انگیزه داره ، به نفع خودش استفاده کرده . ما این بحث رو شب قتل خانم گودوین هم داشتیم ، ولی دوباره باید انجامش بدیم _ با کسی جرو بحثی داشتی ؟ "

گفتم " اره " تابلو بود دیگه .

" منظور کسی غیر از منه "

" نه ، میخوای باور کن ، میخوای نکن . من زیاد با مردم جر و بحث نمیکنم . تو استثنایی " زیر لبی گفت " خوش شانسم چقدر "

با اوقت تلخی پرسیدم . " هی . میشه بگی در ماه گذشته ، به جز من با چه کس دیگه ای جر و بحث کردی ؟ " صورتش رو مالید " نکته ی خوبی بود . خیلی خب ، بیا بریم . راستی ، قراره با همسر سابقت هم مصاحبه کنم " " جیسون ؟ چرا ؟ "

" یه کم برام عجیب بود که بعد از ۵ سال بیخبری ، اون جوری باهات تماس گرفته . من تصادفی بودن رو باور ندارم "

" ولی دلیلی نداره که جیسون بخواد منو بکشه ؟ حالا این طور نیست که انگار من بمیرم ، بیمه ی عمرم به اون میرسه "

، یا اینکه چیزی رو بدونم که اون نخواد من بدونم _ " مکث کردم . برای اینکه چیزی بود که من درباره ی جیسون میدونستم و اون موضوع ، حرفه ی سیاسیش رو به خطر مینداخت _ و تازه عکسی هم برای اثباتش داشتم . ولی اون که نمیدونست من عکسه رو دارم و من تنها کسی نبودم که میدونستم اون یه متقلب خیانت کاره .

اون نگاه سخت و فرو برنده ی پلیسی وایات ، به چشم هاش وارد شده بود . گفت " چی ؟ تو چی میدونی ؟ " گفتم " نمیتونه دلش این باشه که من میدونم اون بهم خیانت کرده . اصلا معنی نداره . اولاً اینکه ، ۵ ساله هیچی نگفتم ، پس برای چی باید یهو نگران شده باشه ؟ و دوم اینکه من تنها کسی نیستم که این موضوع رو میدونم . برای همین از بین بردن من براش فایده ای نداره "

"دیگه کی میدونه ؟"

"مامان . سیانا و جینی . پدر میدونه که جیسون خیانت کرده . مامان بالاخره این قدر رو بهش گفته بود ولی نمیدونه طرف کی بوده . اون زنی که باهاش به من خیانت کرده که مطمئنا میدونه . شایدم خانواده اش . و این طورم نیست که بگیم دونستن اینکه اون ۵ سال پیش به زنی که الان دیگه همسرش نیست ، خیانت کرده ، اسیبی به حرفه ی سیاسیش خواهد زد . شاید به ضربه ی کوچولو بهش بزنه ولی خرابش نمیکنه ."

البته ، حالا ، اگه همه میدونستن که مچش رو با خواهر ۰۱ سالم گرفتن ، این موضوع حرفه اش رو از بین میبرد .

چون این جوری به منحرف محسوب میشد.

"اوکی ، اینو درست میگی . دیگه چی ؟"

"دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه " همونطور که گفتم ، جیسون نمیدونست که من اون عکس رو دارم ، برای همین از این موضوع در امان بودم . " به هر حال ، جیسون ادم خشونت طلبی نیست "

" فکر کنم گفتم تهدیدت کرده که ماشینت رو داغون میکنه . برای من ، اینم به جور خشونته "

" اما این موضوع مال ۵ سال پیش بوده . و اون تهدید کرده بود که در صورتی این کارو

میکنه ، که من به همه بگم اون خیانت کرده . اون زمان داشت تو انتخابات مجلس ایالت شرکت میکرد و این موضوع مطمئنا بهش اسیب میرسوند . و اگه بخوایم منصف باشیم ، فقط این حرف رو زد چون من تهدیدش کرده بودم که اگه برای توافق طلاقمون ، هر چی میخوام رو بهم نده ، منم میرم به همه میگم که چی کار کرده . "

وایات سرش رو به سمت عقب خم کرد و سقف رو نگاه کرد. " چرا این موضوع منو شگفت زده نمیکنه ؟ " گفتم " برای اینکه تو مرد باهوشی هستی " و اروم زدم رو باسنش .

" اوکی ، اگه فکر نمیکنی که کار همسر سابقته باشه _ به هر حال که چکش میکنم _ چیز دیگه ای به ذهنت نمیبرسه ؟ "

سرم رو تکون دادم . " فقط به نظرم این دواین بیلی هست که دلیلی برای این کار داره " " یالا بلر . فکر کن "

با اعصاب خوردی گفتم " دارم فکر میکنم "

اونم داشت اعصابش خورد میشد . دست هاش رو گذاشت رو کمرش و به من نگاه کرد " پس سخت تر فکر کن . تو یه تشویق کننده ای ، باید هزاران نفر باشن که دلشون بخواد تورو بکشن "

پایان فصل ۰۹

جیغی که از این حرفش کشیدم ، باعث شد سرو صداهایی که از خارج از دفترش شنیده میشد ، متوقف بشه . " حرفتو پس بگیر "

زیر لبی گفت " باشه . باشه . اروم تر . لعنت . پشش
گرفتم " " نه این طور نیست . منظور داشتی از این
حرفت "

با توجه به کتاب راهنما ، یه مرد هرگز تو تلاش اول حرفش رو پس نمیگیره . بخش ۰ ،
پاراگراف ۰۱ ، از کتاب قانون زنان جنوبی ، میگه که اگه یه نفر (به معنی یک مرد) قراره
باهوش بازی دربیاره ، باید تاوانشم پس بده .

به سمتم اومد " منظوری نداشتم . فقط اعصابم خورده "
قبل اینکه بتونه لمس کنه ، خودمو عقب کشیدم ، در رو باز کردم و پامو گذاشتم بیرون .
درست همون طور که فکرش رو میکردم ، همه ی کسانی که تو اون اتاق بزرگ و شلوغ بودن ،
به ما خیره شده بودن

. بعضی ها خیلی واضح ، بعضی هام وانمود میکردن که نگاه نمیکنن . اروم به سمت
اسانسور خرامیدم ، و بزارین بهتون بگم که دردهای مختلفی خودشون رو بروز دادن ، پس
خرامیدن درد داره . خزیدن بهتر بود ، ولی ادم که نمیتونه با ابهت بخزه .

احساساتم جریحه دار شده بود و میخواستم که اینو بدونه .
در اسانسور باز شده و دو تا یونیفرم خارج شدن . خب ، اون یونیفرم ها که توشون مرد
بود ، ولی شما میدونین منظورم چیه . بی هیچ حرفی من و وایات سوار اسانسور شدیم و
اون دکمه رو زد .

تا در اسانسور بسته شد ، گفت " منظوری نداشتم " یه نگاه کثیف بهش انداختم ولی چیزی
نگفتم .

با صداییکه یه کم گرفته بود و خشن شده بود گفت " طی ۴ روز ، دوبار نزدیک بود جلوی چشمم کشته بشی . اگه بیلی این کارو نکرده ، پس یه جایی ، یه دشمنی برای خودت داری . باید یه دلیلی وجود داشته باشه . شاید یه چیزی رو بدونی ، ولی ندونی که میدونیش . من دارم سعی میکنم اطلاعاتی رو بدست بیارم که بتونه مسیر درست رو به من

نشون بده "

گفتم " فکر نمیکنی ، قبل اینکه برداشت کنی هزاران نفر هستن که دلشون میخواد منو بکشن ، باید بری شاهد دواین بیلی رو چک کنی ؟ " " شاید گزافه گویی کردم "

شاید ؟ گزافه گویی ؟ " اوه ؟ اون وقت فکر میکنی چند نفر هستن که واقعا

میخوان منو بکشن ؟ " در حالی که چشم هاش میدرخشید بهم نگاه کرد "

خودم یکی دوباری خواستم که خفه ات کنم "

اسانسور ایستاد ، درش باز شد و ما ازش خارج شدیم . جوابی به جمله ی اخرش ندادم ، چون فهمیدم که سعی داره به اندازه ای عصبانیم کنه ، که همینجوری یه حرفی از دهنم خارج بشه _ مثلا اون رو متهم کنم که خودش به ترمز هام دست زده ، چون تصدیق کرده بود که دلش میخواست منو بکشه _ و اون موقع منم مجبور شم ازش عذرخواهی کنم ، چون البته که اونم همچین منظوری نداشته و من اینو میدونستم .

به جای اینکه تسلیم شم ، کثیف بازی کردم و در دهنم رو بسته نگه داشتم . وقتی رفتیم تو

پارکینگ ، وایات کمرم رو گرفت و برم گردوند تا روبه روش قرار بگیرم . گفت " واقعا

متاسفم " به بوسه ی اروم روی پیشونیم گذاشت " این چند روز گذشته ، خیلی برات سخت

گذشته ، مخصوصا امروز ، و من هر چقدرم که اعصابم خورد بود ، نباید دست مینداختم "

دوباره بوسم کرد . صداش گرفته تر شده بود " وقتی تو تقاطع شروع کردی به چرخ خوردن و اون ماشین اولی خورد بهت ، احساس کردم قلبم وایستاد " خب ، جهنم ، هیچ دلیلی نداشتم که خرده بگیرم ، مگه نه ؟

سرم رو بهش تکیه دادم و سعی کردم به ترس وحشتناکی که امروز صبح احساسش کرده بودم، فکر نکنم . اگه اینقدر برای من بد بوده ، دیگه اون چه حسی داشت ؟

میدونستم که خودم چه حسی داشتم ، اگه این من بودم که پشتش وایستاده بودم و میدیدم که داره جلوی چشمم میمیره . مطمئن بودم که اون فکر کرده بود من دارم میمیرم .

اروم گفت " صورت کوچولوی بیچاره ات " در حالی که بازرسیم میکرد ، موهام رو هم به عقب نوازش میکرد.

من تو استگاه پلیس همینجور بیخود نشسته بود تا صورتم باد کنه و پا چشم سیاه شه .

وقتی یکی از پلیس ها ، یه کیسه پلاستیکی ساندویچ رو بهم داد ، اون رو با یخ پر کردم و دائم میزاشتمش رو صورتم و برش میداشتم ، پس هر چقدر هم که بد به نظر میومد ، بدتر از اونی نبود که واقعا میتونست باشه . همچین نوار چسبدار هم روی بریدگی بینیم گذاشته بودم . فکر میکردم شبیه یه بوکسری هستم که تازه دعواش تموم شده.

یه نفر گفت " جی . و " و هر دومون به سمت صدا برگشتیم . یه مرد موخاکستری که لباس رسمی خاکستری رنگ هم پوشیده بود ، به سمت ما اومد . با اون رنگ مو ، شخصا فکر میکردم که باید لباسی پیوشه که رنگاش بیشتر باشه ، یا شاید یه بلوز خوشگل ابی رنگ ، تا به ادم این حس رو القا نکنه که انگار لباساش بی ارزشه . مونده بودم که واقعا زنش هیچی از مد سرش

همیشه . قد کوتاه و چهارشونه بود ، و شبیه بازرگانا به نظر میومد . البته وقتی جلوتر اومد ، میتونستم بینم که نگاه مشخص و تند و تیز پلیسی رو داره .

وایات گفت " فرمانده " . که از این حرفش استنباط کردم که اون رئیس پلیسه (باهوشیا !) . رئیس وایات . اگه قبلا دیده باشمش هم به یاد نمی اوردمش . در حقیقت ، تو اون لحظه ، حتی نمیتونستم اسمش رو هم به یاد بیارم .

فرمانده پرسید: " این همون خانم جوانیه که کل دیپارتمانمون دربارش صحبت میکنن ؟ " با کنجکاوای زیاد داشت نگاهم میکرد.

وایات گفت " خودشه . فرمانده ، ایشون نامزدم بلر مالوری هستن . بلر ، ایشون ویلیام گری ، رئیس پلیس " .

خودم رو کنترل کردم که یکی نزنمش _ وایات رو میگم ، نه فرمانده رو _ و با رئیسش دست دادم.

. خب ، میخواستم دستم رو تکون بدم ، اما به جاش فرمانده گری ، فقط خیلی اروون دستم رو نگه داشت ، جوری که انگار میترسید بهم آسیب برسونه . میترسیدم الان ، از آخرین بار که خودم رو تو اینه نگاه کرده بودم ، خیلی بدتر به نظر پیام . اول که وایات گفت " صورت کوچولوی بیچاره ات " و حالا هم فرمانده جوری با من رفتار کرده بود که انگار یه تیکه شیشه ی شکستنی هستم .

فرمانده موقرانه گفت " اتفاقی که امروز صبح افتاد ، واقعا وحشتناک بود . ما ادمکش های زیادی تو این شهر نداریم

، و میخوایم که به همین صورت هم باقی بمونه . ما این مسئله رو حل میکنیم خانم مالوری ، بهتون قول میدم " گفتم " ممنون " . دیگه چی میتونستم بگم ؟ عجله کنین ؟ کاراگاه میدونستن که دارن چی کار میکنن و باور داشتم که کارشون رو خوب بلدن _ همونطور که منم تو بعضی چیزای به خصوص ، خوب هستم .

گفتم " رنگ موهاتون واقعا خیلی خوبه . شرط میبندم که اگه یه بلوز ابی پوشین ، دیگه عالی به نظر میاد ، این طور نیست ؟ "

به نظر میومد جا خورده ، و ایات زیرزیرکی کمرم رو ویشگون گرفت .

فرمانده گری گفت " خب ، اینو نمیدونم " و یکی از اون خنده هایی کرد که مردا وقتی احساس میکنن راحت نیستن ، اون طور میخندن .

مطمئنش کردم " من میدونم . ابی فرانسوی . مطمئنا ۰۱ تا بلوز به این رنگ دارین ، مگه نه ؟ برای اینکه خیلی بهتون میاد "

زیر لبی گفت " ابی فرانسوی ؟ من نمیدونم _ "

" میدونم " خندیدم " برای یه مرد ، ابی همون ایبه . و دیگه خودتون رو درگیر این اسم های مختلف برای یه رنگ ، نمیکنین . درسته ؟ "

موافقت کرد " درسته " . گلوش رو صاف کرد و یه قدم به عقب برداشت " جی . و ، من رو در

جریان تحقیقات قرار بده . شهردار هم میخواد که در جریان پیشرفت این ماجرا باشه "

ایات گفت " همینکارو میکنم " و سریع من رو به سمت ماشین خودش برد ، در حالی که فرمانده به سمت ساختمان رفت .

وایات با صدای هیس مانند گفت " واقعا به رئیس پلیس درس مد دادی ؟ " با حالت دفاع از خود گفتم " یکی باید بهش میگفت . مرد بیچاره "

اروم گفت " صبر کن تا این خبر پخش بشه " و در سمت مسافر رو باز کرد و کمکم کرد که بشینم رو صندلی . با گذشت زمان ، دردم بیشتر میشد .
" برای چی ؟ "

سرش رو تکون داد " تو عملا تنها چیزی هستی که از ۵ شنبه شب ، کل دپارتمان دارن درباره اش صحبت میکنن .

اونا یا فکر میکنن که حقمه و دارم برای کارهام توییخ میشم ، یا اینکه من شجاع ترین مرد کره ی زمین هستم " خب . نمیدونستم در این مورد باید چه فکری بکنم .

وقتی به تقاطعی که تصادف اونجا اتفاق افتاده بود رسیدیم ، چشم هامو بستم . نمیدونستم که ایا میتونم یه روزی ، بدون به یاد آوردن این حادثه ، پشت اون علامت توقف وایستم . وایات به سمت اون خیابونی که به خونه ی من راه داشت پیچید و گفت " حالا میتونی چشم هاتو باز کنی "

خاطره ی صدای جیغ لاستیک های ماشین رو از سرم بیرون کردم و چشم هامو باز کردم . حالا که تقاطع رو رد کرده بودیم ، همه چیز عادی ، آشنا و امن به نظر میومد . اپارتمانم ، در سمت راست نمایان شد و وایات ماشین رو به زیر ایوان برد . به دور و برم نگاه کردم ، و به یاد اوردم که وقتی افسر پلیس ماشینم رو به خونه آورده بود ، دروازه باز بوده . ایا اون موقع ، اون کسی که ترمزم رو دست کاری کرده بود _ هنوزم فکر میکردم که دواين بيلي مظنون اصلیه _ این

دور و بر در کمین نشسته بوده؟ دیده بود که ماشینم رو آوردن و فکر کرده بود که اگه نمیتونه از یه راه منو بگیره، از یه راه دیگه وارد بشه؟

سر بسته گفتم " فکر کنم جابه جا بشم. دیگه اینجا احساس امنیت نمیکنم " وایات از ماشین خارج شد و ماشین رو دور زد تا در رو برام باز کنه و کمک کرد که از ماشین خارج شم.

گفت " فکر خوبی. در حالی که داری بهبود پیدا میکنی، ما هم وسایلت رو جمع میکنیم و میاریمشون خونه ی من."

با مبلمان خونه ات میخوای چی کار کنی؟ "

یه جوری نگاهش کردم که انگار ادم فضاییه " منظورت چیه که میخوام با مبلمانم چی کار کنم؟ هر جا که برم، به مبلمانم نیاز دارم "

" خونه ی من که مبله است. دیگه نیازی نداریم "

اه. گیراییم یه کم کند شده بود، چون تازه فهمیدم که چی داره میگه. " منظورم این نبود که پیام با تو زندگی کنم."

منظورم این بود که ... فقط جا به جا بشم. این اپارتمانم رو بفروشم و یکی دیگه بگیرم. فکر نمیکنم که آماده ی زندگی کردن تو یه خونه باشم، چون وقت ندارم از حیاط، باغچه و این چیزاش نگهداری کنم " " چرا دو بار جابه جا شی، وقتی با یه بار هم میتونی؟ "

حالا که میدونستم از چی داره صحبت میکنه، راحت میتونستم منظورش رو بفهمم " فقط به خاطر اینکه به فرمانده گری گفتم من نامزدتم، دلیل بر این نمیشه که واقعا همینطور باشه. همین جوری جلو جلو برا خودت پیش نرو. ما هنوز حتی سر قرارم نرفتیم، یادته؟ "

" ۵ روزه که تقریباً از هم جدا نشدیم . دیگه از قرار گذاشتن ، گذشتیم "

" ارزو بر جوانان عیب نیست " . جلوی در خونم وایستادم و همون لحظه ، درست مثل اینکه یه ضربه بهم وارد شده باشه ، فهمیدم که نمیتونم وارد خونه ی خودم بشم . کیفم رو نداشتم ، کلیدم رو نداشتم . کنترلی روی زندگیم رو نداشتم . یه نگاه وحشت زده بهش انداختم ، بعدم رو پله ها نشستم و زدم زیر گریه .

وایات گقت " بلر ... عزیزم " ولی نپرسید که مشکل چیه . فکر کنم اگه میپرسید ، یه دست میزدمش . به جاش کنارم نشست و بازوش رو دورم قرار داد و در اغوشم گرفت .

با گریه گفتم " نمیتونم برم تو . کلیدهامو ندارم "

" سیانا یه دست از کلید خونه ات داره ، مگه نه ؟ من بهش زنگ میزنم "

" کلیدای خودمو میخوام . کیفمو میخوام " بعد از همه ی اتفاقی که امروز افتاده بود ، نداشتم کیفم اون ضربه ی اخر بود و باعث شد که دیگه نتونم تحمل کنم . ظاهراً وایات فکر کرده بود که در حال حاضر نمیتونم منطقی باشم . و فقط در حالی که گریه میکردم ، در اغوشش نگه داشت و به عقب و جلو تکونم داد .

در همون حالم گوشیش رو در آورد و به سیانا زنگ زد . به خاطر بازجویی ، هنوز به هیچ کدوم از اعضای خانواده ام نگفته بودن که امروز صبح چه اتفاقی افتاده ، و وایات خیلی خلاصه براش توضیح داد : من امروز صبح با ماشینم تصادف کردم ، ایربگ باز شده بوده و آسیب ندیده بودم . حتی به بیمارستان هم نرفته بودم ، ولی هنوز کیفم رو از تو ماشینم خارج نکرده بودن و نمیتونستم وارد خونه ام بشم . میتونه در رو برای من باز کنه ؟ وایات گقت که اگه نمیتونه بیاد ، میتونه یکی از افسرها رو بفرسته تا کلید رو ازش بگیرن .

میتونستم صدای سیانا رو بشنوم که ترسیده بود ، ولی نمیتونستم بفهمم که دقیقا چی داره میگه . البته ، اینکه وایات با آرامش جوابش رو میداد ، مطمئنش کرد ، و وقتی گوشی رو قطع کرد ، گفت " در حدود ۷۱ دقیقه ی دیگه اینجااست . میخوای برگردی تو ماشین که کولرش روشنه ؟ "

میخواستم . صورتم رو پاک کردم _ خیلی با احتیاط _ و ازش پرسیدم که دستمال داره یا نه . نداشت . مردا اصلا مجهز نیستن .

" البته ، اگه بخوای ، یه رول دستمال توالت تو صندوق عقب ماشین دارم " اوکی ، دلم نمیخواست که بدونم چرا دستمال توالت تو ماشینش داره ، ولی نظرم رو راجع به مجهز نبودنش عوض کردم.

حواسم رو از گریه هام منحرف کردم و در حالی که در صندوق عقب ماشینش رو باز میکرد ، منم رفتم کنارش و ایستادم ، تا بینم دیگه چیا اون پشت داره .

اصلی ترین چیزی که اون جا قرار داشت ، یه جعبه ی مقوایی بود که توش دستمال توالت ، جعبه ی کمک های اولیه ی خیلی گرون ، یه باکس دستکش پلاستیکی ، چند رول نوارهای لوله ای ، ورق های تا شده ی پلاستیک ، عینک درشت کننده (ذره بین) ، متر ، کیسه های کاغذی ، کیسه های پلاستیکی ، قیچی ، موچین و یه چند تا چیز دیگه قرار داشت .

همچنین یه بیل ، اره و کلنگ هم اون جا بود . پرسیدم " موچین میخوای چی کار ؟ دم دست نگه داشتی که هر وقت کسی خواست ابروشو برداری ؟ "

در حالی که چند تا دستمال توالت رو باز میکرد ، جواب داد " برای جمع اوری مدرک . وقتی کاراگاه بودم باید یکی

میداشتم "

به این نکته اشاره کردم که " ولی حالا که کاراگاه نیستی " دستمال های توالت رو تا کردم ،
بعدم صورتمو پاک کردم و بینیم رو گرفتم .

" سخت میشه عادتی رو ترک کرد . همش فکر میکنم که ممکنه یه زمانی نیازم بشه "

" و بیل ؟ "

" هرگز نمیدونی که کی باید یه چاله بکنی "

" اه ها " حداقل این یکی رو میفهمیدم . با اطمینان گفتم " من همیشه یه اجر تو صندوق
عقب ماشینم دارم " . بعد وقتی یادم افتاد که ماشینم چه شکلی شده ، یه دردی رو احساس
کردم .

صندوق عقب رو بست . اخم کرده بود " یه اجر ؟ چرا به یه اجر

نیاز داری ؟ " " اگه بر حسب اتفاق ، نیاز باشه که پنجره رو

بشکونم " مکث کرد ، بعد به خودش گفت " نمیخوام بدونم "

تو ماشین نشستیم ، تا وقتی که سیانا با یه کمتری مدل جدیدش رسید اونجا . از ماشین خارج
شد . تو لباس خاکستری مایل به قهوه ایش ، با یه تاپ قرمز رنگ که زیر کتتش پوشیده بود ،
باهوش و سکسی به نظر میومد . کفش هاش هم به رنگ خاکستری مایل به قهوه ای بود ، با
سانت پاشنه . موهای بلومد طلاییش ، صاف بود و بلندیش تا شونه هاش میرسید ، و صورت
قلبی شکلش رو عالی نشون میداد . با وجود چاه زرخدان خوشگلش ، سیانا یه ظاهری رو
داشت که میگفت " بترس . خیلی زیاد بترس "

بین ماها، من و خواهر هام هر کدوممون یه جوری تمام پایه ها رو کامل میگردیم . من به اندازه ی کافی خوشگل بودم ، اما بیشتر ورزشکار و بیزینس مانند بودم . شاید سیانا اونقدر ظاهرش حرفی نمیزد ، اما هوشش ، مثل چراغ دریایی تو صورتش میدرخشید . در ضمن ، فرم سینه هاش عالی بود . جنی از هر دوی ما قد بلند تر بود ، با موهای تیره تر ، و بی اندازه خوشگل . نمیتونست سر یه کار دووم بیاره ، اما با مدل بودن در شهرمون ، پول خوبی درمیاورد .

میتونست بره نیویورک و اونجا شانسی رو امتحان کنه ، اما به اندازه ی کافی علاقه نداشت . من و وایات ، هر دو مون از ماشین خارج شدیم . سیانا یه نگاه به من انداخت ، یه جیغ کوتاه کشید و در حالی که به سمت میدوید ، زد زیر گریه .

جوری به نظر میومد که انگار میخواد بازو هاش رو به دورم حلقه کنه ، اما خودشو نگه داشت ، و شروع کرد به نوازش کردنم ، بعدم دستش رو انداخت کنارش . همین جوری اشک رو صورتش میریخت .

به وایات نگاه کردم . مردد پرسیدم " اینقدر بد به نظر میام " جوابش " بله " بود . که یه جورایی مطمئنم کرد ، چون اگه خیلی اوضاعم خراب بود ، اون موقع نوازشم میکرد .

شروع کردم به اطمینان دادن به سیانا " بد نیستم " و نوازشش کردم .

پرسید " چه اتفاقی افتاد؟ " چشم هاشو پاک کرد .

" ترمزم کار نکرد " بعدا میتونستم توضیح کامل رو بدم .

" به چی خوردی ؟ تیر چراغ برق ؟ "

" یه ماشین دیگه خورد به من . به سمت قسمت مسافر "

"ماشینت کجاست؟ همیشه درستش کرد؟" وایات گفت "نه، کامل جمع شده" سیانا دوباره هول کرد.

حواسش رو با گفتن "مامان امشب مارو برای شام دعوت کرده، و قبل از اینکه بریم اونجا باید خودمو تمیز کنم" پرت کردم.

سر تکون داد. "این که حتمیه. اگه این طوری، با این همه خونی که روی کل لباسات ریخته میدیدت، سخته هه رو میزد. امیدوارم یه پنهان کننده ی خیلی خوب هم داشته باشی. یه کم شبیه راکون شدی" توضیح دادم "ایر بگ"

کلید خونه ام، تو دسته کلید خودش، بین همه ی کلید هاش بود. کلید خونه ی من رو جدا کرد، در رو باز کرد و بعد کنار وایستاد تا من اول وارد شم و سیستم امنیتی رو خاموش کنم. دنبال من و وایات اومد تو. "مامان منم برای امشب دعوت کرده. فکر کردم تا برسم اینجا، دیگه وقتی نیمونه که دوباره برگردم دفتر. برای همین برای امروز کارو تعطیل کردم. به من نیازی دارین؟ چون کاری ندارم"

"نه. فکر میکنم همه چیز تحت کنترل"

"شرکت بیمه ات میتونه برات یه ماشین اجاره ای تهیه کنه، تا وقتی که پولت رو مطالبه کنی؟"

"اره خدا رو شکر. نماینده ام گفت برنامه ریزی میکنه تا فردا بتونم ماشین اجاره ایم رو بگیرم" از اون جا که سیانا وکیل بود، ذهنش جلو جلو پیش میرفت.

"یه مکانیک رو گذاشتی که بره ماشینت رو ببینه و معاینه فنی اش کنه ؟ نیاز به یه گواهی رسمی ___ " وایات گفت " نه . خرابی مکانیکی نبوده " " بلر گفتش که ترمز هاش کار نکرده "

" کار نکردن ، ولی با دستکاری . سیم ترمزش رو بریده بودن "

پلک زد ، بعد رنگش پرید . به من خیره شد . از دهنش پرید " یه نفر سعی کرده تورو بکشه . دوباره "

اه کشیدم " میدونم . وایات میگه که به خاطر تشویق کننده بودنمه " یه نگاه " حالا بخور " بهش انداختم و از پله ها بالا رفتم تا برم دوش بگیرم . با لبخند گوش کردم که سیانا برای دفاع از من ، به اهتزاز در اومد .

البته ، همونطور که از پله ها بالا میرفتم ، لبخندم از بین رفت . دو تا تلاش برای از بین بردنم ، دیگه بس بود . کل این شرایط رو اعصابم راه میرفت . بهتره مکلنس و فارستر بفهمن که همیشه رو شاهد دوا این بیلی ، حساب کرد . البته یه انگشت نگاری درست و حسابی از ماشین بیچاره ام هم خیلی کمک میکرد .

لباسای خونی و شق و رق شده ام رو دراوردم و گذاشتم تک تک لباس هام بیوفته رو زمین . به هر حال که همشون از بین رفته بودن . برام جالب بود که چطور یه خون دماغ شدن ساده ، میتونه یه همچین کثیف کاری ای رو درست کنه . بالاخره رفتم حموم و تو اینه ی قدی ، یه نگاه درست و حسابی به خودم انداختم . مطمئنا گونه هام و بینیم داشت کبود میشد . و همینطور هر دو تا زانوم ، شونه هام ، داخل بازوی راستم ، و کفل راستم . کل ماهیچه های بدنم درد میکرد . حتی پاهامم درد میکرد . دوباره پایین رو نگاه کردن و یه کبودی بزرگ رو روی پای راستم دیدم .

وقتی داشتم بانداژ رو بررسی میکردم ، وایات اومد تو حموم . بدون اینکه چیزی بگه ، از سر تا نوک پام رو نگاه کرد ، بعد خیلی اروم من رو در بین بازوهاش قرار داد و یه کم به عقب و جلو تکونم داد . برای یه بارم که شده ، هیچ چیز جنسی ای در مورد اغوشش وجود نداشت . ولی احتمالا یه سگ مریض بود اگه با یه همچین ارابه ای از کبودی ها ، تحریک بشه.

گفت " به پک یخ احتیاج داری . یه عالمشون "

جواب دادم " چیزی که من بهش نیاز دارم ، دوناته . یه دوجین از اونا . یه کم اشپزی هست که باید انجام بدم " " چی ؟ "

" دونات . باید برم کریپسی کریم ، دوجین دونات بخرم " از اغوشش در اومدم و دوش رو باز کردم .

" امروز همه خیلی با من مهربون بودن . میخوام پودینگ نان درست کنم که فردا براشون ببری . یه دستور العمل دارم که از دونات کریپسی کریم میشه برای نونش استفاده کرد " بی حرکت و ایستاد ، احتمالا رفیق چشاییش از همین حالا داشت مزه اش رو تصور میکرد " شاید باید ۴ جین بگیریم ، تا بتونی دو تا پودینگ درست کنی . این جوری یکی هم تو خونه خواهیم داشت "

" معذرت . در حال حاضر نمیتونم ورزش کنم ، برای همین واقعا باید مراقب باشم که چی دارم میخورم . اگه یه پودینگ نان جلوت باشه و صدات کنه ، نمیتونم وسوسه نشم "

" من به پلیسم . میتونم از تو در برابرش حمایت کنم . پودینگه رو توقیف میکنم " در حالی که میرفتم زیر دوش ، گفتم " حوصله ندارم که دو تا درست کنم "

صداش رو بالا برد تا به خاطر صدای اب ، بتونم بشنوم که چی داره میگه " من کمکت میکنم " به استدعایی که تو صداش بود لبخند زدم . نباید نقطه ظعفش رو بهم نشون میداد . حالا میدونستم . فکر کردم نزارم پودینگه رو تا فردا مزه کنه و این جوری شکنجه اش بدم . و این ذهنم رو از این مشکل که یکی قرار بود من بکشه ، دور نگه داشت . فقط یه جور رقص ذهنیه ولی برای من عمل میکنه .

در حالی که داشتم شامپوی روی سرم رو با اب میشستم ، شنیدم که گوشیش زنگ خورد . خیلی اروم سرم رو میشستم ، برای اینکه بازوی راستم چندان تو بازی نبود . اما کارمو از پیش بردم . با این که نمیفهمیدم چی داره میگه ، به حرف زدنش گوش دادم .

کارم تموم شد ، اب رو بستم ، حوله رو از بالای در حموم برداشتم ، و سعی کردم تا به بهترین حالتی که میتونم ، خودمو خشک کردم .

گفت " بیا بیرون و من خودم این کارو برات میکنم " و برای همین رفتم بیرون . اولین چیزی که متوجه شدم ، این بود که دوباره قیافش عبوس شده بود .

" مشکل چیه ؟ "

گفت " مکلنس بود که زنگ زده بود " حوله رو ازم گرفت و اروم شروع کرد به خشک کردنم " شاهد بیلی رو چک کردن . دقیق . یا با همسرش خونه بوده ، یا سر کار بوده ، و تنها زمانی که این بین داشته ، اون قدر بوده که بتونه از محل کارش بره خونه . بر طبق گفته ی

مکلنس ، همسر بیلی درخواست طلاق کرده ، برای همین نیماذ به نفع اون دروغ بگه . بازم بررسی خواهند کرد ، ولی به نظر میاد کار اون نیست . یه نفر دیگه سعی داره تورو بکشه "

با اینکه وایستادیم تا دونات و شیر متراکمی که برای تهیه ی پودینگ نان بهشون احتیاج داشتم رو بگیریم ، ولی بازم زود رسیدیم خونه ی مامان و بابا . وایات همه چیزای دیگه ای که برای پودینگ نیاز داشتمو تو خونه داشت ، که شامل ماهی تابه هایی به اندازه ی مورد نیازم هم میشد . بله ، ماهیتابه ها . جمع . ۴ جین دونات گرفته بودیم . بوشون دهنمو اب انداخته بود ، اما انقدر قوی بودم که خودمو کنترل کنم و حتی درشم باز نکردم .

پدر درو باز کرد . و در حال بررسی صورتم مکث کرد ، بعد با صدایی خیلی اروم گفت " چه اتفاقی افتاده ؟ " گفتم " ماشینم رو داغون کردم " بغلش کردم و بعد رفتم به سمت اشپزخونه تا با مامانم روبه رو شم . پشت سرم شنیدم که بابا و وایات داشتن با صدای ارومی حرف میزدن ، و این طور برداشت کردم که وایات داره ماجرا رو براش تعریف میکنه .

در اخر ، سعی نکرده بودم که کبودی ها رو بپوشونم . خب ، در حقیقت شلوار بلند پوشیده بودم ، که کتان بود با بافتی سبک و نوارهای صورتی و سفید . و یه تیشرت سفیدم پوشیده بودم که رو کمرم گره میخورد . چون اگه شلوارک میپوشیدم ، کبودی های پاهام خودشونو نشون میدادن ، و ممکن بود یکی فکر کنه وایات منو زده و حسشمن نمیومد که در اون صورت ازش دفاع کنم . ولی کبودی های زیر چشم ها رو پنهان نکردم ، چون فکر کردم اون جووری اگه مامان بخواد کاری در مورد صورتم انجام بده ، اون وقت ارایشتم ، صورتمو خراب میکرد .

مامان کنار در باز فریزر و ایستاده بود و داشت توشو نگاه میکرد . وقتی شنید که وارد اشپزخونه شدم ، بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت : " میخواستم یه چی بپزم ". مطمئن نبودم که میدونست منم یا نه فکر میکرد باباست ، ولی مهم نبود .

" ولی از بس با اون کامپیوتر لعنتی کلنجار رفتم که الان دیگه وقت ندارم . نظرت چیه کباب سیخ ___ " سرش رو بالا آورد ، منو دید و چشم هاش قلمبه شد . با صدایی متهم کننده گفت " بلر مالوری " جوری که انگار خودم این بلا رو سر خودم آورده باشم .

گفتم " تصادف ماشین " روی یکی از صندلی های اپن نشستم . " ماشین بیچاره ام مچاله شده . یکی سیم ترمزم رو بریده و من نتونستم پشت علامت ایست توقف کنم ، و رفتم تو ترافیک تقاطع شلوغ پایین خیابونم "

در حالی که در فریزر رو میبست ، با لحنی محکم و عصبانی گفت " دیگه نباید از این اتفاقا بیوفته . کافیه " و به جاش در یخچال رو باز کرد " فکر کردم پلیس قاتل نیکول رو گرفته " گرفتن . اون این کارو نکرده . بعد از تیراندازی به نیکول ، این اون نبوده که به من شلیک کرده . خونه اش رو ترک نکرده ، مگه برای رفتن سر کار . زنش برایش شهادت داده ، و از اون جا که فهمیده شوهرش بهش خیانت کرده ، درخواست طلاق داده ، برای همین نمیداد ازش دفاع کنه "

مامان بدون اینکه چیزی از یخچال برداره ، درش رو بست و دوباره در فریزر رو باز کرد . مامان به طرز ترسناکی با کفایت ، برای همین این دودل بودن به من میگفت که اون چقدر ناراحته . این بار یه بسته نخود فرنگی یخ زده درآورد و اونو تو یه حوله ی اشپزخونه ی تمیز پیچید .

گفت " اینو روی کبوری های صورتت نگه دار " و نخود فرنگی ها رو داد دستم " دیگه چه اسیبی دیدی ؟ " " فقط کبودی . و همه ی ماهیچه هام درد میکنن . یه ماشین از روبه رو خورد به سمت مسافر ماشینم ، برای همین ضربه ی خیلی محکمی خوردم . ایربگ خورد تو صورتم و باعث شد خون دماغ شم "

" خوشحال باش که عینک نذاشته بودی . سالی " _ سالی ارلج یکی از نزدیک ترین دوستهای مامانه _ " ماشینش رو داشت میبرد سمت خونه اش که ایربگش باز شد ، هم عینکش رو شکوند ، هم بینیش رو "

یادم نمیومد که سالی با ماشینش خورده باشه به خونه اش ، و مطمئنم که در این صورت مامان حتما بهم میگفت . من و خواهرام وقتی کوچیک بودیم ، اون رو " عمه سالی " صدا میکردیم و همیشه با هم میگشتیم _ مامان و ما سه نفر ، سالی و ۵ تا بچه ی اون . وقتی با هم میرفتیم جایی ، گروهی برای خودمون بودیم .

سالی ۴ تا پسر داشت و اخریم یه دختر بود . اسم پسرهایش رو از روی انجیل انتخاب کرده بود ، ولی هیچ اسم دخترونه ای تو انجیل پیدا نکرده بود که ازش خوشش اومده باشه ، برای همین اسم هاشون این طور بود : متیو ، مارک ، لوک ، جان و تمی . تمی همیشه احساس میکرد که کنار گذاشته شده ، چون اسمش بر طبق انجیل نبود ، برای همین تا یه مدت اون رو ریزپاه صدا میکردیم ، ولی از این اسم خوشش نمیومد . شخصا فکر میکردم ریزپاه ارلج اسم خوبی ، ولی تمی تصمیم گرفت که دوباره تمی صدا بشه و حتی نیاز به مشورت هم نبود .

" کی این اتفاق افتاده ؟ به من نگفته بودی ؟ "

گفت " اون نخودارو بزار رو صورتت " منم مطیعانه سرم رو به عقب خم کردم و کیسه ی نخود فرنگی یخ زده رو گذاشتم رو صورتم . انقدر بزرگ بود که چشم هام ، گونه هام و بینیم رو میپوشوند . و لعنتی سردم بود .

" در مورد این که چرا بهت نگفتم ، چون همین شبه که تو ساحل بودی ، این اتفاق افتاده ، و بعدشم دیگه فرصتی پیش نیومد که بهت بگم "

اه ، ساحل . با اشتیاق به یاد اوردمش . فقط یه چند روز قبل بود ، ولی اون موقع تنها مشکلم وایات بود . وقتی تو ساحل بودم ، هیچ کس سعی نکرده بود منو بکشه . شاید باید برمینگشتم اونجا . تیفانی خوشش میومد . منم همینطور ، اگه کسی اونجا نباشه که بهم شلیک کنه یا ماشینم رو دست کاری کنه .

پرسیدم " پاشو به جای اینکه بزار رو ترمز ، اشتباهی گذاشته بود رو گاز ؟ " " نه ، از قصد این کارو کرده بود . از دست جَازِ عصبانی بود " اسم شوهر سالی ، جسپر بود ، اونم یه اسم بر طبق انجیل ، فقط اینکه هیچکس به این اسم صداش نمیکرد . همیشه جَازِ صداش میکردن.

" برای همین خونشو خراب کرد ؟ چندان به صرفه به نظر نمیاد "

" میخواست بزنه به جز ، ولی اون جا خالی داده "

کیسه ی نخود فرنگی رو از روی صورتم برداشتم و با تعجب به مامان نگاه کردم " سالی سعی کرده بود جَازِ رو بکشه؟ "

" نه ، فقط میخواست یه کم چلاقش کنه "

"خب، این جوری که باید از یه، چه میدونم، ماشین چمن زنی یا همچین چیزی استفاده میکرد، نه ماشین "مامان متفکرانه جواب داد "کاملاً مطمئنم که اون میتونست از یه ماشین چمن زنی جلو بزنه. البته یه کم اضافه وزن پیدا کرده. نه، مطمئنم که میتونست، چون انقدر سریع بود که وقتی سالی با ماشین به سمتش رفت، زودی تونست از جلوش کنار بره. برای همین ماشین چمن زنی هیچ به درد نمیخورد"

"چی کار کرده حالا؟" یه لحظه تو ذهنم تصور کردم که سالی مچ شوهرش رو با یه زن دیگه گرفته. مثلاً با بدترین دشمنش، که این جوری خیانتش رو دو برابر بدتر میکرد.

"این برنامه ی تلویزیونی رو دیدی که یه زن یا شوهری، یکی از این طراح های داخلی رو دعوت میکنه به خونشون که اتاق اون یکی رو تزئین کنه و طرفشون رو سورپرایز کنن؟ هفته ی پیش که سالی رفته بود خونه ی مامانش، جَآنز همین کارو کرده بود"

"اوه خدای من "من و مامان با ترس بهم نگاه کردیم. فکر اینکه یه نفر دیگه بیاد خونمون و کار خودمون رو عوض کنه، و بدون اینکه بدون چی دوست داریم، خونه رو طراحی کنه، وحشتناک بود."

لرزیدم "یه طراح برنامه ی تلویزیونی رو آورده بود؟"

"نه اونم. مونیکا استیونز از استیکز و استون رو ورداشته آورده"

در این مورد هیچی نمیشد گفت. در برابر یه چنین فاجعه ای، لال شده بودم.

مونیکا استیونز خیلی علاقه ی زیادی به شیشه و استیل داشت، که حدس میزنم اگه تو یه کتابخونه زندگی کنین، بد نباشه. و از رنگ مشکی هم خوشش میومد. یه عالم مشکی. متاسفانه، سلیقه ی سالی بیشتر به سمت این کلبه های دنج و راحت.

البته میدونستم که جَاز چجوری با مونیکا آشنا شده . اون تو دفتر تلفن ، بزرگترین آگهی رو داشت . و بنابر این جَاز بیچاره هم فکر کرده بود که حتما اون خیلی پولدار و معروفه که تونسته یه همچین آگهی بزرگی بزنه . مخ جَاز این جوری کار میکنه (این طور فکر میکنه) . و با اینکه ۰۵ سال بود که ازدواج کردن ، ولی هنوزم هیچ نظری راجع به مرز و خط سرحدی زنا نداشت . اگه فقط یه کم قبلش فکر میکرد و از بابا میپرسید که ایا تغییر دکور دادن فکر خوبییه ، دیگه این مشکل به وجود نمیومد . چون بابام مخش کار میکرد و علمش رو داشت . بابایی من مرد باهوشی بود.

با حالت ضعیفی پرسیدم " مونیکا کدوم اتاق رو تغییر داده ؟ " " اون نخود فرنگی رو بزار رو صورتت " حرف گوش کردم ، و مامان گفت " اتاق خواب " نالیدم . سالی کلی زحمت کشیده بود تا اون چیزایی که برای اون اتاق میخواست رو پیدا کنه و سراغ حراجی ها و مزایده های زیادی رفته بود تا بتونه انتیک های خوبی رو پیدا کنه . بعضی هاشون از اون اشیای قدیمی و باارزش بود . " جَاز با مبلمان سالی چی کار کرده ؟ " اصولا گمان میکنم که مبلمان جَاز هم بود ، ولی این سالی بود که احساس گذاشته بود و اونا رو خریده بود .

اون دیگه ضربه ی اخر بود . مونیکا باهاش صحبت کرده بود که اون وسایل رو بزاره تو مغازه ی مرسولات خودش

، که وقتی گذاشتن ، در جا هم به فروش رفته بودن "

" چی ؟ " بسته ی نخود ها رو انداختم و با دهانی باز به مامان خیره شدم . چیزی که شنیده بودم رو هیچ جوره نمیتونستم باور کنم . سالی بیچاره حتی نمیتونست دوباره اتاق خوابشو برگردونه به حالت اولش .

" بیخیال ماشین . من بودم یه بولدوزر کرایه می‌کردم و می‌وفتادم دنبالش ! چرا ماشین رو نبرده بود عقب و دوباره امتحان نکرده بود ؟ "

" خب ، اسیب دیده بود دیگه . گفتم که بینیش شکست . و همینطور عینکش ، برای همین نمیتونستم ببینه . نمیدونم چه اتفاقی بینشون می‌وفته . فکر نمیکنم سالی هرگز بتونه اونو ببخشه _ سلام ، وایات . ندیدم که اونجا وایستادی . بلر ، وقت نکردم چیزی بپزم ، برای همین همبرگر درست میکنیم "

به جایی که دو تا مرد در کنار چهار چوب در وایستاده بودن و گوش میکردن ، نگاه کردم . قیافه ای که روی صورت وایات بود ، خیلی دیدنی بود . بابا که با ارامش همه ی حرفامون رو شنیده بود .

بابا با مهربانی گفت " برای من که خوبه . میرم منقل زغالی رو آماده کنم " از اشپزخونه گذشت و رفت تو ایوون که اونجا منقل بزرگش رو نگه میداشت .

وایات یه پلیس بود . تازه شنیده بود که یکی سعی کرده کسی رو به قتل برسونه . البته من میدونستم که سالی بیشتر قصد داشته پاهای جَاز رو بشکونه ، نه این که بکشدش . همچنین وایات جوری به نظر میومد که انگار وارد یه دنیای متفاوت شده .

با صدایی که انگار به زور دراومده باشه ، گفت " نمیتونست اونو ببخشه ؟ سعی کرده بود اونو بکشه " گفتم " خب ، اره "

مامان گفت " شوهره دکوراسیون اتاقش رو عوض کرده " باید براش تصویری توضیح میدادیم ؟ محتاطانه گفت " من دارم میرم بیرون " و رفت دنبال بابا .

در حقیقت ، به جورایی به نظر میومد که انگار داره فرار میکنه . نمیدونم چه انتظاری داشت . شاید فکر کرده بود که ما باید درباره ی شرایط خودم صحبت کنیم ، ولی شما که میدونین من وقتی نخوام به یه چی فکر کنم ، به هر چیزی فکر میکنم ، جز خود اون موضوع ؟ اینو از مامان ارث برده بودم . خیلی بهتر بود که راجع به سالی صحبت کنیم که سعی کرده بود شوهرش رو زیر بگیره ، به جای اینکه به این فکر کنیم که یه نفر سعی کرده منو بکشه . البته ، این موضوع ، مثل یه گوریل ۹۱۱ پوندی بود . ممکنه بتونیم بزاریمش یه گوشه ، ولی نمیتونستیم فراموشش کنیم .

سایانا که رفته بود خونه اش تا لباسش رو عوض کنه ، رسید اونجا . شلوارک و تی شرت پوشیده بود . جنی هم عین یه نسیم اومد تو . یه لباس زرد کمرنگ پوشیده بود که خیلی بهش میومد . سر حال بود و باید سریع تصادف ماشین رو براش تعریف میکردیم . سر میز شام ، و در حین خوردن همبرگر های اب دار ، این موضوع بحثمون بود . البته ، میز شام خوریمون ، همون میز پیک نیکی بود که روی ایوان قرار داشت . اما اصولا یکی هستن دیگه . وقتی مامان از وایات پرسید که تصمیم داره چی کار کنه ، اون جواب داد " قراره فردا با همسر سابق بلر صحبت کنم . بلر میگه کار اون نیست ، اما از لحاظ اماری بهتره که باهاش صحبت کنم "

شونه بالا انداختم " خودت میدونی . همون طور که گفتم ، از زمان طلاق ، من ، نه دیدمش نه باهاش صحبت کردم " وایات به خانواده ام که شدیداً علاقه مند به نظر میومدن ، گفت " اما اون زمان که خبر تیر خوردن بلر پخش شده بود، اون بهش زنگ زده و براش پیغام گذاشته "

سیانا به عقب تکیه داد و متفکرانه به من گفت " اونقدر هم خارج از محدوده ی واقعیت نیست که اون دوباره بخواد برگرده پیشت . ممکنه با همسر دومش مشکل داشته باشه "

وایات ناگهانی گفت " این یه دلیل دیگه که من باید باهاش صحبت کنم " مامان گفت " من که نمیتونم تصور کنم جیسون از خودش خشونت نشون بده . زیادی نگران میشه که بعدا چه طور به نظر خواهد اومد . اون هر کاری میکنه تا حرفه ی سیاسی خودش رو حفظ کنه "

وایات پرسید " حاضره برای حفظ کردن حرفه اش ، آدم بکشه ؟ " و همه ساکت شدن . جنی با قاشقش بازی میکرد و به هیچ کدومون نگاه نمیکرد.

به این موضوع اشاره کردم که " اما من که حرفه ی سیاسیش رو تهدید نمیکنم . هر چی که درباره ی جیسون میدونم ، همون چیزیه که تو کل این مدت میدونستم . هیچ چیز جدیدی وجود نداره . پس برای چی یهو ، بعد ۵ سال ، باید تصمیم بگیری که نیازه منو بکشه ؟ " " شاید این شرایط تو نیست که عوض شده ، شاید شرایط خودش عوض شده . شاید میخواد تو انتخابات مهم تری شرکت کنه ، مثلا برای فرمانداری ، یا عضو مجلس شدن " " پس فکر میکنه که میتونه کسی رو به قتل برسونه و هیچ کسم نفهمه ؟ چقدر ممکنه این طور باشه ؟ "

" بستگی داره . اون مرد باهوشیه ، یا مردیه که فکر میکنه باهوشه ؟ " هممون به همدیگه نگاه کردیم . مشکل این بود که جیسون ، احمق نبود ، ولی اصلا هم به اون اندازه که فکر میکرد ، ادم باهوشی نبود . بالاخره گفتم " اینو درست میگی . ولی هنوزم

نمیتونم بفهمم که انگیزه اش چی میتونه باشه " " تو اصلا کلا نمیتونی انگیزه چیزی رو بفهمی . برای هیچ کسی . برای همین همیشه جیسون رو کنار گذاشت "

" فهمیدم . از اون جا که نمیتونم دست رو یه شخص خاصی بزارم ، تو مجبوری همه رو در نظر بگیری " مامان گفت " اما در این حین ، وایات ، تا قبل اینکه اون قاتل رو بگیری ، چطور میخوای بلر رو در امنیت نگه داری ؟ نمیتونه بره سر کار ، نمیتونه تو خونه ی خودش بمونه . تعجب کردم که حتی گذاشتی امشب اینجا بیاد " تصدیق کرد " به این فکر کرده بودم که قرارمون رو کنسل کنم . اما باید اون رو در کنار چیزای دیگه ای هم قرار میدادم . خودم میتونم حین ماشین سوار شدن و پیدا شدنش ، ازش حمایت کنم ، و میتونم مطمئن شم که هنگام رفتنمون ، کسی دنبالمون نکنه . تا وقتی این یارو نفهمه که من و بلر با هم هستیم ، و نفهمه که کجا زندگی میکنم ، از این لحاظ مشکلی پیش نخواهد اومد . هیچ کدومتون که به کسی چیزی نگفتین ؟ "

مامان گفت " من حتی به سالی هم نگفتم . درباره تیر خوردن بلر صحبت کردیم ولی دیگه وارد جزئیات نشدیم " جنی سرش رو تکون داد " منم همینطور "

پدر گفت " پس مشکلی نیست . هیچ وقت برای من اتفاق نیوفتاده که درباره ی زندگی خصوصی بلر با کسی صحبت کنم "

" خوبه . همین جوری نگاهش دار . میدونم که مادر من هم به کسی نگفته . بلر ، تو به کسی نگفتی ؟ "

" نه حتی به لین . چیزای دیگه ای هست که بخوایم درباره اش صحبت کنیم ، میدونی که ؟ "

پس برمیگردیم به همون برنامه ی اولیمون . اون با من میمونه ، نمیره سر کار ، و بعد از امشب ، تا وقتی اون ادم رودستگیر نکردیم ، شماها هم دیگه نمیبینیش . هر چقدر خواستین پشت تلفن صحبت کنین ، اما نه رو در رو .

گرفتین ؟ "

همه سر تکون دادن . راضی به نظر میومد . " کاراگاه ها میتونن از همسایه های بلر پرس و جو کنن . حتی از بچه های کوچیک . شاید کسی رو در کنار ماشینت دیده باشن و اون زمان کسی شک نکرده باشه "

از این لحاظ چندان امیدوار نبودم . برای اینکه ماشینمو جلوی ساختمون پارک نمیکردم و به اندازه ی ماشین های بقیه ، قابل دید نبود . یه نفر میتونست از پشت به ماشینم نزدیک شه و بره زیر ماشینم ، و کسیم نبینتش . مگه اینکه درست همون زمان، یکی از همسایه ها از پنجره ی پشتی ، بیرون رو نگاه کرده باشه .

از این موضوع متنفر بودم ، اما همش برمیگشتم سراغ اینکه دواين بیلی بوده که سعی کرده منو بکشه . به نظر من ، اون تنها کسی بود که انگیزه ی این کارو داشت و حتی اگه واقعا هم انگیزه ای نداشت ، این که نمیدونست من نمیتونم شناساییش کنم هم دلیل خوبی بود .

فهمیدن اینکه شاهدش معتبره ، باعث شد که از نظر ذهنی در تقلا باشم ، چون هیچ دلیل دیگه ای به ذهنم نمیرسید که کسی بخواد من بمیرم . من که با مردای زن دار نگشتم . به کسی خیانت نکردم و حتی کسی رو تحریک هم نکردم . سعی کردم با همه خوب باشم .

با صدای بلند فکر کردم " اگه موضوع شخصی نباشه ، پس درباره ی کاره ، درسته ؟ پول . دیگه چی میتونه باشه ؟ اما وقتی بدن های عالی رو باز کردم ، کسی رو از کار برکنار نکردم و

پول کسی رو هم نخوردم . هالوران جیم ، قبل اینکه من این ساختمون رو بگیرم و بازسازی کنم ، اونجا رو بسته بود . کسی اینجا نظری نداره ؟ " کل کسایی که پشت میز پیک نیک نشسته بودن ، سرشون رو تکون دادن .

سیانا گفت " معمایه برای خودش "

پدر پرسید " انگیزه های معمولی چی هستن ؟ " شروع کرد با انگشت هاش شمردن " حسادت ، انتقام ، حرص .

دیگه چی ؟ سیاست و دین رو حساب نمیکنم . چون تا اونجا که میدونم ، بلر تو خط سیاست نیست و یه متعصب مذهبی نیست . این موردی نیست که یه نفر به خاطرش عصبانی بشه و بدون فکر عمل کنه ، درسته وایات ؟ " وایات سر تکون داد " هر دو تلاشی که برای قتل بلر صورت گرفته ، قبلا روشون فکر شده بوده . اگه بخوایم درصدی حساب کنیم ، هر دو تلاش توسط یه مرد صورت گرفته _ "

سیانا پرسید " از کجا این رو فهمیدی ؟ " مثل همیشه وقتی بحث فکری باشه ، حتی وقتی درباره ی این باشه که یه نفر سعی کرده منو بکشه ، کنجاو بودنش گل میکنه .

" سلاحی که استفاده شده ، تفنگ دستی نبوده ، نه از اون فاصله . میدونیم که تیرانداز کجا وایستاده بوده . یه تفنگ

۷۷ بوده ، که تو این منطقه تقریباً همه دارنش . همیشه راحت کنترلش کرد ولی با یه شلیک دقیق ، ادمو میکشه .

همچنین چرخش فراسوت هم داره . وقتی تیراندازی صورت گرفته ، بلر خم شده بود ، برای همین به جای اینکه اعضای حیاتییش ضربه بخوره ، خورده به بازوش . ممکنه زنا از تفنگ

دستی استفاده کنن ، اما کم پیدا میشه که از یه ۷۷ استفاده کنن . که نیاز به تمرین و توانایی داره که بشه با اون از دور شلیک کرد ، و این عموماً چیزی نیست که زنا بهش علاقمند باشن " مامان پرسید " ترمز ها چی ؟ "

" ۴ تا زن اینجا نشستن . هیچ کدومتون میدونین که سیم ترمز کجا قرار گرفته ؟ " مامان ، سیانا و جنی ، همشون سر خودشون رو تکون دادن . من گفتم " زیر ماشین . دیدم که زیر ماشین رو نگاه کردی "

" اما قبلش میدونستی ؟ " " نه . البته که نه "

" چند تا سیم و کابل زیر ماشین قرار گرفته . از کجا میدونی که کدومش رو باید قطع کنی ؟ " " فکر کنم مجبورم از یکی بپرسم . من که باشم همه رو قطع میکنم "

" که نظرم رو ثابت میکنه . زنا زیاد درباره ی ماشین نمیدونن که بخوان سیم ترمز رو ببرن " گفتم " یا میرم یه کتاب میگیرم که بهم نشون بده سیم ترمز کجاست . اگه واقعا میخواستم که سیم ترمز رو ببرم ، یه راهی برای انجام دادنش پیدا میکردم "

" اوکی ، بزار یه سوال دیگه ازت بپرسم . اگه میخواستی یه نفر رو بکشی ، این اون راهی بود که بهش فکر میکردی "

" تو چطور این کارو میکردی ؟ "

متفکرانه گفتم " اگه میخواستم یکی رو بکشم ... اولش اینکه باید واقعا ، واقعا عصبانی باشم ، یا واقعا ، واقعا ترسیده باشم . مثل اینکه مجبور باشم از خودم یا عشقم حمایت کنم . بعدش از

هر سلاحی که دم دستم باشه استفاده میکنم ، حالا چه اون وسیله ی لاستیک باشه ، یه سنگ ، یا با همین دست هام "

" بیشتر زنها این جورین و اگه قصدیم داشته باشن ، همین طوریه . گفتم بیشتر زنا ، نه همشون ، اما امار نشون میده که ما دنبال یه مرد هستیم . موافقین ؟ " همه با توافق سر تکون دادن .

گفتم " حالا ، اگه من از دست یه نفر بدجور عصبانی باشم ، اون وقت اوضاع فرق میکنه " قیافه ی وایات یه جوری شد که انگار میدونه نباید پرسه ، اما به هر حال پرسید " چطور مگه ؟ "

" خب ، این جوری یه کم برنامه ریزی میبره . مثلا ممکنه به ارایشگرش رشوه بدم که کند بزنه تو موهاش . یه همچین چیزی "

چونه اش رو گذاشت روی کف دستش و با یه لبخند نصف نیمه به من نگاه کرد . گفت " تو یه زن ترسناک و بدطینتی " . پدر زد زیر خنده و اروم زد پشت وایات .
گفتم " اره . و اینو فراموش نکن "

پایان فصل ۷۰

مامان تا وقتی که کارش با کبودی های صورتم تموم نشده بود ، نمیزاشت بریم . سیانا و جنی هم کمک کردن . روی صورتم ، پک های سرد ، کرم ویتامین K ، تیکه های خیار و نپتون خیس شده در اب یخ ، گذاشتن .

به جز کرم ویتامین کا ، بقیشون انگار مدل های مختلفی از پک یخ بود ، ولی انجام دادنش باعث میشد که حس بهتری داشته باشم . در ضمن لوس شدن و این که همه به خاطرهم هیاهو ایجاد کرده بودن هم باعث میشد حس بهتری داشته باشم .

بابا و وایات انقدر باهوش بودن که در حین انجام این کارها ، کنار وایستن و دخالت نکنن . خودشون رو با یه بازی توپی سرگرم کرده بودن .

مامان گفت " منم وقتی ۰۵ سالم بود ، یه بار تصادف کرده بودم . تو یکی از این واگون های یونجه بودم ، و واگنه رو با یه پیکاپ میکشیدن . راننده پاول هریسون بود . اون زمان اون ۰۶ سالش بود ، و یکی از معدود افراد مدرسمون بود که یه چیزی برای روندن داشت . فقط مشکل این بود که، کارولاین دیل تو ماشین ، کنارش نشسته بود . نمیدونم اون دختره چی کار داشت میکرد ، ولی پاول فراموش کرد که حواسش رو به جاده بده و به یه گودال خورد و واگون یونجه ها چپ شد . فکر نمیکردم که اسیبی دیده باشم ، ولی فردا صبحش انقدر درد داشتم که اصلا نمیتونستم تکون بخورم "

اندوهناک گفتم " من همین الانشم در اون حالتتم . تازه ، تا حالا سوار واگن یونجه نشدم ، قبول نیست "

سیانا گفت " هر کاری میکنی ، هیچی اسپرین نخورد ، چون کبودی ها رو بدتر میکنه . ایپوبروفن بخور . ماساژ بده .

از این وان های دارای چرخش اب استفاده کن . چیزایی مثل این " جنی اضافه کرد " و تمرین های کششی " . در حالی که داشت صحبت میکرد ، با دقت شونه هام رو می مالید . یه دوره کلاس آموزش ماساژ دادن رفته بود _ گفته بود فقط برای تفریح

داره میره _ برای همین در مورد ماهیچه های دردناک ، اون کاربلد ما بود . معمولا جنی همین جور یه سر حرف میزنه ، ولی امشب به طرز غیر معمولی ساکت بود .

نه اینکه اخم کنه یا از این جور کارا _ البته بعضی مواقع این طوری میشه _ فقط یه جورایی انگار تو فکر بود و خودش رو کنار میکشید . در حقیقت تعجب کردم که دور و برمون مونده تا ماشاژم بده ، چون معمولا یه عده از دوستانش بودن که باهاشون میرفت بیرون ، یا قرار داشت ، یا میرفت مهمونی .

من عاشق این بودم که با خانواده ام باشم . انقدر سرم تو بدن های عالی شلوغ بود که کم پیش میومد بتونم با اونا باشم . مامان درباره ی مشکلاتی که با کامپیوترش داشت ، باهامون صحبت کرد ، که شامل یه عالم اصطلاحات غیر فنی بود ، مثل : " اون نمیدونم چی چی " یا " اون چیز کوچولوئه " .

مامان خوب با کامپیوتر کار میکرد ، اما هیچ دلیلی نمیدید که بره اصطلاحاتی رو یاد بگیره ، که به نظرش احمقانه بودن . مثل مادرבורد ، که به جاش میشه کلمه های نرمال دیگه ای رو استفاده کرد . در نظر اون ، " مادر بورد " همون "اون قسمت اصلی " است . خودم کاملا درکش میکردم . و خدمات فنی!) خنده داره (هم انتظاراتش رو

برآورده نکرده بود ، چون هر چی برنامه داشت رو `uninstall` کرده بودن ، بعدم `reinstall` کرده بودم ، اخرم هیچ چیزش درست نشد

مامان گفت اونا مجبورش کرده بودن تا همه چیز رو خارج کنه و بعد دوباره بزارتشون سر جاش .

ولی بالاخره وقت رفتنمون رسید . وایات اومده بود کنار در . هیچی نگفت . فقط با نگاه مردی که میخواد بره ، به من نگاه کرد . بی صبری " هنوز آماده نشدی ؟ " رو صورتش نوشته شده بود .

سیانا بهش نگاه کرد و گفت " قیافه اینجاست " گفتم " میدونم " و با احتیاط بلند شدم .

وایات از روی شونه هاش ، کنارش رو نگاه کرد جوری که انگار انتظار داره چیزی کنارش باشه " قیافه ؟ " هر چهارتامون اداشو در آوردیم . یه چیزی زیر لبی زمزمه کرد ، چرخید و برگشت پیش بابا . میتونستیم صحبت کردنشون رو بشنویم . فکر کنم بابا داشت یه چند تا نکته درباره ی زندگی کردن با ۴ تا زن رو به وایات یاد میداد . وایات مرد باهوشی بود . جیسون فکر میکرد که هر چی که لازمه رو خودش میدونه . ولی حق با وایت بود ، و ما باید میرفتیم . میخواستیم همین امشب پودینگه رو درست کنم . چون میدونستم فردا وضعم بدتر میشه .

که این موضوع رو به یادم انداخت ، که فردا میخواد منو کجا بزاره ، چون من خودم نظرای خودمو داشتم .

وقتی سوار ماشین شدیم ، بهش گفتم " نمیخوام برم خونه ی مادرت . نه اینکه دوسش نداشته باشم _ به نظر من اون خیلی دوست داشتتیه _ ولی فکر کنم فردا از بس بدنم درد کنه که فقط بخوام خونه ات بمونم و کل روز رو از رخت خواب برون نیام "

تو نور ماشین ، دیدم که یه نگاه نگران بهم انداخت " دوست ندارم تنها باشی " " اگه فکر نمیکردی که تو خونه ات در امانم ، من رو نمیبردی اونجا "

" موضوع این نیست . به خاطر شرایط جسمانیت میگم " " من میدونم چطور از پس درد های ماهیچه ای بر پیام . قبلا هم تجربشون کردم . معمولا بعد از یه تمرین سخت ، چه حسی داری ؟ "

" انگار یه دست کتک خورده باشم "

" تمرین های تشویق کننده گی هم همین طور بودن . بعد از اولین بار ، یاد گرفتم که همیشه بدنم رو تو شرایط درست نگه دارم ، برای همین دیگه هیچ وقت به اون اندازه بد نبود ، ولی هنوزم تو هفته ی اول تمرین ، زیاد به ادم خوش نمیگذره " بعد یه چیزی یادم اومد و اه کشیدم " دور خونه موندن و استراحت رو خط بکش . نماینده ی تیمم گفت که قراره برام یه ماشین اجاره ای تهیه کنه ، برای همین باید برم ماشینو بگیرم "

" اسم و شماره ی نماینده ات رو به من بده . من خودم بهش رسیدگی میکنم " " چطور ؟ "

" ماشین رو میده دست من . میارمش خونه ، بعد از پدرت میخوام بیاد دنبالم و من رو ببره سر کار تا ماشین خودم رو بردارم . نمیخوام تا پیدا شدن این حرومزاده ، تو شهر دیده بشی "

یه فکر خیلی بد به ذهنم راه پیدا کرد " خانواده ام در خطرن ؟ ممکنه این مرد از اونا برای رسیدن به من استفاده کنه ؟ "

" برای خودت فکرای الکی درست نکن . تا حالا که هدفش فقط تو بودی . یکی فکر میکنه که تو درموردش اشتباهی کردی و میخواد انتقام بگیره . موضوع اینه عزیزم : انتقام . حالا چه مربوط به مسئله ی شخصیت باشه یا کاریت ، اون انتقام میخواد "

واقعا نمیتونستم به چیزی فکر کنم ، و ندونستن این که چرا یه نفر میخواد منو بکشه ، به همون بدی تلاش کردن برای قتل بود . اوکی ، خب به همون بدی نبود . حتی نزدیکشم نبود . ولی هنوزم دلم میخواست که دلیلش رو بدونم . اگه دلیلش رو میدونستم ، اون وقت میتونستم بگم کی داره این کارو میکنه . نمیتونست درباره ی کار باشه . واقعا نمیتونست . من کارم رو با دقت و وسواس زیادی انجام میدم ، چون میترسیدم اگه این کارو نکنم ، ای ار اس ، برای بازرسی ، بیاد سراغم .

هیچ وقت هیچ کس رو اخراج نکردم . یه چند نفر استعفا دادن و رفتن سراغ یه کار دیگه ، اما دقت میکردم که کیو دارم استخدام میکنم ، تا بعدا از کارم پشیمون نشم . ادمای خوب رو استخدام میکردم و خوب هم باهاشون رفتار میکردم . هیچ کدوم از کارمندان منو نمیکشتن ، چون این جووری دیگه کاری برای انجام دادن نداشتن . برای همین یه خط بزرگ روی این موضوع کشیدم .

به وایت گفتم " من همه ی اتفاقیایی که تو دبیرستان برام افتاده رو غیر محتمل میشمارم " سرفه کرد " احتمالا ربطی به اون موقع نداره . البته بعضی مواقع اون نوجوون ها میتونن ادمای فاسدی در بیان . جزو گروهی بودی ؟ "

من و وایات به دبیرستان های متفاوتی رفته بودیم ، در ضمن اون یه چند سال بزرگتر هم بود ، برای همین هیچی راجع به سالهای دبیرستانم نمیدونست.

گفتم " فکر کنم . من یه تشویق کننده بودم . با بقیه ی تشویق کننده ها میگشتم ، البته یه دوستم داشتم که تشویق کننده نبود و حتی به یه مسابقه ای که توش توپ باشه هم نرفته بود " " کی بود ؟ "

" اسمش کلئو کل لاند بود . اگه میتونی سه بار پشت هم اسمشو بگو . احتمالا خانواده اش وقتی پا قوری خشکشون زده بود ، اسمش رو انتخاب کردن . اهل کالیفورنیا بودن ، برای همین وقتی اومدن اینجا ، زیاد با کسی جور نبود . مادرش یکی از اون ادمایی بود که به چیزای طبیعی و این جور چیزا اعتقاد داشت ، برای همین نمیزاشت کلئو ارایش و از این جور کارا کنه . برای همین من و کلئو هر دومون زودتر میرفتیم مدرسه و منم لوازم ارایشم رو با خودم میبردم .

میرفتیم تو دستشویی و منم ارایشش میکردم تا کسی مسخره اش نکنه . وقتی اومده بود اینجا ، هیچی درباره ی ارایش کردن نمیدونست . افتضاح بود " زیر لبی گفت " میتونم تصور کنم "

" وقتی شروع کرد به قرار گذاشتن ، همه چیز بدترم شد ، چون اون موقع باید راهی پیدا میکرد تا بدون اینکه مامانش بفهمه ، بتونه ارایش کنه . تا اون موقع دیگه یاد گرفته بود چطور ارایش کنه ، و من دیگه مجبور نبودم این کارو براش انجام بدم . اما نمیتونست صبر کنه تا زودتر از خونه اشون خارج بشه ، مبادا اون کسی که باهاش قرار داشت ، اونو بدون ارایش ببینه و فاجعه به بار بیاد "

" اینو نمیدونم . تو بدون ارایشم بامزه ای "

" و دیگه ۰۶ ساله هم نیستم . وقتی ۰۶ سالم بود ، ترجیه میدادم بمیرم ولی کسی منو بدون ارایش نبینه . اون زمان متقاعد میشی که این ارایش که خوشگله ، نه تو . خب ، یه چند تا دختر رو میشناختم که این طور فکر میکردن . من هیچ وقت همچین فکری نکردم ، چون مامان رو داشتم . اون وقتی راهنمایی بودیم ، طرز ارایش کردن رو یادمون داد . برای همین چندادن چیز مهمی برای ما نبود . میدونی ، ارایش استتار نیست ، یه سلاحه " فکرش رو با صدای بلند گفت " من میخوام که این چیزا رو بدونم ؟ "

" نه احتمالا . بیشتر مردا کلا این چیزا رو نمیگیرن . اما در سن ۰۶ سالگی ، من از یه مرحله ی نا امنی عبور کردم ، چون باید کلی سعی میکردم تا وزنم رو پایین نگه دارم " یه نگاه دیر باورانه بهم انداخت " خپله بودی ؟ "

یکی زدم رو بازوش " البته که نه . من یه تشویق کننده بودم ، برای همین وزنم زیاد نمیشد ، ولی یه پرواز کننده هم بودم "

" پرواز کننده ؟ "

" میدونی . یکی از اونایی که به وسیله ی بقیه ی تشویق کننده ها ، بالا انداخته میشه . راس هرم . میدونی ، من "

۰۶۶۴ قدمه ، و برای یه پرواز کننده ، قدم بلنده . بیشتر پرواز کننده ها ۰۶۵۸ قدشونه ، و وزنشون رو در حد ۴۵ کیلو نگه میدارن تا راحت تره بشه بالا انداختشون . من میتونستم به اون اندازه لاغر باشم ، و وزنم به خاطر قدم ، یه ۶ کیلویی بیشتر میشد . واقعا باید مراقب میبودم "

" خدای من ، باید خلال دندان بوده باشی " دوباره یه نگاه کلی بهم انداخت . الان ۵۶ بودم ، اما قوی هستم و عضله دارم ، برای همین جوری به نظر میام که انگار یه چند کیلویی لاغرترم .

به این نکته اشاره کردم " اما باید قوی هم میبودم . باید عضله میداشتم . نمیتونی عضله داشته باشی و خلال دندان باشی . فقط یه دو کیلو میتونستم وزنم رو کم و زیاد کنم ، برای همین باید دائم وزنم رو متعادل میکردم "

" واقعا ارزشش رو داشت ، که در طول مسابقه ی فوتبال ، پیری بالا و پایین و پام پام (این جینگولیای دستشون)
تکون بدی؟ "

دیدین ، هیچی درباره ی تشویق کننده گی نمیدونست . خیره نگاهش کردم " من با بورسیه ی تشویق کننده گی رفتم دانشگاه ، برای همین میگم اره ، ارزشش رو داشت "
" برای همچین چیزی بورسیه میدن ؟ "

" اونا به مردایی که توپ فوتبال این ور و اون ور میبرن ، بورسیه میدن ، پس چرا که نه ؟ "
انقدر عقل داشت که دیگه این موضوع رو ادامه نده " برمیگردیم به روزهای دبیرستانت .
دوست پسر کسی رو ندزدیدی ؟ "

یه صدای پرتمسخر از خودم تولید کردم " ممنون ، من دوست پسر خودم رو داشتم " " پسرای دیگه ای جذب نشده بودن ؟ "

" حالا اگه این طور بوده باشه هم ، چه کار میتونستم بکنم ؟ رابطه ی ثابتی داشتم و به هیچ کس دیگه ای هم توجه نمیکردم "

" کی اون رابطه ی ثابتت بود ؟ جیسون ؟ "

" نه ، با جیسون تو دانشگاه آشنا شدم . تو دبیرستان ، پاتریک هیلی بودش . وقتی ۷۱ سالش بود ، با موتورش تصادف کرد و مرد . بعد از اینکه بهم زدیم ، دیگه با هم در ارتباط نبودیم ، برای همین نمیدونم که با کس خاصی قرار می‌ذاشت یا نه "

" رو پاتریک خط بکش . کئو کلاند حالا کجاست ؟ "

" تو رالیت دورهام . متخصص شیمی صنعتیه . سالی یکی دوبار برای شام یا دیدن فیلم ، با هم میریم بیرون . ازدواج کرده و یه بچه ی ۴ ساله داره "

میتونست رو کئو هم خط بکشه . نه برای اینکه مرده بود ، بلکه به خاطر این که اون دوستم بود . در ضمن ، اون یه زن بود و وایات گفته بود شخصی که سعی کرده بود منو بکشه ، یه مرد بوده .

گفت " باید یه نفر باش . کسی که شاید یه چند سالی بهش فکر نکرده باشی "

درست میگفت . مسئله ی شخصی بود ، پس کسی بود که من میشناختمش . و کاملاً رو همه ی آدمایی که میشناختمشون ، خط کشیده بودم .

بعد یهو بهم الهام شد .

داد زدم " میدونم "

تکون خورد و بلافاصله گوش بزنگ شد "

کی ؟ " " باید کار یکی از دوست دختر های تو باشه "

پایان فصل ۷۷ "

ماشین منحرف شد . وایت دوباره ماشین رو برگردوند رو خط و بهم خیره شد " چطوری به چنین فکری به ذهنت رسید ؟ "

" خب ، اگه از من نباشه ، پس باید از تو باشه دیگه . من ادم خیلی خوبی هستم ، و هیچ دشمنی هم ندارم که خودم ازش خبر داشته باشم . هر چند ، اولین تلاش برای قتلم کی اتفاق افتاد ؟ درست بعد از اینکه از ساحل برگشتیم .

چند نفر میدونستن که تا اونجا دنبالم اومدی ؟ ۵ شنبه شب ، وقتی نیکول کشته شد ، بعد از اینکه تو اون جور رفتار کردی — "

با حیرت و عصبانیت حرفم رو تکرار کرد " جوری که رفتار کردم ؟ " تو به افرادت گفתי که ما با هم هستیم ، درسته ؟ با این که با هم نبودیم . دیدم که چجوری به من نگاه میکردن ، و هیچ کدوم از اون ۵۱ تا پلیسی که اونجا بود ، وقتی داشتی به زور سوار ماشینم میکردی ، نیومدن کمکم . برای همین این طور برداشت کردم که تو بهشون دروغ گفتی که ما با هم قرار می‌زاریم " دندان هاش رو محکم بهم فشار داده بود " من به زور سوارت نمی‌کردم "

" این قدر قفل نکن رو جزئیاتی که مهم نیستن . و همین کار رو کردی . اما تا اینجا درست گفتم ؟ بهشون گفتم که ما همو می‌بینیم ؟ "

" اره . برای اینکه با هم هستیم "

" این قابل بحثه — "

" ما داریم با هم زندگی میکنیم . با هم میخوایم . اون وقت چطوری قابل بحثه که ما همدیگه رو میبینیم یا نه ؟ "

" برای اینکه هنوز شروع به قرار گذاشتن هم نکردیم، و این شرایطمون موقتیته . همیشه انقدر نپری وسط حرفم ؟ چیزی که میخوام بگم اینه که ، اون موقع کیو مثل سیب زمینی کاشتی تا بیوفتی دنبال من ؟ "

برای یه چند ثانیه ای دندون هاشو به هم سایید . میدونستم ، چون میتونستم صداشونو بشنوم . بعد گفت " چی باعث شده که فکر کنی من کسی رو میدیدم ؟ "

چشم غره رفتم " اوه ، لطفا . میدونی که برات میمیرن . احتمالا یه عالم زن برات صف کشیدن " " من یه عالم زن ندارم _ فکر میکنی که میشه برام مرد ، هاه ؟ "

حالا راضی به نظر میومد . میخواستیم سرم رو به داشبورد بکوبم ، فقط این جوری دردم میگرفت و همین الانشم به اندازه ی کافی درد داشتم . داد زدم " وایات . با کی قرار میزاشتی ؟ " " با کس خاصی قرار نمیزاشتم "

" نباید " خاص " باشه . قرار گذاشتم کافیه . برای اینکه بعضی زنا ، انتظارات بی جا و غیر واقعی دارن ، میدونی .

مثل اینکه یه بار باهاشون قرار میزاری و اونا شروع میکنن به انتخاب لباس عروس . پس آخرین نفری که باهاش قرار گذاشتی کی بود ؟ و کی ممکنه فکر کنه موضوع جدی ای بینتون برقرار بوده ، و وقتی دنبال من به ساحل اومدی ، کلا زده باشه به سیم اخر ؟ شبی که نیکول به قتل رسید ، سر قرار بودی ؟ "

توجه کنین که چطور این بحث رو پیش کشیدم ، چون واقعا میخواستم بدونم اون شب با کی بوده . همون موقع رسیده بودیم دم خونه اش و اونم اروم پیچید تا بره به سمت گاراژ . " نه . اون شب داشتم تو کلاس دفاع از خود برای زنان ، آموزش میدادم " کلی خوشحال شدم . دوباره ادامه داد " فکر نکنم این تئوری تو درست باشه ، برای اینکه تقریبا ... خدایا ، تقریبا دو ماه میگذره از آخرین باری که با کسی رفتم بیرون . زندگی من ، به اون اندازه که تو فکر میکنی ، همچین اتشین نبوده "

" آخرین نفری که باهاش بودی ، بیشتر از یه بار باهاش رفتی بیرون ؟ "

" اره ، یه چند باری " به داخل گاراژ رفت .

" باهاش خوابیدی ؟ "

یه نگاه بی حوصله بهم انداخت " حالا میدونم این بازجویی کوچولو به کجا میخواد برسه . نه ، باهاش نخوابیدم . و ، باور کن که ما بهم نمیخوردیم "

" شاید برای تو این طور بوده باشه ، ولی برای اون نه "

تکرار کرد " نه . اونم همین طور فکر میکرد . به جای اینکه تو گذشته ی من کند و کاو کنی ،

باید درباره گذشته ی خودت فکر کنی . تو لاس زنی ، و بعضی از مردا ممکنه فکر کرده

باشن جدی هستی — "

" من لاس نمیزنم . اینقدر سعی نکن موضوع رو به من برگردونی "

ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد ، خم شد تا من رو روی بازوهاش بلند کنه تا عضلات

دردناکم مجبور نباشن تلاشی برای خارج شدن از ماشین ، از خودشون نشون بدن . بعدم

اروم من رو روی پاهام قرار داد . عبوسانه گفت " لاس میزنی . دست خودتم نیست . تو ژنته

"

دیگه داشتم از توصیفاتى که از من میکرد ، خسته میشدم . بله ، گهگاهی لاس میزدم ، اما این باعث نمیشه که من یه لاس زن باشم . سوسولم نیستم .

خودم رو به عنوان یه ادم سبک مغز در نظر نمیگرفتم ، و وایات باعث میشد که شبیه سبکسرتترین و احمق ترین ادم به نظر بیام .

گفت " حالام قهر کردی " و انگشت شستش رو روی لب پایینم حرکت داد که ممکن بود یه کوچولو جلو اوامده باشه .

بعدم خم شد و منو بوسید . یه بوسه ی اوم و گرم که به دلایلی باعث شد اب بشم ، شاید برای اینکه مطمئن بودم از این بوسه به هیچ جایی نمیرسید ، و اونم اینو میدونست . پس یعنی داشت منو میبوسید ، فقط برای اینکه منو بوسیده باشه ، نه برای اینکه منو به رخت خواب ببره .

وقتی سرش رو بلند کرد ، برای پنهان کردن این حقیقت که اب شده بودم ، با کج خلقی بچه گانه ای پرسیدم " این برای چی بود ؟ "

گفت " برای اینکه روز بدی داشتی " و دوباره منو بوسید . اه کشیدم و بهش لم دادم ، برای اینکه ، بله ، من روز خیلی بدی رو داشتم . این بار وقتی بوسیدنمون تموم شد ، برای یه لحظه ای منو نزدیک خودش نگه داشت و گونه هاش رو بالای سرم قرار داد .

گفت " کار پلیسی رو بزار به عهده ی من . مگه این که یهو یه دشمن خطرناک رو به یاد آوردی که تهدیدت کرده بود تورو به قتل میرسونه ، که در این صورت ، حتما میخوام درباره اش بشنوم "

خودمو عقب کشیدم و بهش اخم کردم " منظورت اینه که من یه احمق بلوندم که در جا یه چنین چیزی رو به یاد نیارم ؟ "

اه کشید " من اینو نگفتم . اینو نمیگفتم چون تو احمق نیستی . یه عالم چیز هستی ، اما احمق بودن یکی از اونا نیست

"

" اوه ، آره ؟ دقیق چه " چیزایی " هستم ؟ " احساس خشن بودن میکردم ، چون اسیب دیده بودم و ترسیده بودم و باید همه اینا رو سر یکی خالی میکردم دیگه ، مگه نه ؟ وایات پسر بزرگی بود ، میتوست از پشش بریاد .

گفت " اعصاب خورد کن . ازار دهنده . کله شق . ماهر ، چون از این موضوع بلوند احمق بودن استفاده میکنی تا بتونی اون چیزی که میخوای رو بدست بیاری ، و فکر میکنم که معمولا هم همینطوره . پروسه ی فکریت تا سر حد مرگ منو میترسونه . بی پروا . بامزه . سکسی . پرستیدنی " اروم گونه ام رو لمس کرد " قطعاً پرستیدنی هستی . و این موقتی هم نیست "

مرد ، مثل این که فقط من نبودم که مریض بودم ، مگه نه ؟ نزدیک بود بدجور عصبانی بشم : بعد اون با همین یه جمله ی اخرش ، عصبانیتم رو فرو ریخت . پس اون فکر میکرد من پرستیدنی هستم ، هاه ؟ دونستنش خیلی خوبه ، برای همین تصمیم گرفتم اون قسمت موقتی نبودن رو ندیده بگیرم . دوباره خم شد و منو بوسید ، بعد اضافه کرد " برات میمیرم "

پلک زد " این حرفت دخترونه بود . پسرا نباید از این چیزا بگن " دوباره راست ایستاد " چرا نه ؟ "

"باید بگی : برات گلوله میخورم . فرقتون رو
میبینی ؟ " داشت سعی میکرد که نخنده " گرفتم
. بیا ، بیا بریم تو "

اه کشیدم . باید دو تا پودینگ نان درست میکردم ، و زیاد حوصله اش رو هم نداشتم ، اما
قول ، قوله . نه ، افراد دپارتمان پلیس که نمیدونستن من قراره براشون پودینگ درست
کنم ، ولی تو ذهنم قول داده بودم که این کارو انجام بدم ، پس باید انجامش میدادم.
وایات دونات ها وشیر متراکم رو از روی صندلی عقب ماشین برداشت ، و بعد در صندوق
عقب رو باز کرد و یه کیف کرباسی که از توش رشته های سبز رنگی اویزون بود رو از صندوق
عقب در آورد . در رو بست و به کیسه اخم کرد.

پرسیدم این چیه ؟

گفتم که برات یه بسته میگیرم . بفرما

به گیاه پلاسیده ی بدبخت خیره شدم . اون رشته های سبز باید شاخه های خشک شده اش
باشه . من باید به یه بسته چی کار کنم ؟

تو گفتی خونه یه دونه گیاهم نداره ، جوری گه انگار این جوری همیشه توش زندگی کرد یا یه
همچین چیزی . پس ، بفرما ، اینم گیاهت

این گیاه خونه گی نیست! درختچه است . برای من

درختچه خریدی ؟ گیاه گیاهه دیگه . بزارش تو خونه

میشه گیاه خانگی

نیش دار گفتم خیلی بی اطلاعی و دستم رو دراز کردم تا گیاه بیچاره رو ازش بگیرم کل روز ، تو این گرما ، گذاشته بودیش تو صندوق عقب ؟ پختیش که . ممکنه زنده نمونه . البته ، ممکنه با یه کم تی ال سی بتونم زنده اش کنم . میشه در رو باز کنی ؟ غذا که براش گرفتی ، مگه نه ؟

قبل اینکه با احتیاط جواب بده ، در رو باز کرد گیاهام غذا میخورن ؟
یه نگاه دیرباورانه بهش انداختم البته که میخورن . هر چیزی که زنده باشه ، به غذا احتیاج داره بعد به گیاهی که دستم بود نگاه کردم و سرم رو تکون دادم البته ، ممکنه این بیچاره دیگه هیچ وقت چیزی نخوره

دست اسیب دیدم به خاطر وزن گیاه داشت اعتراض میکرد ، با اینکه بیشتر کارها رو با دست راستم میکردم ، و بیشتر با دست چپم اونو متعادل نگه میداشتم . میتونستم بدمش دست وایات ، ولی در این مورد بهش اعتمادی نداشتم . همین الانشم ثابت کرده بود که نسبت به گیاهای بی رحمه.

در حالی که داشت ساک هامو میاورد تو ، منم گیاه رو گذاشتم تو سینک ، و اروم اب سرد رو روش میپاشیدم تا زنده شه . بهش گفتم به یه سطل نیاز دارم . یه چیزی که دیگه بهش احتیاجی نداشته باشی ، برای اینکه میخوام زیرش رو سوراخ کنم
داشت یه سطل پلاستیکی ابی رنگ رو از تو رختشوی خانه در میاورد ، که با این جمله ی
اخرم مکث کرد چرا میخوای یه سطل کاملا خوب رو خراب کنی ؟

برای اینکه انقدر با این گیاهه بد رفتاری کردی که ممکنه زنده نمونه . به اب احتیاج داره ، اما نیاز نیست ریشه هاش تو اب بمونن ، برای همین باید اب از زیر سطل بریزه بیرون . مگه این

که به گلدون خوب داشته باشی که زیرش سوراخ داشته باشه . که شک دارم داشته باشی ، برای اینکه هیچ گیاه خونگی نداری . پس باید به ظرفی رو سوراخ کنم

میبینی ، برای همینه که مرده گیاه خونگی ندارن . زیادی در دسر داره و زیادی هم پیچیده است

گیاهها باعث میشن خونه خوشگل به نظر بیاد ، حس خوبی داشته باشه و هوا رو هم تازه نگه میدارن . فکر نمیکنم هیچ وقت بتونم تو خونه ای زندگی کنم که توش گیاه نداره اه کشید خیلی خوب . خیلی خوب . این سطله رو سوراخ میکنم قهرمان من.

از یه اچار پیچ گشتی دراز استفاده کرد تا پلاستیک رو سوراخ کنه و در مدت کوتاهی ، گیاه پلاسیده شده تو سطل و تو سینک اتاق رختشویی قرار گرفت . ریشه هاش خیس میشدن و ابش از زیر میرفت بیرون . امیدوار بودم تا صبح یه کم سرش بالا بیاد.

بعدم فر رو روشن کردم و شروع کردم به امه کردن پودینگ نان.

دست هاش رو روی شونه هام قرار داد و اروم مجبورم کرد که رو صندلی بشینم . گفت بشین . که اصلا نیازی به گفتن این حرف نبود ، چون همین الانش هم مجبورم کرده بود بشینم.

من پودینگ نان رو درست میکنم . فقط به من بگو چی کار باید بکنم

چرا ؟ تو که هیچ وقت گوش نمیدی حالا ، راهی بود که جلو خودم رو بگیرم و این

حرف رو بهش نزنم ؟ خیلی خشک گفت یه کم سعی میکنم . همین یه بار

بزرگیشو میرسونه ، مگه نه ؟ با توجه به روزی که داشتم ، حداقل کاری که میتونست بکنه ،

این بود که رسما سوگند بخوره که از این به بعد به حرفایی که میزنم توجه نشون بده.

اینطوری ، من روی درست کردن پودینگ نظارت کردم ، که واقعا اسون و ساده است . در حالی که داشت دونات ها رو تیکه میکرد ، گفت یه چیزی رو به من توضیح بده . اون ادمایی که مادرت داشت درباره شون صحبت میکرد :

همون مرده که میخواست یه کار خوب برای زنش بکنه ، و زنه سعی کرده بود بکشش _ چرا شما همه طرفه اون زنه بودین ؟

یه کار خوب بکنه ؟ با ترس بهش نگاه کردم.

به عنوان کادو ، داده بود اتاق خوابشون رو به طور حرفه ای درستش کنن . حتی اگه از سبکشم خوشش نمیومد ، چرا برای فکرش هم که شده ارزش تشکر نکرد ؟

فکر میکنی خوبه که ، بعد از ۰۵ سال زندگی مشترک ، انقدر کم بهش توجه کرده که نمیدونست سالی ، چقدر وقت گذاشته و چقدر سخت تلاش کرده که اتاقشون رو درست کنه ؟ و چقدر اتاقشون رو اون جور که بود دوست داشته ؟ بعضی از اون انتیک هایی که داشت ، واقعا با کیفیت بودن و همیشه جایگزینشون کرد . حالا هم که دیگه فروخته شدن و نمیتونه دوباره بدستشون بیاره

علیرغم این که چقدر اون رو دوست داشت ، اون فقط لوازم خونه بودن . اون مرده شوهر شه . فکر نمیکنی حقش بیشتر از این حرفاست که زنش سعی کنه با ماشین زیرش کنه ؟

جوابش رو دادم اونم زنشه . فکر نمیکنی بیشتر از این حرفا حقشه که اون چیزی که دوشش داره رو از دست بده ، و چیزی جاش رو بگیره که کاملا ارزش متنفره ؟ فکر نمیکنی بعد از ۰۵ سال ، حداقل مرده باید میدونست که زنش از شیشه و فلز خوشش نیامد ؟

قیافش نشون میداد که اهمیتی نمیده ، ولی این حرف رو نمیزد . پس اون عصبانیه ، چون مرده به سلیقه اش توجهی نکرده ؟

نه ، اون ازرده خاطر شده ، چون فهمیده شوهرش اصلا بهش توجهی نشون نمیده . عصبانیه چون اون وسایلش رو فروخته

مگه وسایل هر دوشون نبود ؟

مرده چندین ماه وقت صرف کرده بود تا اونا رو بخره ؟ خودش با دستش دوباره اونا رو درست کرده بود ؟ من که میگم وسایل مال زنه بود

اوکی . ولی این هنوزم تلاش برای قتل مرده رو توجیه نمیکنه

خب ، میدونی ، اون سعی نداشت بکشتش . فقط میخواست به اندازه ای که خودش اسیب دیده بود ، مرده هم اسیب

بینه

پس ، همونطور که گفتم ، باید به جای ماشین از یه ماشین چمن زنی استفاده میکرد .

علیرغم این که اون چقدر اسیب دیده بوده ، اگه میکشتمش ، من به جرم قتل دستگیرش

میکردم بهش فکر کردم ، بعد گفتم یه چیزایی ارزش دستگیر شدن رو داره

شخصا ، به اون اندازه ی سالی پیش نمیرفتم ، اما امکان نداشت اینو به وایات بگم . زنا باید

هوای همو داشته باشن ، و فکر میکردم که یه درس خوبی هم براش هست : نباید به وسایل یه زن دست زد.

اگه فقط میتونست دست برداره از تمایلش برای دسته بندی کردن هر چیزی بر طبق قانون ،

اون وقت میتونست دلایلش رو هم متوجه بشه وسایل یه زن ، براش مهمه . همونطور که

اسباب بازی های یه مرد برایشون مهمه . چیزی هست که واقعا برات گرانها باشه ، مثلا یه چیزی که متعلق به پدرت بوده ، یا شاید یه ماشین — یهو متوجه چیزی شدم . با وحشت بهش خیره شدم تو ماشین نداری تنها ماشینی که تو گاراژ بود ، کراون ویکی بود که متعلق به دولت بود و عملا داد میزد : پلیس!

با مهربانی گفت البته که ماشین دارم و به دو تا ظرف بزرگی که توشون دونات ها رو تیکه و تقسیم کرده بود ، نگاه کرد . حالا چی کار کنم ؟

تخم مرغ ها رو هم بزن . درباره ی ماشین دولت حرف نمیزنم . چه بلایی سر تاهوت اومد ؟ دو سال پیش وقتی باهاش رفتم بیرون ، یه تاهو بزرگ مشکلی داشت.

مبادله اش کردم سریع تخم مرغ ها رو به هم زد ، بعد دوتا تخم مرغ دیگه هم تو یه ظرف کوچولوی دیگه شکوند و اونارم هم زد.

با چی ؟ ماشینی که تو گاراژ نیست

یه اوالانچ . سه ماه پیش گرفتمش . اونم

مشکیه کجاست پس ؟

خواهرم لیزا ، دو هفته پیش ، وقتی ماشینش تو مغازه بود ، اونو ازم قرض گرفت اخم کرد انتظار داشتم دیگه تا حالا ماشینمو بهم برگردونده باشه

تلفن بیسیم رو برداشت ، شماره گرفت ، و تلفن رو بین چونه و شونه اش قرار داد.

هی لیزا . همین الان یادم افتاد که ماشینم دست توئه . هنوزم ماشینت تو مغازه است ؟ برای

چی انقدر طول کشیده ؟ یه لحظه گوش کرد اوکی ، مشکلی نیست . همونطور که گفتم ، تازه

یادم افتاد مکث کرد . میتونستم صدای یه زن رو بشنوم ولی نمیتونستم بفهمم چی داره میگه

اون گفته ، هاه ؟ ممکنه بعد خندید . اره ، درسته . وقتی همه چیز رو راست و ریست کردیم ، جزئیاتش رو بهت میگم . اوکی . باشه . میبینمت

دکمه ی خاموش رو زد و تلفن رو گذاشت رو میز ، بعد کارهایی که تا حالا کرده بود رو بررسی کرد بعدش باید چی کار کنم ؟

تو هر ظرف یه قوطی شیر متراکم بریز مشکوکانه نگاهش کردم .
چی درسته ؟ مشکلی که دارم روش کار میکنم

این ظن رو داشتم که من اون مشکلی بودم که داشت روش کار میکرد ، ولی برای اینکه بتونم تو بحشون پیروز شم ، احتیاج به همه ی سرعت و قدرتم داشتم ، برای همین بیخیالش شدم .
کی ماشینش آماده میشه ؟

امیواره تا جمعه آماده شه . البته ، فکر کنم از روندن ماشین من خوشش میاد . همه ی اون زنگ ها و سوت ها رو داره بهم چشمک زد از اون جایی که توام از روندن پیکاپ خوست میاد ، عاشق ماشینم میشی . سوارش که بشی کلی بامزه میشی

اگه این طور نبود که واقعا باید رو تصویرم کار میکرد . از اون جا که داشتم سریعا به عالم هیپروت میرفتم ، مواد لازم دیگه ای هم که باقی مونده رو بهش گفته و راهنماییش کردم نمک ، دارچین ، یه کم دیگه شیر ، و یه کم طعم

دهنده ی وانیلی . همه رو با هم قاطی کرد و هم زد و بعد محتویات ظرف رو توی دو تا ظرف شیرینی پزی ریخت .

قبلا فر گرم شده بود ، برای همین هر دو تا ظرف رو گذاشت تو فر و زمانش رو برای نیم ساعت تنظیم کرد . پرسید همین ؟ تعجب کرده بود که اینقدر اسون بوده .

همین . اگه از نظرت اشکالی نداشته باشه ، میرم مسواک بزخم و بعدم بگیرم بخوابم . وقتی تایمش تموم شد ، ظرفارو دربیار و با فویل بیوشونشون و بزارشون تو یخچال . نزنیش با کره رو صبح انجام میدم با خستگی رو پاهام و ایستادم . دیگه هیچ توانی برام نمونده بود .

ظاهرش نرم شد و بدون هیچ حرفی من رو روی بازهاش بلند کرد . سرم رو روی شونه اش گذاشتم . در حالی که منو از پله ها بالا میبرد گفتم زیاد این کارو انجام میدی . منظورم اینه که من رو این ور و اون ور حمل میکنی لذت بخشه . فقط ارزو میکردم تحت این شرایط نبود اون ظاهر نرمش از صورتش پاک شد ، و دوباره عبوس شد این که اسیب دیدی باعث میشه حس خیلی بدی داشته باشم . میخوام اون حرومزاده ای که این کارو کرده رو بگیرم فاتحانه گفتم اه ها . حالا میدونی سالی چه حسی داشت هر چی که بتونم باهاش یه امتیازی کسب کنم . البته عموما برای این کار ، تیر خوردن و تصادف ماشین رو پیشنهاد نمیکنم . از یه طرف دیگه ، از اون جایی که این اتفاق افتاده ، چرا ازشون استفاده نکنم ؟ احمقانه است که یه کارت برنده رو دور بندازی . حالا مهم نیست که چطور اون کارته به دستت اومده .

دندون هامو مسواک زدم ، بعد کمک کرد تا لباسام رو دربیارم و گذاشتم رو تخت قبل اینکه از اتاق خارج بشه ، خوابم برده بود .

کل شب رو خوابیدم . حتی وقتی وایات به رخت خواب اومده بود هم بیدار نشدم . وقتی صدای زنگ ساعتش بلند شد ، از خواب بیدار شدم و وقتی دستش رو برد بالا تا ساعت رو خاموش کنه ، با خواب الودگی نوازشش کردم .

پرسید " الان حالت چطوره ؟ " به پشتش غلت خورد و سرش رو به سمت من چرخوند .

" به اون بدی ای نیستم که فکرش رو میکردم . از دیشب بهترم . البته ، هنوز سعی نکردم از تخت بلند شم . پای چشم هام سیاه شده ؟ " نفسم رو نگه داشتم و منتظر جوابش شدم .

نگاه کرد و گفت " نه واقعا . کبودیت هات بدتر از دیروز نیست . باید همه ی اون جادو جنبلی که دیشب تو اشپزخونه انجامش میدادین ، تاثیر گذاشته باشه "

خدارو شکر . برای اطمینانم که شده ، امروزم دوباره روش پک یخ میزارم . چندان از قیافه ی راکون مانند خوشم نمیومد . وایات همون موقع از رو تخت بلند نشد، منم بلند نشدم . کش و قوس اومد و خمیازه کشید و دوباره با خواب الودگی سر جاش دراز کشید . قبل اینکه وسوسه بشم ، با احتیاط سر جام نشستم . نشستن درد داشت . خیلی زیاد . لبم رو گاز گرفتم و پاهام رو کنار تخت سر دادم پایین ، بلند شدم و یه قدم برداشتم . یکی دیگه . عین یه ادم خیلی پیر قوز کردم و تونستم تا حموم برم .

خبر بد این بود که بازوم امروز بیشتر از دیشب درد میکرد ، اما انتظارش رو داشتم . خبر خوب این بود که میدونستم چطور باهاش کنار بیام . فردا خیلی بهتر خواهم بود .

وقتی وایت پایین بود و داشت صبحونه درست میکرد ، رفتم تو وان که اب گرم پرش کرده بودم . یه کم کمک کرد .

یه چند تا ایپوبروفن ، یه چند تا حرکت کششی اروم ، و اولین فنجان قهوه هم کمکم کرد . قهوه بیشتر به احساسم کمک کرد تا عضلاتم ، اما احساساتم مهمن دیگه ، درسته ؟

بعد از صبحونه ، سس کره درست کردم تا بریزم روی پودینگ نان . سریع و اسون بود ، فقط یه کم کره و یه باکس پودر شکر ، با طعم نیشکر . نباید چیزی که شکر توش باشه رو بخورم ، ولی فکر کردن به اولین گاز هم دهنم رو اب انداخته بود . وایات نسبت به وسوسه اش

مقاومتی نکرد . قبل اینکه سس کره سرد بشه ، یه قاشق بزرگ کرد تو سس و خوردش . چشم هاش رو نصفه بست و یه صدای همم از روی قدردانی از خودش درآورد . " مرد ، خیلی خوبه . ممکنه هر دو تا ظرف رو برای خودم نگه دارم "

" اگه این کارو کنی ، لوت میدم "

اه کشید " خیلی خوب ، خیلی خوب . ولی میتونی هر سال ، روز تولدم یکی برام درست کنی ، باشه ؟ "

با چشم هایی بزرگ شده گفتم " اما تو میدونی که چطور میتونی درستش کنی " اما دوباره ، قلبم از فکر این که هر سال ، روز تولدش باهاش باشم ، از خوشحالی شروع به رقصیدن کرده بود " تولدت دقیقا چه روزیه ؟ " " سوم نوامبر . مال تو کیه ؟ "

" ۰۵ اگوست " { من ۰۶ اگوستم } . اوه خدایا . نه اینکه به طالع بینی و این چیزا اعتقادی داشته باشما ، اما ترکیب عقرب و شیر ، میتونه عین بمب باشه . هر دو کله شق و بد اخلاقن . البته تو بد اخلاق بودن ، به خصوصیات ماهم نمیخوردم ، چون اصلا بد اخلاق نیستم ، ولی کله شق رو بودم .

پرسید " چرا اخم کردی ؟ " اروم بین ابرو هام رو مالید .

" تو متولد ماه هشتمی "

" خب ؟ عقربه ، مگه نه ؟ " دست هاش رو به روی کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش

کشید . خم شد تا زیر گوش راستم رو ببوسه " میخوای نیش ام رو بینی ؟ "

" نمیخوای بدی های ماه عقرب رو بدونی ؟ نه اینکه من به طالع بینی اعتقاد داشته باشما "

"اگه بهش اعتقادی نداری ، برای چی باید بدی هاش رو بدونم ؟ " متنفر بودن از وقتایی که منطقی میشد " این جوری میفهمی مشکلت چیه "

" میدونم مشکلم چیه " کنار گردنم رو گاز گرفت " یه بلوند ۰۶۴ متری با یه اخلاق بد ، یه زبون گزنده ، و یه باسن گرد و بالا پایین رو ، که منو دیوونه میکنه " فوراً با اوقات تلخی گفتم " باسن من بالا و پایین نمیره " کلی سعی کرده بودم تا باسنم رو سفت نگه دارم . تازه ، مجبور بودم کلی سعی کنم تا کاری که داشت با گردنم میکرد رو ندیده بگیرم .

" وقتی داری راه میری که از پشت ندیدیش " " خب ، معلومه "

لبخندش رو کنار گردنم حس کردم . یه جورایی گردنم به سمت عقب خم شده بود و چسبیده بودم به شونه هاش .

و داشتم فراموش میکردم که چقدر تکون خوردنم دردناکه .

" مثل دو تا توپ بالا و پایین میره . تا حالا برنگشتی و متوجه نشدی که مرداب دهنشون رو از روی چونه اشون پاک میکنن ؟ "

" خب ، اره ، ولی فکر کردم یه مشکل تکاملیه "

خندید " ممکنه . لعنت ، کاش اینقدر کبود و زخمی نبودی "

" این جوری دیر میرفتی سرکار " اصلا به خودم زحمت ندادم که اعتراض کنم که نمیزارم باهام عشق بازی کنه ، برای اینکه ثابت کرده بودم واقعا در مورد اون هیچ کنترلی روی خودم ندارم . میتونستم سعی کنم ، اما _

" اره ، و همه میفهمیدن که چی کار کرده بودم ، چون اون موقع نیشم تا بنا گوش باز میبود " " پس خوبه که من زخمی و کبودم ، چون وقتی دیر برم سر کارم ، واقعا اخم میکنم " خوب اگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم ، میتونستم با این درد و کبودی یه کم باهاش بازی کنم . اره میدونم که به این میگن سو استفاده ی بچه گانه ، اما این یه جنگ بود _ و اونم داشت برنده میشد .

دوباره گردنم رو اروم گاز گرفت ، تا در صورتی که نیاز به یاد اوری داشته باشم ، نشونم بده چی رو دارم از دست میدم . نیازی نبود . " وقتی من نیستم میخوای چی کار کنی ؟ " " بخوابم . شاید یه کم یوگا کار کنم و عضلاتم رو شل کنم . کل خونه ات رو جستجو کنم و سر از همه چیز در بیارم .

بعد ، اگه وقت داشتم ، ممکنه کنسرو هات رو به ترتیب حروف الفبا بچینم ، کمد لباسات رو دوباره مرتب کنم ، و کنترل تلویزیونت رو جوری برنامه ریزی کنم که هر وقت تلویزیون رو روشن میکنی ، بره روی کانال

" Lifetime

نمیدونستم یه چنین چیزی ممکنه یا نه ، اما تهدیدش که خوب به نظر میومد .

صداش نشون میداد که ترسیده " خدای بزرگ . برو لباست رو بپوش . با من به پاسگاه میای " " برای همیشه که نمیتونی جلومو بگیری . اگه اصرار داری که اینجا بمونم ، باید از عواقبشم رنج ببری "

" حالا میفهمم چطور پیش میری " سرش رو بلند کرد و با چشم هایی تنگ شده به من نگاه کرد " خیلی خوب ، هر کار میخوای بکن . منم انتقامم رو شب میگیرم "

" من اسیب دیدم ، یادته ؟ "

" اگه بتونی همه ی این کارایی که گفتمی رو انجام بدی ، بهتر از اونی هستی که نشون میدی . حدس میزنم امشب میفهمم ، درسته ؟ " اروم رو باسنم زد " منتظرشم "

اوه ، خیلی از خود مطمئن بود . دنبالش رفتم بالا و دوش گرفتن و ریش تراشیدنش رو نگاه کردم ، بعد در حالی که داشت آماده میشد ، رو تخت نشستم . انتخاب امروزش ، یه کت ابی تیره ، یه بلوز سفید ، و یه کراوات زرد با راه های ابی تیره و قرمز . خوش لباس بود ، که من این مدل مردها رو خیلی دوست دارم . بعد وقتی جای تفنگش رو روی شونه هاش قرار داد و نشانش رو روی کمر بندش گذاشت ، دیگه داشتم کنترلم رو از دست میدادم . این همه قدرت و توانایی ، تحریکم کرده بود ، که زیاد با فمینیست بودنم جور در نمیومد ، ولی خب ، چی کار کنم . هر وقت موردت رو پیدا کنی تحریک میشی ، که مال منم وایات بود _ حالا مهم نیست که چی پوشیده باشه.

" من پودینگ نانت رو میبیرم برای دخترا و پسرا _ که خیلی خوشحالشون میکنه _ بعدم میبیرم همسر سابقت رو ببینم

" و ژاکتش رو پوشید .

" وقتتو تلف میکنی "

" شاید ، ولی میخوام خودم مطمئن شم "

" چرا مکلنس و فارستر باهش حرف نمیزنن ؟ اونا از این که تو کارشون دخالت میکنی ، چه حسی دارن ؟ "

" دارم یه کم از کارشون رو کم میکنه ، در ضمن ، اونا میدونن که این مسئله شخصیه ، برای همین باهام کنار میان "

" وقتی پیشرفت کردی ، بقیه خیلی بی میل بودن ؟ "

" البته که بودن . اگه این طور نبود که ادم نبودن . سعی میکنم لگد مالشون نکنم ، اما در عین حالم رئیسشونم و اونا

اینو میدونن "

و نگران نبود که شاید لگد مالشون کنه . اینو نگفت ولی نیازم به گفتشون نبود . وایات حوصله ی مسخره بازی از طرف اونها رو نداشت .

باهاش تا گاراژ رفتم و دم در برای خداحافظی منو بوسید .

" وقتی داری خونه رو میگردی و سرو تهشو در میاری ، اگه چیزی پیدا کردی ، دور نندازش ، گرفتی ؟ "

" گرفتم . مگه این که نامه ای از یه دوست دختر قدیمی ات باشه یا یه همچین چیزی . اون

موقع ممکنه تصادفا اتیششون بزوم . میدونی که چطور این جور اتفاقا رخ میدن " باید

میدونست . داشت از جیسون بازجویی میکرد ، برای مظنون بودن در تلاش برای قتل ، ولی

اصلش به این خاطر بود که پیامی که رو پیغام گیرم گذاشته بود رو شنیده بود .

نیشش باز شد . در حالی که سوار ماشینش میشد ، گفت " هیچ نامه ای وجود نداره "

البته ، من نگاه کردم . روز ارومی داشتم . نیاز نبود که جایی برم یا کاری انجام بدم . نیاز نبود با کسی صحبت کنم .

با این همه زمانی که در دست داشتم ، بایدم نگاه میکردم . البته ، کشوی لباسش رو دوباره مرتب نکردم و یا کنسرواشو بر اساس حروف الفبا نچیدم ، چون این کارا نیاز به تکون خوردن و بلند کردن داشت . به جاش اون روز خودمو نازپرورده کردم . تلویزیون دیدم . چرت زدم . یه عالم لباس رو گذاشتم تو ماشین لباس شویی . و بته ی تقریب بهبود یافته رو بردمش نزدیک پنجره تا نور افتاب بهش بخوره . که این کارم نیاز به بلند کردن و تکون دادن داشت که دردناکم بود ، ولی انجامش دادم چون بته نیاز به کمک داشت . همچنین زنگ زدم به موبایل و ایات که رفت رو پیغام گیر . براش پیغام گذاشتم که یه کم غذای گیاه بگیره .

موقع ناهار زنگ زد " حالت چگونه ؟ "

" هنوزم درد دارم ، ولی در غیر این صورت خوبم "

" درباره ی جیسون حق با تو بود "

" بهت گفته بودم که "

" شاهدش بدجور خوب بود . فرمانده گری . همسر سابقت و رئیس پلیس یکشنبه شب ، تو یه

کلوپ کوچک داشتن گلف بازی میکردن ، پس امکان نداره که اون تونسته باشه به تو

تیراندازی کنه . فکر نکنم به کسی دیگه ای فکر کرده باشی ، که ممکن باشه بخواد تورو

بکشه ؟ "

" هیچ نظری ندارم " بهش فکر کرده بودم ، اما هیچی به ذهنم نرسیده بود .

به این نتیجه رسیدم : به دلیلی که هیچی ازش نمیدونستم ، یه نفر سعی داره منو بکشه ، و این

اصلا چیز خوبی نیست

پایان فصل ۷۰

وقتی اون روز بعد از ظهر وایات برگشت خونه ، یه تاوروس سبز رنگ هم دنبالش بود . رفتم تو گاراژ ، و منتظر بودم که پدر از ماشین کرایه ای پیاده شه ، ولی به جاش جنی از ماشین خارج شد . با تعجب گفتم " سلام . فکر کردم پدر قراره ماشین کرایه ای رو تا اینجا بیاره " جنی گفت " خودم داوطلب شدم " و موهای بلندش رو به پشت گوش هاش برد . پشت ما ایستاد ، وقتی وایات منو بوسید . لب هاش گرم بودن و خیلی اروم منو در کنار خودش نگه داشته بود .

دست هاش رو به روی گونه هام گذاشت و پرسید " روزت چطور گذشت ؟ " " بی حادته . درست همون چیزی که بهش احتیاج داشتم " ارامشی که وجود داشت ، فوق العاده بود . هیچ اتفاقی نیوفتاد که باعث شه فکر کنم ممکنه بمیرم ، که تغییر خوبی بود . به جنی لبخند زدم " بیا تو و یه چیز خنک بنوش .

تا وقتی بیرون نیومده بودم ، فکر نمیکردم انقدر گرم باشه " وایات کنار وایستاد تا جنی داخل شه . با نگاهی که واضح بود از روی کنجکاویه است ، یه نگاه به دور و بر انداخت .

گفت " خونه ی خیلی خوبیه . همزمان هم قدیمی به نظر میاد ، هم مدرن . چند تا اتاق خواب داره ؟ "

وایات جواب داد " ۴ تا " و کتش رو درآورد و رو پشت صندلی قرارش داد. کراواتش رو شل کرد و دکمه ی بالایی بلوزش رو باز کرد . " کلا ۹ تا اتاقه . ۰ تا و نیم حموم . میخوای یه نگاه به دور و بر بندازی ؟ "

با لبخند گفت " فقط طبقه ی پایین رو . این جوری اگه مامان درباره ی برنامه ی خوابتون پرسید ، میتونم صداقانه بگم که نمیدونم "

مامان کوتاه فکر نبود _ خیلی ازش فاصله داشت _ اما به بچه هاش نشون داده بود که یه زن باهوش ، با یه مرد نمیخواهه ، مگه رابطشون خیلی جدی باشه ، و منظورش از جدی هم اینه که حداقل حلقه ی نامزدی دستش باشه . این نظر رو داشت که مردا ، موجوداتی ساده هستن که بیشترین ارزش رو برای چیزی میزارن ، که بیشتر از همه براش تلاش کردن . با قاعده اش موافق بودم ، ولی شاید با استعمال و کاربردش اونقدر موافق نبودم . منظورم اینه که ، به موقعیت الانم با وایات نگاه کنین . اصلا نیاز نداشت که سخت برای بدست آوردنم تلاش کنه . تنها کاری که لازم بود بکنه ، این بود که گردنم رو ببوسه . پشیمونم از روزی که پی به این نقطه ضعفم برد . البته ، اگه بخوام با خودم صادق باشم ، اون تنها مردی که به این اسونمی میتونست باعث شه کنترل خودم رو از دست بدم .

جنی سوئیچ ماشین اجاره ای رو روی پیشخوان اشپزخونه انداخت ، و رفت دنبال وایات، که یه نگاهی به طبقه ی اول خونه بندازه ، که شامل اشپزخونه ، اتاق صبحونه ، اتاق ناهار خوری اصلی (که خالی بود) ، اتاق نشیمن (ایضا) ، و اتاق خانواده بود . یه دفتر کوچیک هم درست خارج اشپزخونه داشت که امروز کشفش کرده بودم ، ولی زحمت نشون دادن اونو به خودش نداد . کوچیک بود ، شاید یه اتاق ۶ در ۶ بود . بیشتر به درد کمده یا ابدار خونه میخورد تا یه دفتر ، اما وسایل ضروری رو اونجا داشت . میز ، قفسه های بایگانی ، کامپیوتر ، پرینتر ، تلفن . هیچ

چیز جالبی تو قفسه ی بایگانی نبود . با کامپیوترش یه کم بازی کرده بودم ، ولی نگاهی به فایل هاش ننداختم . منم حدود خودم رو دارم .

دنبالشون نفرتم ، ولی شنیدم که وایات تو اتاق خانوادگی مکث کرد و تلویزیون رو روشن کرد _ میخواست چک کنه ببینه کنترلش رو خراب کردم یا نه ، هاه ؟ نیشم باز شد . این فکر به ذهنم رسیده بود که باطریشو دربیارم ، ولی بعد فکر کردم که اینو نگه دارم برای موقعی که باهم جرو بحث کردیم . نه ، احتمالاً یه عالم باتری برای مواقع مورد نیاز داشت .

به جاش ، این زیرکانه تره که فقط برم خرید ... و قبل اینکه برم ، اتفاقی ریموت رو بندازم تو کیفم . باید پیش پیش به این جور چیزا فکر کنی ، تا اون موقع نیاز به هیچ تاملی نباشه . کسی که تامل کنه ، دستش رو میشه.

وقتی یه اتاق صبحونه برگشتن ، براشون لیوان های ایس تی گذاشته بودم روی میز . وایات یکیشو برداشت و یه نفس نصفش رو خورد . با اینکه با جنی مهربون بود ، ولی میتونستم رگه هایی از اعصاب خوردی رو توی صورتش ببینم . اون طور که از شواهد پیدا است ، پلیس در پیدا کردن این که چه کسی و چرا میخواد منو منو بکشه ، به هیچ جایی نرسیده بود . وقتی بالاخره لیوان رو آورد پایین ، به من نگاه کرد و لبخند زد " پودینگ نانت بدجور ترکونده بود . نیم ساعت نشده ظرفش خالی شد و قند خون همه زده بود بالا "

جنی پرسید " پودینگ با نان دونات درست کرده بودی ؟ " بعد ناله کرد " و هیچیم باقی نمونده ؟ " وایات مغرورانه لبخند زد " دو تا درست کرده بودیم و یکیش هنوز تو یخچاله ، یه کم میخوای ؟ "

با خوشحالی به گرگ گرسنه قبول کرد و وایت ظرف رو از توی یخچال درآورد . به سمت کابینت رفتم و دو تا ظرف سس و دو تا قاشق درآوردم .

جنی با یه اخم کوچولو پرسید " تو یه کم نمیخوری ؟ "

" نه ، الان نمیتونم ورزش کنم ، برای همین باید مراقب باشم که چی میخورم " و از انجام دادنش هم لذتی نمیبردم .

ترجیه میدادم یکی دو ساعت در روز ورزش کنم ، به جایی که مجبور باشم کالری ها رو بشمارم . یه کم از اون پودینگ نان رو میخواستم ، ولی خب این طورم نبود که انگار دیگه از اینا گیرم نیاد _ فقط حالا نمیتونستم بخورمش .

هر سه مون پشت میز نشستیم ، در حالی که وایات و جنی مشغول خوردن پودینگ شدن . از وایات پرسیدم که اصلا هیچ سرنخی پیدا کردن یا نه ، و اون اه کشید .

" تیم تحقیق رد پای رو بر روی خاکی که پشت خونه ات بود پیدا کردن و ما انالیزش کردیم . مال یه کفش ورزشی

زنانه است - "

گفتم " پس احتمالا مال منه " ولی اون سرش رو تکون داد .

" نه ، مگر اینکه سایز پات ۸ و نیم باشه . و خوب میدونم که سایز پات این نیست "

راست میگفت . سایزم ۶ و نیم بود . هیچ کدوم از زن های خانواده ی ما ، کفشی به اون سایز

نمیپوشیدن . مامان ۶ بود ، سیانا و جنی هم هر دو سایز پاشون ۱ بود . سعی کردم به این

فکر کنم که کدوم یکی از دوستانم کفشی با این سایز میپوشن و کی ممکن بود که بره پشت

خونه ام . ولی چیزی به ذهنم نرسید .

متهمانه گفتم " فکر کنم گفتی که یه زن نیست که سعی داره منو بکشه "

" هنوزم فکر نمیکنم که کار زن باشه . تیراندازی از خفا و دست کاری ترمز ماشین ، معمولا راهی نیست که یه زن انجامش بده "

" پس اون رد پا هیچ معنی ای نداره ؟ "

" احتمالا نه . کاش معنی داشت " چشم هاشو مالید.

با حالتی متهمانه گفتم " من که نمیتونم برای همیشه قایم شم " داشتم حقیقت رو بیان میکردم . من زندگی خودمو داشتم و اگه نمیتونستم اون طور زندگی کنم ، پس اون یارو بدون اینکه بدمن رو از بین ببره ، از این راه منو کشته بود .

جنی با تامل گفت " شاید نیاز نباشه که مجبوری قایم شی " یه جوروی به قاشقش خیره شده بود که انگار معنی زندگی اون رو نوشته شده " منظور اینه که _ من داوطلب میشم که ماشین کرایه ایت رو برونم . چون یه کم فکر کردم و یه نقشه ای به ذهنم رسیده . من میتونم یه کلاه گیس بلوند سرم کنم و تظاهر کنم که تو هستم و یه جورایی مثل یه طعمه باشم . این جوروی وایات میتونه اون یارو رو بگیره و توام دوباره در امان خواهی بود " انقدر سریع جمله اش رو تموم کرد که کلمه هاش رو انگار به هم چسبونده بود .

فکم خورد رو زمین . با صدایی شبیه جغد گفتم " چی ؟ " اصلا هیچ جوره انتظارش رو نداشتم که جنی یه همچین پیشنهاد نا معقولی بکنه .

جنی همیشه میخواست تو هر چیزی اول باشه ، و اون شماره ی من نبود . " خودم میتونم طعمه ی خودم باشم ، و حتی نیاز به کلاه گیس ندارم "

با عجز گفت " بزار من این کارو برات بکنم " و با تعجب دیدم که اشک تو چشم هاش جمع شد " بزار کاری که قبلا در موردت انجام دادم رو جبران کنم. میدونم که هرگز منو نبخشیدی و منم سرزنشت نمیکنم. من یه هرزه ی خود خواه بودم و به این فکر نکرده بودم که چقدر تورو ازار میدم ، اما الان بزرگ شدم . واقعا میگم . و میخوام همونجور به هم نزدیک باشیم که تو و سیانا با هم هستین "

از بس گیج شده بودم که نمیتونستم فکر کنم چی باید جوابش رو بدم و این اتفاقی نیست که هر روز بیوفته . دهنم رو باز کردم ، و وقتی مغزم همونجور بی خاصیت باقی موند ، دوباره دهنم رو بستم . ادامه داد "

بهت حسودیم شده بود " هنوزم داشت تند تند صحبت میکرد . انگار میخواد تا قبل اینکه شجاعتش تموم نشده ، همه چیز رو بریزه بیرون " همیشه خیلی مشهور بودی و حتی دوستام فکر میکردن که تو باحال ترین ادمی هستی که اونا میشناسن . همشون سعی میکردن که موهاشون رو مثل تو درست کنن و روژ لبشون رو به رنگ مال تو انتخاب میکردن . حال بهم زن بود "

حالا این جنی ای بود که من میشناختم . احساس راحتی کردم از اینکه فهمیدم ادم فضایی بدن خواهر کوچیکمو تصاحب نکردن . وایات اروم نشسته بود و همه چیز رو با دقت گوش میکرد . نگاهش هشیار بود . ارزو میکردم کاش میرفت یه اتاق دیگه ، ولی حدس زدم اگه خودم بال دربیار و پرواز کنم ، اون جوری شانسم بیشتره .

" تو بهترین تشویق کننده بودی ، بامزه بودی ، ورزشکار بودی ، ناطق کلاس بودی ، با بورسیه ی تشویق کننده گی رفته بودی دانشگاه ، نمره هات خیلی خوب بودن و مدرک مدیریت

بازرگانی گرفتی . و تو با خوش قیافه ترین مردی که تا به اون موقع دیده بودم ، ازدواج کرده بودی " ناله کرد " اون قرار بود یه روزی فرمانده بشه ، شایدم یه سناتور ، یا حتی رئیس جمهور . و مثل یه الوی رسیده افتاده بود تو دستت ! خیلی حسودیم شده بود ، چون هر چقدرم که خوشگل باشم ، هیچ وقت نمیتونم کارایی که تو کردی رو انجام بدم و فکر میکردم که مامان و بابا تورو بیشتر دوست دارن . حتی سیانا هم تورو بیشتر دوست داشت . پس برای همین بود که وقتی جیسون بهم پا داد ، منم قبول کردم . چون اگه داشت به من نگاه میکرد ، پس باید دلش این میبود که بالاخره تو اون قدر هام خوب نیستی و من هستم "

وایات اروم مداخله کرد " چه اتفاقی افتاد ؟ "

با صدایی از سر بیچاره گی اعتراف کرد " بلر مچ من و جیسون رو در حال بوسیدن گرفت . فقط همین بود . و اولین بار هم بود . ولی یهو همه چیز خراب شد و اونا طلاق گرفتن . همه اش تقصیر کنه . و میخوام که براش جبران کنم " وایات گفت " مجبوری یه راه دیگه پیدا کنی . اصلا امکان نداره بزارم هیچ کدومتون طعمه بشین . اگه بخواین از این نقشه استفاده کنیم ، یکی از افسرهای زنون خودشو رو به شکل بلر درمیاره . ما هیچ وقت زندگی یه شخص غیرنظامی رو به خطر نمیندازیم "

به نظر میومد جنی ناراحت شده از این که نقشه اش ، به این راحتی رد شده . نه فقط توسط من ، که وایات هم ردش کرده بود . در اخر نظر اون بود که حساب میشد ، چون اون بود که میتونست بگه میشه این نقشه رو اجرا کرد یا نه .

که جوابش نه بود .

جنی گفت " باید یه کاری باشه که من بتونم انجام بدم " یه قطره اشک ریخت رو صورتش . عاجزانه به من نگاه کرد .

وقتی صدام رو پیدا کردم ، گفتم " خب ، بزار ببینم " در حالی که فکر میکردم ، یکی از ناخن هام رو به روی لب پایینم میزدم . " میتونی تا سال بعد ، هر شنبه ماشینم رو بشوری _ البته بعد از اینکه ماشینم رو گرفتم . یا میتونی حمومم رو تمیز کنی ، چون واقعا از این کار متنفرم " یه جور پلک زد که انگار ذهنش نمیتونه حرفم رو تحلیل کنه . بعد نخودی خندید . وسط خنده اش ، همراه با بغض ، سکسه کرد . و ترکیب این صداها خیلی عجیب بود .

که باعث شد خودمم شروع کنم به نخودی خندیدن _ که خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم . به خاطر تصویرم . من یه بلوندم . واقعا نباید نخودی بخندم .

به هر حال ، در اخر همدیگه رو بغل کردیم و خندیدیم . و اون یه ۵ ، ۶ باری معذرت خواهی کرد . و من بهش گفتم که اون خانواده ی منه و من اون رو به جیسون ترجیه میدم . و چون جیسون یه حرومزاده ی پست بود که به خواهر ۱۰ ساله ی من پا داده ، همون بهتر بود که ازش جداشم .

درام خانوادگیمون خستم کرده بود .

وایات باید جنی رو میبرد خونه. ازم خواستن باهاشون برم ، ولی تصمیم گرفتم که بمونم، چون احساس میکردم نیاز دارم برای یه مدتی تنها باشم و احساساتم رو کنترل کنم . من سعی کرده بودم جنی رو ببخشم و تا حدی هم تونسته بودم ، چون تقصیر اصلی به گردن جیسون بود .

اون بزرگ بود و ازدواج کرده بود . در حالی که نوجوان ها زیاد نمیتونن منطقی تصمیم بگیرن .

اما بازم ، همیشه این پس ذهنم بود که خواهر خودم بهم خیانت کرده بود . سعی کردم که باهاش عادی رفتار کنم ، ولی حدس میزنم که میدونست بعد از اون ماجرا ، تفاوت هایی وجود

داره . چیزی که واقعا متعجبم کرده بود ، این بود که اهمیت میداد . نه ، چیزی که بیشتر از

همه متعجبم کرده بود ، این بود که بهم حسودیش شده بود . جنی خیلی خوشگله ، و از اون

روزی که به دنیا اومده ، همیشه خوشگل بوده . من باهوشم ، ولی نه به اندازه ی سیانا . خوشگلم ، ولی نه به اندازه ی جنی . انگار تو خانواده مون من میانه رو بودم . برای چی باید به من حسودیش شده باشه ؟

شروع کردم که زنگ بزمن به سیانا تا باهاش صحبت کنم ، ولی تصمیم گرفتم این موضوع رو بین خودم و جنی ، مخفی نگه دارم . اگه واقعا میخواست که رابطمون درست شه و بهبود پیدا کنه ، پس منم این فرصت رو خراب نمیکردم ، که مثلا برم یه حرف بیخودی بزمن که اون خوشش نیاد دیگران بدوننش.

• ساعت بعد وایات برگشت . وقتی اومد تو ، ابروهای تیره رنگش در هم بود و اخم کرده بود " برای چی به من نگفته بودی که همسر سابقت رو تهدید کردی که برای طلاق ، هر چی میخوای رو بهت بده ؟ فکر نمیکنی این چیزیه که میشه به عنوان انگیزه حسابش کرد ؟ "

به این نکته اشاره کردم " فقط اینکه جیسون به من شلیک نکرده. و اون فکر میکنه که نگاتیوها دستشه " چشم های سبزش مثل لیزر شده بود " فکر میکنه ؟ "

براش پلک زد و معصومانه ترین قیافم رو روی صورتتم قرار دادم " منظورم اینه که ، اون میدونه که نگاتیوها دستشه "

" اه هاه . میدونه که همه ی کپی ها دستشه ؟ "

" ام .. فکر میکنه که دستشه ، و این چیزیه که اهمیت داره . درسته ؟ "

" پس تو تهدیدش کردی ، بعد دورش زدی "

" بیشتر به عنوان بیمه بهش نگاه میکنم . به هر حال ، هیچ وقت احتیاج نبود که از عکس ها استفاده کنم و اونم نمیدونه که اون عکس ها وجود دارن . از وقتی که طلاقمون تموم شده ،

دیگه باهاش ارتباطی نداشتم . این قضیه مال ۵ سال پیشه . و این دلیلی بود که میدونستم جیسون نیست که سعی داره منو بکشه ، برای اینکه دلیلی برای این کار نداره "

" به جز اینکه واقعا دلیلی براش وجود داره "

" خب ، اگه میدونست که دلیلی داشت ، ولی نمیدونه " جوری دو سمت بینیش رو گرفت که انگار باعث سردردش شدم " کپی عکس ها کجاست ؟ "

" تو صندوق اماناتم . امکان نداره کسی تصادفا اون ها رو دیده باشه ، و هیچ کس نمیدونه که من اون عکس ها رو دارم . حتی خانواده ام هم نمیدونن "

" اوکی . شدیداً پیشنهاد میکنم که وقتی این ماجرا تموم شد و تونستی از مخفی بودنت در بیای ، اون کپی ها رو برداری و از بین ببریشون " " میتونم این کارو بکنم "

" میدونم که میتونی . سوال اینه که : این کارو میکنی ؟ بهم "

قول بده " بهش اخم کردم " گفتم این کارو میکنم "

" نه ، گفتم میتونی این کارو بکنی . باهم فرق دارن . بهم قول بده "

" اه ، خیلی خوب . قول میدم که عکس ها رو از بین ببرم "

" بدون این که دوباره ازشون کپی بگیری "

لعنت . اصلاً اعتماد نمیکردا . این که بهش فکر کرده بود ، عصبانیم میکرد . یا بابا دوباره نصیحتش کرده بوده یا کلاً ذهنش به طور غیر معمولی شکاکه .

تکرار کرد " بدون اینکه دوباره ازشون کپی بگیری "

با حالتی نیش دار گفتم " خیلی خوب " و داشتم برنامه میچیدم که تصادفی کنترل

تلویزیونش رو بندازم تو توالت . " خوبه " دست به سینه شد " حالا ، چیز دیگه ای هم

هست که به من نگفته باشی ، ممثلا کس دیگه ای رو تهدید کرده باشی ، و این که انتقامی وجود داشته باشه که تو اهمال کرده باشی و به من نگفته باشی ، چون فکر میکردی بی ربط باشه ؟ "

" نه ، جیسون تنها کسیه که من تهدیدش کردم . و حقش بود "

" بیشتر از این حرفا حقش بود . نیاز داره یکی یه دست بزنتش "

یه کم با این حرفش اروم گرفتم و شونه هام رو بالا انداختم . " بابایی این کارو میکرد ، برای همین بهش نگفتیم که چرا من و جیسون از هم طلاق گرفتیم . این کارو برای حمایت از بابا کردیم نه جیسون "

اصلا لگد کوب کردن جیسون ارزشش رو نداشت که بابا رو حتی برای یه دقیقه هم که شده بازداشت کنن . و این اتفاقی بود که میوفتاد . چون جیسون از اون ادمای زود رنج بود که سریع شکایت میکرد .

" موافقم " وایات یه لحظه ای بهم نگاه کرد بعد اندوهناک سرش رو تگون داد و من رو به سمت خودش کشید .

اروم شدم ، دست هام رو به دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش قرار دادم . اونم گونه اش بالای سرم گذاشت .

زمرمه کرد " حالا میفهمم که چرا این قدر به اطمینان نیاز داری . ضربه ی بزرگی

خوردی . این که شوهرت و خواهرت رو در حال بوسیدن همدیگه پیدا کنی "

اگه چیزی باشه که واقعا ازش متنفر باشم ، اون اینه که مردم به حالم تاسف بخورن . در این مورد ، اصلا نیازی نبود .

من به زندگی خودم ادامه دادم و جیسون رو تو گرد و خاک پشت سرم جا گذاشتم . اما نمیتونستم بگم که " اوه ، اصلا اذیت نشدم " چون این یه دروغ گنده بود و اون میفهمید و فکر میکرد که هنوزم انقدر اذیت میشم که نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم . برای همین زیر لبی گفتم " پشت سر گذاشتمش . و مرسدس رو به دست اوردم " فقط این که الان مرسدس رو نداشتم ، چون الان یه تیکه فلز مچاله شده و اشغالی بود .

" ممکنه بیخیال ازرده خاطر بودنت شده باشی ، ولی هنوز نتونستی اون تجربه رو پشت سر بذاری . باعث شده محتاط باشی "

حالا داشت کاری میکرد که مثل یه پرنده ی بیچاره و اسیب دیده به نظر بیام . خودمو عقب کشیدم و بهش اخم کردم . محتاط نیستم . باهوشم . این دوتا باهم فرق دارن . میخوام مطمئن شم که قبل اینکه باهات بخوابم ، یه رابطه ی محکم بینمون برقرار باشه — " با خنده گفت "

الان خیلی دیره "

اه کشیدم " میدونم " و دوباره سرم رو گذاشتم رو سینه اش " یه جنتلمن افه نییاد " " و این چی بهت میگه ؟ "

میگه که اون خیلی مغروره و من نیاز دارم که استحکاماتم رو بالا ببرم . البته یه مشکل بزرگ وجود داشت .

نمیخواستم که ببرمشون بالا . میخواستم از بین ببرمشون . عقل سلیم میگفت که بهتره بیخیال این ایستادگیم در برابر نخوااییدن با اون بشم ، چون هیچ کاری نمیکردم جز این که نفسم رو حروم کنم . از یه طرف دیگه ، نمیشد که بزارم همیشه هر چی اون میخواد بشه .

گفتم " بهم میگه که احتمالا بهتره برم تو یه متل ، تو یه شهر دیگه بمونم " اینو گفتم ، فقط برای این که لبخندش رو از لبش پاک کنم . کار کرد .

یهو گفت " چی ؟ چی باعث شده یه همچین ایده ی احمقانه ای به ذهنت برسه ؟ " " من تو یه شهر دیگه کاملا در امان خواهم بود ، درسته ؟ میتونم با یه اسم جعلی برم اونجا و "

گفت " فراموشش کن . امکان نداره بزارم فرار کنی " بعد فهمید که من حالا وسیله ی نقلیه دارم ، و هیچ جورم نمیتونه در طول روز ، وقتی سر کاره ، روی من کنترلی داشته باشه . به هر حال که نداشت ، چون اگه میخواستم برم ، تنها کاری که لازم بود بکنم ، این بود که گوشی رو بردارم و به هر کدوم از اعضای خانواده ام که میخوام زنگ بزنم و اونا میومدن دنبالم . در این مورد ، مادر خودشم این کارو برام میکرد . جمله اش رو تموم کرد " اه ، لعنت " خیلی فصیح صحبت میکرد .

اون شب کابوس دیدم ، که با توجه به اتفاقاتی که افتاده ، اصلا تعجب برانگیز نیست . احتمالا باید تا الان چندین بار کابوس میدیدم ، ولی ضمیر ناخوداگاهم به همون خوبی ضمیر خوداگاهم ، مسائل رو ندیده میگیره . در کل زیاد کابوس نمیبینم . معمولا خواب هام درباره ی اتفاقیه که اون روز افتاده ، چون خواب ها برای همینه دیگه ، درسته ؟ مثلا تو بدن های عالی هستم و سعی دارم یه کوه کار اداری ای که رو سرم ریخته رو انجام بدم ، اما اعضا هی تو کارم وقفه ایجاد میکنن ، چون نصفشون میخوان که بتونن *** از دوچرخه ها استفاده کنن ، و نصف دیگه شون هم فکر میکنن این کار شرم اوره ، که همینطورم هست . چیزایی مثل این رو خواب میدیدم . خواب ندیده بودم که تیر خوردم . چیزی نبود که بخوام خوابشو ببینم ، مگه

صداش و بعدم سوزش بازوم، ولی تصادف ماشین انقدر جزئیات داشت که ضمیر ناخودآگاهم بخواد اون رو احیا کنه.

خواب ندیدم که دوباره یه علامت ایست رو رد کردم ، به جاش سوار مرسدس قرمز رنگم بودم _ همونی که موقع طلاق از جیسون گرفته بودمش و بعدش با یه سفید ، مبادله اش کرده بودم _ و داشتم روی یه پل بلند و بزرگی رانندگی میکردم که یهو ماشین کنترلش رو از دست داد و شروع کرد به چرخیدن . ماشین پشت ماشین ، به من برخورد میکردن و هر ضربه ای من رو به نرده ها نزدیک تر میکرد . ماشین بعدی من رو از روی پل پرت میکرد . دیدم که آخرین ماشین ، با حالت اسلوموشن ، داره به سمتم میاد ، و بعد یه ضربه ی محکم و مرسدسم خورد به ریل محافظ و پرت شد.

یهو از ترس پاشدم . قلبم تند تند میزد و تماما میلرزید . من میلرزیدم ، نه قلبم . شاید قلبم هم میلرزید ، اما هیچ جوره نمیتونستم اینو بفهمم . تنها چیزی که میتونستم حس کنم ، ضربان قلبم بود . و وایات که روم خم شده بود . یه سایه ی بزرگ و محافظ ، تو تاریکی اتاق . شکمم رو نوازش میکرد ، بعد کمرم رو گرفت و من رو به درون بازوهاش کشید . " خواب بد دیدی ؟ "

اروم گفتم " ماشینم از روی یه پل پرت شد " هنوزم نیمه خواب بودم " لعنت " " اره ، میتونم بفهمم از کجا میاد "

برای دلداری دادن ، تکنیک خودش رو داشت . پاهام رو دورش حلقه کردم و نزدیک تر کشیدمش .

اروم گفت " برای این کار ، حالت به اندازه ی کافی خوب هست ؟ " "اره "

روز بعدش یه جورایی تکرار روز قبل بود ، با این تفاوت که یه کم بیشتر حرکات کششی و یوگا انجام دادم و حالم خیلی بهتر بود . اگه سعی میکردم چیزی رو بلند کنم ، هنوزم بازوی چپم درد میگرفت ، ولی اگه حرکاتم رو اروم میکردم و سریع حرکتش نمیدادم ، کاملا میتونستم ازش استفاده کنم.

فکر کردم ، بته ای که وایات برام آورده ، زنده میموند ، ولی قبل اینکه بتونه راست وایسته و بشه تو حیاط کاشتش ، یه هفته کامل به تی ال سی نیاز داشت . شاید وایات نتونه مفهوم گیاه خانه گی رو درک کنه ، ولی برام خریدده بودش ، و اون بیچاره برام ارزش داشت .

حالم داشت از تو خونه موندن بد میشد ، برای همین رفتم بیرون و جایی که میخواستم بته رو بکارم رو انتخاب کردم . چون خونه قدیمی بود ، چشم اندازش شاداب و کامل بود ، ولی همش بوته زار بود و هیچ گلی اونجا نبود . بد نبود یه کم رنگ بهش اضافه بشه . البته الان دیگه فصل گل کاری نبود . شاید، سال بعد ...

گرما و نور خورشید ، حس خوبی روی پوستم داشت . از ناتوانی حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم کاری انجام بدم . انقدر دوست داشتم برم سر کار که احساس درد میکردم و اینکه نمیتونستم این کارو بکنم ، عصبانیم میکرد .

همش خواب شب قبل به یادم میومد و ازارم میداد . نه اون قسمتی که از پل پرت شدم ، بلکه این حقیقت که ماشینم ، مرسدس قرمز بود . که من ۷ سال پیش مبادله اش کرده بود . اگه به

خوابی که مبنی بر پیشگویی باشه اعتقاد داشته باشین ، حتما منظوری تو این خوابم وجود داشت ، ولی هیچ نظری نداشتم که چی میتونه باشه . شاید این باشه که پشیمونم چرا یه ماشین قرمز دیگه نگرفتم ؟ این که فکر میکردم سفید خیلی خسته کننده است ؟ این طور فکر نمیکنم ، و به هر حال به خاطر گرمای جنوب ، سفید کاربردی تره .

بر طبق باحال بودن ، من قرمز رو در درجه ی سوم قرار میدم ، سفید دوم و اولم مشکلی . یه چیزی درباره ی ماشین مشکلی هست که یه جوری نشان دهنده ی قدرته . قرمز یه رنگ اسپورته ، سفید شیک و سکسی و مشکلی قدرتمند .

شاید ماشین جدیدم رو مشکلی انتخاب کنم ، البته اگه فرصتی برای خریدنش پیدا شه . از اون جایی که حوصلم سر رفته بود ، مبلمان اتاق خانواده رو دوباره چیدم . مبل ها رو با پاهام و بازوی راستم هل میدادم . و فقط برای اذیت کردن وایات ، راحتی اش رو از جلوی تلویزیون جابه جا کردم . البته چیدمان اون هیچ مشکلی نداشت و اهمیتی نمیدادم که راحتیش عمده ترین جا رو گرفته بود ، اما همونطور که گفتم ، حوصله ام سر رفته بود .

از وقتی بدن های عالی رو باز کرده بودم ، به ندرت پیش میومد که وقت تلویزیون دیدن داشته باشم . مگه مواقعی که اخبار ساعت ۰۰ شب رو میدیدم ، که این عادتم رو فراموش کرده بودم . البته وایات اینو نمیدونست . ممکن بود بتونم با غر زدن سر اینکه برنامه ی تلویزیونی مورد علاقه ام رو از دست دادم ، یه کم خوش بگذروم . که البته شبکه ی مورد علاقه ام میتونست lifetime ، خانه و باغچه و اکسیژن باشه .

فقط بدیش این بود اگه جنگ کنترل رو برنده میشدم ، خودمم مجبور بودم اون برنامه رو نگاه کنم . همیشه یه رنجی هم وجود داره .

رفتم تو جاده و یه روزنامه از تو باکس برداشتم ، بعدم تو اشپزخونه نشستم و کلمه به کلمه اش رو خوندم . یه کم کتاب نیاز داشتم . باید میرفتم خرید و یه کم لوازم آرایش یا کفش میخریدم . لوازم آرایش و کفش جدید ، همیشه سرحالم میآورد . باید میفهمیدم بریتنی این روزا چی کار میکنه ، برای اینکه زندگی اون دختر از بس داغون بود که باعث میشد تیر خوردن عاقلانه به نظر بیاد.

وایات هیچ قهوه ی طعم دار نداشت . در کل خونه اش از بس اسفناک مجهز شده بود که نمیتونست راضیم کنه . بعد از ظهر وقتی رسید خونه ، من آماده بودم که از دیوارها برم بالا . از روی بیکاری ، حتی شروع کرده بودم به نوشتن یه لیست دیگه از خلاف های اون ، و شماره یک این لیست هم ، نداشتن قهوه ی مورد علاقه ام بود . اگه قرار بود برای مدتی اونجا بمونم ، میخواستم راحت باشم . تازه ، به یه سری دیگه از لباس هام ، ژل حمام مورد علاقه ام ، شامپوی معطر و خیلی چیزای دیگه رو هم احتیاج داشتم.

برای سلام کردن منو بوسید ، بعد گفت میره بالا تا لباس هاشو عوض کنه . برای اینکه به پله ها برسی ، باید از تو اتاق خانواده رد شی . تو اشپزخونه موندم ، و به صدای پاش گوش دادم که وقتی تغییرات خونه اش رو دید ، متوقف شد . صداش رو برد بالا و گفت " مبل ها چرا این طور شدن ؟ " منم گفتم " حوصله ام سر رفته بود "

اروم یه چی گفت که نتونستم بفهمم ، و شنیدم که دوباره راه افتاد تا بره بالا .

بد نچیده بودمش . تازه رفته بودم سراغ محتویات یخچالش و تو فریزش یه کم گوشت همبرگر پیدا کرده بودم .

گوشته رو قرض گرفته و سس اسپاگتی درست کرده بودم . از اون جایی که امکان نداره دو روز پشت سر هم، تو یه ساعت به خونه برگرده ، نذاشته بودم اسپاگتی ها جوش بیاد ، برای

همین الان گذاشتمش . رولش رو نداشت ولی نان تکه ای داشت و منم تکه هاش رو کره زدم و روشن پودر سیر و پنیر پاشیدم. مواد لازم برای درست کردن سالاد سبز رو هم نداشت . این غذا چیزی نیست که من اون رو سالم در نظر بگیرم، ولی با توجه به محتویات یخچال و کابینت هاش ، یا باید اینو میخوردیم یا نخود فرنگی کنسرو شده.

وقتی اومد پایین فقط یه شلوار جین تنش بود . برای اینکه اب دهنم راه نیوفته و خودم رو شرمنده نکنم ، رومو برگردوندم و ورقه های پختنی رو که روشن نان ها رو قرار داده بودم رو برش دادم و گذاشتمشون تو فر . تا زمانی که خیلی خوب قهوه ای میشدن ، اسپاگتی ها آماده میشد.

وقتی پشت میز نشست گفت " بوی خوبی میده "

" ممنون . ولی اگه نریم خواروبار فروشی ، دیگه چیزی برای درست کردن نداریم . معمولا برای شام چی میخوری ؟ "

" معمولا بیرون غذا میخورم . صبحونه اینجا ، شام بیرون . این جوری اسون تره ، برای اینکه آخر روز خستم و حوصله ی غذا درست کردن رو ندارم "

با حالتی رنجیده گفتم " من نمیتونم بیرون غذا بخورم "

" خب ، میتونی ، اگه بریم یه شهر دیگه . میخوای فردا این کارو بکنیم ؟ به عنوان یه قرار حساب میشه ، درسته ؟ "

" نه ، همیشه " فکر کنم این یکی رو تو ساحل هم انجام داده بودیم " به هر حال که همیشه غذا میخوری . یه قرار باید برای کاری باشه که معمولا انجامش نمیدی ، مثلا تماشای یه نمایش یا دیدن رقص مجلسی " جواب داد " یه مسابقه ی ورزشی چطوره ؟ "

" الان هیچ مسابقه ای نیست به جز بیسبال که اونم احمقانه است . اصلا تشویق کننده نداره . وقتی فصل فوتبال شد ، اون وقت درباره اش صحبت میکنیم "

از توهینی که به بیسبال کرده بودم گذشت و به جاش لیوان هامون رو پر یخ کرد و بعدش توشون چای ریخت .

ناگهانی گفت " امروز تیم تحقیق یه چیزی پیدا کردن "

شعله ی زیر اسپاگتی رو خاموش کردم . متحیر به نظر میومد ، انگار نمیدونه از چیزی که تیم تحقیق پیدا کرده ، چه نتیجه ای باید بگیره . " چی ؟ "

" یه چند تا تار مو که زیر ماشینت گیر کرده بود . با توجه به وضعیت ماشینت ، یه جورایی معجزه است که هنوز اونجا هستن "

پرسیدم " یه چند تا تار مو چی میتونه بگه ؟ اگه مظنونی داشتی ، میتونستی تست دی ان ای انجام بدی ، اون موقع به درد میخوردن ، ولی مظنونی وجود نداره که "

" تیره رنگن ، پس به ما میگن که اون ادم موهاش مشکیه . و در حدود ۱۰ اینچ درازیشه ، پس به احتمال زیاد باید دنبال یه زن بگردیم . قطعی نیست ، برای اینکه مردای زیادی هستن که موهای بلندی دارن ، اما دارن موها رو برای ژل ، اسپری مو و از این جور چیزا تستشون

میکنن . این کمک میکنه ، برای اینکه مردای زیادی این دور و بر نیستن که از این جور چیزا استفاده کنن "

" جیسون استفاده میکرد "

" جیسون یه حرومزاده ی دخترنما است که مغزش به بطالت رفته " مرد ، اصلا از جیسون خوشش نمیومدا .
 قلبم رو گرم کرد .

پرسید " هیچ زنی با موهای مشکی میشناسی که بخواد تورو بکشه ؟ "

" یه عالم زن با موهای مشکی میشناسم . ولی این که کسی بخواد منو بکشه رو نمیدونم " با
 ناامیدی شونه هام رو بالا انداختم . همه چیز عین یه معما بود . " من سالهاست که حتی یه
 قبض جریمه هم نداشتم "

وایات گفت " ممکنه دلیلش مربوط به حوادث اخیر نباشه . وقتی خانم گودوین به قتل رسید و
 اسم تو به عنوان شاهد برده شد ، احتمالا یکی دیده که الان فرصتی برای قتلت پیش اومده و
 میتونه تقصیر رو بندازه گردن قاتل نیکول . اما دواین بیلی به قتل اعتراف کرده ، برای همین
 دلیلی نداره که بخواد تورو بکشه "

" پس چرا وقتی دواین رو دستگیر کردین ، اون ادم دست از کارش برنداشت ؟ معلومه که
 الان همیشه تقصیر ها رو گردن دواین انداخت "

" شاید از اون جا که دستش رو نشده ، فکر کرده میتونه این کارو انجام بده و هیچ کسم نفهمه
 "

پرسیدم " به قرارهایی که تو سال گذشته یا قبلترش گذاشتی فکر کردی؟ هیچ کدومشون موهاشون مشکلی بود؟ " "اره، حتما، اما دارم بهت میگم، هیچ چیز جدی ای اتفاق نیوفتاده بود"

با اعصاب خوردی گفتم " به هر حال بکششون پاسگاه و ازشون بازجویی کن " باید موضوع شخصی باشه، اما من کاری نکرده بودم که یه انگیزه بدم دست کسی تا منو بکشه.

" مردایی که تو باهاشون قرار گذاشتی چی؟ شاید یه کدومشون یه دوست دختر یا همسر سابق داشته که دیوونه اش بوده - اینجا دیوانه؛ کلمه ی مهمیه - و وقتی شما دوتا رو باهم سر قرار دیده، بدجور ازت متنفر شده " بهش فکر کردم " فکر کنم ممکن باشه. ولی یادم نیامد کسی به داشتن یه دوست دختر دیوانه اشاره ای کرده باشه.

هیچ کس چیزی راجع به اینکه دنبالش میکنن نگفته بود. این جور ادما میوفتن دنبال اونی که میخوانش دیگه، درسته؟ "

" شاید، شاید نه. الان باید همه ی جوانب رو در نظر بگیریم. برای همین من یه لیست از تمام ادمایی که تو چند سال اخیر باهاشون قرار گذاشتی رو میخوام "

" اوکی. بزار با مال تو شروع کنیم " یه لبخند شیرین بهش زدم " بیا دوست دختر های تورو چک کنیم " میتونین ببینین که ما تو این موضوع به هیچ جا نمیرسیم، برای همین بیخیالش شدیم و شامون رو خوردیم و بعدش هم ظرف ها رو تمیز کردیم. بعد وایات دوباره راحتیش رو برگردوند روبه روی تلویزیون و با یه روزنامه روش نشست. به اندازه ی یه حلزون خوشحال بود. روبه روش وایستادم و انقدر بهش خیره نگاه کردم که بالاخره روزنامه رو گذاشت کنار و گفت " چیه؟ "

" حوصله ام سر رفته . دو روزه که از خونه بیرون نرفتم "

" برای اینکه ادم باهوشی هستی . یه نفر سعی داره تورو بکشه ، برای همین باید جایی وایستی که اون نتونه تورو

بینه "

فکر میکرد با این حرف میتونه شکستم بده ؟ " میتونستم امروز برم جایی ، مثلا یه شهر دیگه ، ولی فکر کردم اگه تنهایی جایی برم ، تو نگران میشی " سرش رو تکون داد " درسته "

" الان اینجایی "

اه کشید " خیلی خوب . میخوای چی کار

کنی " " نمیدونم . یه کاری "

" چقدر انتخاب هامون رو کم کردی . فیلم چطوره ؟ میتونیم به نمایش ساعت ۹ هندرسون برسیم . این که به عنوان یه قرار حساب میشه ، درسته ؟ "

" درسته " هندرسون یه شهری بود که یه نیم مایلی با ما فاصله داشت . الان تقریبا ساعت ۱ بود ، برای همین رفتم بالا تا آماده شم . کبودی های صورتم ، با تشکر از مامان ، همین الانشم زرد شده بودن و من از پنهان کننده ی کافی برای پوشوندنشون استفاده کردم . بعد شلوار بلند و بلوز استین کوتاه پوشیدم و انتهای بلوز رو روی کمرم گره زدم .

موهامو شونه کردم و گوشواره هام رو انداختم .دیگه آماده بودم .

البته ، وایات داشت روزنامه میخوند . و هنوزم نصف بدنش *** بود .

اعلام کردم " من آماده ام "

به ساعت مچی اش نگاه کرد " کلی وقت داریم " و دوباره شروع کرد به خوندن .

لیستم رو پیدا کردم و " بی توجه " رو بهش اضافه کردم . ادم فکر میکنه تو اولین قرارمون بعد از دو سال ، میخواد تاثیر بهتری روم بزاره . میبینی ، میدونستم که زود خوابیدن باهش ، اشتباه بزرگیه . همین الانشم مسلم میدونست که من مال اونم .

با صدای بلند فکرم رو گفتم " فکر کنم برم تو یه اتاق خواب دیگه بمونم " " خدای من . باشه . میریم " روزنامه رو انداخت رو زمین و دوپله یکی رفت بالا .

روزنامه رو برداشتم و روی راحتیش نشستم . البته قبلا خونده بودمش ، ولی نمیدونستم الان چه فیلم هایی روی پرده است . لیستی که اعلام کرده بود مال شهر ما بود ، ولی فکر کردم که مال هندرسون هم همینا است دیگه .

رو مود یه فیلم خنده دار بودم ، و یه فیلم رومانسیک کمدی بود که هم بامزه به نظر میومد و هم خنده دار . وایات در حالی که داشت دکمه های بلوزش رو میبست ، از پله ها اومد پایین . وایستاد و بعد بلوزش رو کرد تو شلوارش .

پرسید " میخوای چه فیلمی ببینی ؟ " " Prenup . خنده دار به نظر میاد "

نال کرد " من یه فیلم دخترونه نگاه نمیکنم "

" خب ، تو میخوای چی ببینی ؟ "

" اونی که درباره ی یه جمعیته که افتادن دنبال یه ادم که سعی میکنه خودش رو زنده نگه داره ، خوب به نظر میاد "

" انتهای جاده ؟ "

"اره . خودشه "

"پس حله " انتخاب وایات یکی از این فیلم های بکش بکش بود . از اونا که قهرمان داستان ، برای زنده موندش تو کوه ها میجنگه و البته که یه زن نیمه *** خیلی خوشگلم تو فیلم ضروریه تا اون مرده نجاتش بده . البته این که چرا مرده خودش رو به دردسر میندازه برای زنی که همیشه به طرز خنده داری احمقه ، دیگه فراتر از حد منه . ولی این انتخاب اونه که از این فیلم خوشش بیاد یا نه .

با تاوروس رفتیم . و من نفسی از سراسودگی کشیدم که فرصتی پیدا شده تا دوباره منظره ها رو نگاه کنم . دیگه خورشید خیلی پایین بود و سایه های بعد از ظهر طولانی . گرمای هوا هنوزم انقدر شدید بود که کولر ماشین رو درجه ی اخر قرار داشت . دریچه اش رو جوری تنظیم کردم که بادش بخوره به صورتم ، چون نمیخواستم عرق کنم و پنهان کننده ها رو از روی کبودی هام پاک بشه.

تقریبا نیم ساعت قبل از شروع نمایش رسیدیم اونجا ، برای همین وایات یه کم خیابون ها رو دور زد . هندرسون در حدود ۰۵ هزار نفر جمعیت داره . به اندازه ای بزرگ هست که یه سینما با ۴ پرده ی سینمایی ، برای نمایش ۴ فیلم متفاوت داشته باشه.

البته سینمای خوبی بود و یه چند سال پیش با صندلی های استادیوم ، از نو ساخته بودنش . با توجه به اینکه وایات یه مرد بود ، متنفر بود از اینکه صبر کنه تا فیلم شروع بشه . برای همین درست ۵ دقیقه مونده بود تا فیلم شروع بشه ، به سینما برگشتیم .

گفتم " مهمون من " پولم رو دراوردم و تو صف خرید بلیط ایستادم .

۷۱ دلار از زیر پنجره فرستادم تو " دو تا بلیط ، یکی برای Prenup و یکی هم برای انتهای جاده " شنیدم که وایات با صدایی عصبانی پشت سرم گفت " چی ؟ " ولی ندیده گرفتمش .

متصدی بلیط ، دو تا بلیط رو پاره کرد و اونها رو با باقی مونده ی پولم ، از زیر پنجره به سمت فرستاد .

برگشتم و بلیط وایات رو دادم بهش . منطقی گفتم " این جوری هر دومون میتونیم اون فیلمی که میخوایم رو ببینیم " و رفتم تو . خوشبختانه هر دو تا فیلم تقریبا همزمان شروع میشد . بدجور عصبانی به نظر میومد ، ولی رفت که فیلم انتخابی خودش رو ببینه ، و منم تنهایی تو تاریکی سینما نشستم . با دیدن اون نمایش احمقانه ، زمان خیلی خوبی رو گذروندم . نگران نبودم که وایات حوصله اش سر رفته یا نه . صحنه های س ک س فیلم خوب و هیجانی بود ، درست همون طور که من دوست دارم . باعث شد فکر کنم که تو راه خونه خودم رو بندازم رو وایات . از وقتی نوجوان بودم تو ماشین با کسی ناز و نیاز نکرده بودم . و تاوروس ، صندلی عقب ابرومندی داشت . عالی نبود ، ولی ابرومند بود . تازه ، سکون خوبی هم داشت . وقتی فیلم تموم شد ، با لبخند اومدم بیرون . یک ساعت و ربع لذت برده بودم . باید یه کم صبر میکردم تا فیلموایات هم تموم شه ، ولی این زمان رو با نگاه کردن به پوسترها گذروندم .

فیلمه هیچ حالش رو بهتر نکرده بود . ۱۰ دقیقه ی بعد ، وقتی اومد بیرون ، هنوزم مثل ابرصاعقه دار اخم کرده بود .

بدون هیچ حرفی بازوم رو گرفت و من رو به سمت ماشین برد .

وقتی سوار ماشین شدیم و کسی نمیتونست صداش رو بشنوه ، عصبانی گفتم " این برای چی بود ؟ فکر کردم قراره با هم یه فیلم رو ببینیم "

" نه ، تو نمیخواستی اون فیلمی رو ببینی که من ازش خوشم میاد ، و منم نمیخواستم اونی که تو خوست اومده رو ببینم . ما هر دومیون بزرگسالیم ، میتونیم خودمون تنهایی بریم سالن سینما "

از میان دندون های بهم فشرده گفتم " کل این ایده برای این بود که یه زمانی رو با هم بگذرونیم ، که بریم سر قرار . اگه نمیخواستی با من فیلم ببینی ، میتونستیم خونه بمونیم "

" ولی من میخواستم Prenup رو ببینم "

" میتونستی بعدا ببینیش . یه چند ماه دیگه تلویزیون نشونش میده "

" انتهای جاده رو هم نشون میده . اگه نمیخواستی ، مجبور نبودی بری اونجا بشینی . میتونستی اون یکی رو با من ببینی "

" و با یه فیلمه دخترونه حوصلمو سر ببرم ؟ "

" دیگه این رفتارش داشت اعصابمو خورد میکرد . دست به سینه شدم و خیره نگاهش کردم . اگه یه فیلم دخترونه رو با من نگاه نمیکنی ، یه دلیل خوب برام بیار که چرا من باید یه فیلم مردونه رو با تو تماشا کنم . مگه اینکه خودمم از اون فیلم خوشم بیاد "

" و همه چیز باید اون طور باشه که تو میخوای ، هاه ؟ "

" یه دقیقه صبر کن . من کاملا از دیدن اون فیلم به تنهایی لذت بردم . اصرار نکردم تو با من بیای . اگه یه نفر هست که اصرار داره همه چیز همون طور باشه که اون میخواه ، اون یه نفر تو هستی "

دندون هاش رو به هم سایید " میدونستم این طور خواهد بود . میدونستم . انقدر خودتو تحویل میگیری که ___ " " این طور نیست " ناگهان انقدر از دستش عصبانی بودم که میتونستم بزمنش . فقط اینکه ادم خشنی نیستم . بیشتر اوقات نیستم .

" عزیزم ، اگه تو دیکشنری دنبال کلمه ی " خود تحویل گیری " بگردی ، عکس تورو اونجا چسبوندن . میخوای بدونی چرا دو سال پیش ولت کردم ؟ چون میدونستم این طور خواهد بود ، و فکر کردم هر چه زودتر کنار بکشم ، خودمو از یه عالم دردسر نجات دادم " از بس عصبانی بود که عملا داشت این کلماتش رو تف میکرد بیرون . دهنم باز موند .

داد زدم " تو رابطمون رو تموم کردی ، برای اینکه من خودمو زیادی تحویل میگیرم ؟ " فکر کرده بودم دلیلش یه چیز عمیق تریه . یه چیز مهم . مثلا اون موقع به عنوان پلیس مخفی کار میکرد و این کارو کرده که مبادا حین این کار بمیره ، یا یه همچین چیزی . ولی منو ول کرده بود ، چون فکر میکرد من خودمو تحویل میگیرم ؟

کمر بندم رو محکم گرفتم و به اون اندازه که قدرت داشتم فشارش دادم تا این کارو با گردنش نکنم . یا حتی سعی ای برای این کار نکنم . از اون جا که وزنش ۸۱ پوندی از من بیشتر بود ، میدونستم این کارم چه نتیجه ای خواهد داد.

خب ، میدونستم ، برای همین به جای اون ، عصبانیتم رو سر کمر بندم خالی کردم . سرش داد زدم " اگه من خودمو زیادی تحویل میگیرم ، تو نیاز نیست نگران باشی . برای این که من به هیچ کسی وابسته نیستم . خودم از خودم مراقبت میکنم و خودمو تحویل میگیرم . شَرَّام رو از سرت باز میکنم و تو میتونی برگردی به همون زندگی آرامش بخش خودت ___ "

وحشیانه گفت " لعنت به اون زندگی " و منو بوسید . از بس از دستش عصبانی بودم که سعی کردم گازش بگیرم .

خودشو عقب کشید ، خندید ، و دوباره منو بوسید . انگشت هاش رو به درون موهام فرو برد ، سرم رو به عقب خم کرد و گردنم رو در معرض نمایش گذاشت .

" جرات داری این کارو بکن " سعی کردم خودمو ازش جدا کنم . کمر بند رو ول کردم و شونه هاش رو هل دادم .

البته ، جرات کرد .

چند دقیقه ی بعد ، کنار گردنم گفت " من یه زندگی آرامش بخش نمیخوام . تو کلی دردمسری ، ولی من دوست دارم و همینکه که هست "

بعد من رو روی صندلیم برگردوند ، ماشین رو راه انداخت و قبل اینکه توجه کسی رو جلب کنیم و پلیس ها رو فرا بخونن ، از پارکینگ خارج شد .

هنوزم اخم کرده بودم و نزدیک بود بزنم زیر گریه . نمیدونم چقدر راه رفته بودیم که ماشین رو از جاده خارج کرد و زیر یه درخت بزرگ ماشین رو پنهان کرد تا کسی نتونه مارو از جاده ببینه .

اوه ، تاوروس سکون خوبی داره .

فکر میکنین چون به من گفته دوست دارم ، به اندازه ی یه چکاوک خوشحال میشم ، اما یه جور ی اینو گفت که انگار من یه داروی تلخم که یا باید بخوریش یا بمیری . حالا مهم نیست

که

جوری رو صندلی عقب با من عشق بازی کرد که انگار نمیتونه ازم سیر شه . از نظر احساسی ازرده خاطر شده بودم .

فقط اینم نبود . بعد از اینکه فرصتی پیدا شد که فکر کنم ، خیلی درباره ی کیفیت صندلی عقب ، احساس راحتی نمیکردم . منظورم اینه که اون ماشین کرایه ای بود ، و هیچ کس نمیتونه بگه که اون پشت چه اتفاقی افتاده . و حالا باسن *** من هم به لیستش اضافه شده بود . تو راه خونه ، اصلا باهاش صحبت نکردم . و تا رفتیم تو ، سریع پریدم طبقه ی بالا تا دوش بگیرم . تا مبدا شپش های ماشین کرایه ای رو گرفته باشم . خب ، سریع از پله ها رفتم بالا ، چون هنوز تو حالت پریدن نبودم . همچنین در حمومم قفل کردم که اون نتونه بیاد تو و به من ملحق شه ، چون میدونستم اون جوری چه اتفاقی میوفته و متنفرم از اینکه راحت بشه ازم استفاده کرد . باید از قبل برنامه میریختم و یه کم لباس تمیز با خودم به حموم میبردم ، اما این کار نکرده بودم ، برای همین مجبور بودم دوباره همون لباس ها رو تنم کنم . امکان نداشت که فقط با یه حوله پامو از در بزارم بیرون . وایات بلاذورث رو میشناختم . شعارش این بود : استفاده بردن از موقعیت ها .

البته ، وقتی از حموم اومدم بیرون ، منتظرم بود . با صبری که انگار هیچ کار دیگه ای تو این دنیا نداشته باشه ، به دیوار تکیه داده بود . از بحث کردن خودش رو کنار نمیکشید . اینو درباره اش فهمیده بودم .

پیش دستی کردم و گفتم " این جوری نمیشه . حتی نمیتونیم بدون بحث کردن بریم یه فیلم ببینیم . که بعدشم تو سعی میکنی همه چیز رو با س ک س حل کنی " ابروهاش رفت بالا " راه بهتری هم هست ؟ "

" درست عین همه ی مردا . زنا دوست ندارن که وقتی عصبانی هستن ، س ک س داشته باشن "

ابروهاش حتی بالاتر هم رفت . کشیده گفت " نمیتونی گولم بزنی " عاقلانه ترین حرفی نبود که میتونست بزنه .

لب پایینیم میلرزید " نباید این کارو با من بکنی . این تقصیر من نیست که تو نقطه ضعفم رو میدونی . ولی وقتی میدونی که نمیتونم دربرابرت مقاومت کنم ، خیلی نامردیه که از این موضوع سواستفاده کنی "

یه لبخند اروم رو لبهاش شکل گرفت و راست ایستاد . " میدونی چقدر تحریکم میکنی ، وقتی تصدیق میکنی که نمیتونی در برابرم مقاومت کنی ؟ "

به سرعت یه مار بازوش رو به دور کمرم حلقه کرد و من رو دورن بازوهاش قفل کرد " میدونی در طول روز به چی

فکر میکنم "

گفتم " س ک س " و مستقیم به سینه اش نگاه کردم

" خب ، اره . بعضی مواقع . خیلی مواقع . اما به اینم فکر میکنم که تو چطور منو میخندونی . و چقدر خوبه که صبح در کنار تو از خواب بیدار شم و شبم برگردم خونه پیش تو . من دوست

دارم و تو را با هیچ زن خوش اخلاق ، ساده و کم توقعی تو دنیا عوض نمیکنم . اونا منو

خوشحال نمیکنن ، چون جرقه ای بینمون وجود نخواهد داشت " طعنه امیز گفتم " اه هاه .

برای همین که منو ول کردی و دو سال تموم دور موندی "

شانه هاش رو بالا انداخت " تصدیق میکنم . ترسیدم . بعد از فقط دوبار قرار گذاشتن ،

میتونستم بگم که هیچ لحظه ی ارومی رو در کنارت نخواهم داشت . برای همین تصمیم گرفتم

که قبل از عمیق شدن رابطمون ، خودمو کنار بکشم . با اون سرعتی که ما داشتیم پیش میرفتیم ، فهمیدم به یه هفته نرسیده با هم خوابیدیم و قبل اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده ، باهم ازدواج کردیم "

" خوب این بار چه چیزی فرق کرده ؟ من که فرقی نکردم "

" خدا رو شکر . درست همین جوری که هستی دوست دارم . تو برای من ، ارزشش رو داری . برای همین وقتی رفتی ساحل ، افتادم دنبالت . برای همین ، با این که انقدر عصبانی بودم که هیچی از فیلم رو یادم نیامد ، بازم از سالن سینما خارج نشدم . و برای همین که زمین و اسمون رو حرکت میدم تا تورو درامان نگه دارم "

آماده نبودم که دست از عصبانیتم بردارم ، ولی میتونستم حس کنم که عصبانیتم داره از بین میره . سعی کردم نگهش دارم و به سمت پیراهنش اخم کردم تا نفهمه این حرفاش داره اثر میکنه .

اروم گفت " هر روز یه کم بیشتر درباره ات یاد میگیرم " منو به خودش نزدیک تر کرد تا بتونه شقیقه ام رو نوازش کنه . شونه هام رو بردم بالا تا نتونه به گردنم برسه . اروم خندید " و هر روز یه کم بیشتر عاشقت میشم . همچنین تو یه کم از تنش توی دپارتمان رو کم کردی ، چون ادمایی که قبلا ازم بدشون میومد ، الان باهام همدردی میکنن " بیشتر اخم کردم . ولی این بار واقعی بود . به همدردی نیاز داشت ، چون عاشقم بود ؟ " اونقدرام بد نیستم "

" جهنمی درست میکنی عزیزم ، و اونا فهمیدن که من قراره کل زندگیم رو دست و پا بزنم تا اتیشی که پیا کردی رو خاموش کنم . درستم میگن " پیشونیم رو بوسید " اما هرگز خسته نمیشم ، و پدرت رو دارم که یادم بده چطور وسط یه طوفان زنده بمونم . یالا " گولم زد و لب

هاش رو به سمت گوشم حرکت داد " من اول گلوله رو میخورم . توام میتونی بگی : توام منو دوست داری . میدونم که داری "

همش وول میخوردم و بی قرار بودم ، ولی بازوهاش گرم بودن و بوی بدنش داشت گیجم میکرد . بالاخره اه کشیدم و دلخور گفتم " خیلی خوب . دوست دارم . ولی حتی برای یه لحظه هم فکر نکن که این یعنی من تبدیل میشم به یه زن استیپورد "

با دهن کجی گفت " حالا انگار اصلا شانسی هم وجود داشت که همچین اتفاق بیوفته . ولی میتونی شرط ببندی که قراره زن من بشی . از اول در این مورد جدی بودم ... منظورم تو دومین شروعمونه . فکر کردن به این که ممکن بود کشته شده باشی ، چشم هامو باز کرد "

پرسیدم " کدوم دفعه ؟ " پلک زدم " . بار نزدیک بود کشته بشم "

فشارم داد . " اولین بار . انقدر این یه هفته ترسیدم که برای کل زندگیم کافیه "

" اوه ، اره ؟ چطوره از موقعیت من امتحانش کنی " تسلیم شدم و سرم رو گذاشتم رو شونه اش . قلبم داشت بال بال میزد . که فقط اون میتونست این کارو با قلبم بکنه . ولی این بار به حالت استریو (دو صدا) . گیج شدم و تمرکز کردم . و یهو فهمیدم که دارم صدای قلب اون رو میشنوم . در حالی که ضربان قلب خودم رو هم حس میکردم . قلب اون هم تند تند میزد .

خوشحالی تمام وجودمو فرا میگرفت . عین بادکنی که پر از ابش کنن ، احساس کردم که دارم

از خوشحالی میترکم . که احتمالا توصیف جالبی نیست ولی بهش میخوره ، چون احساس

میکردم درونم ، خیلی برای پوستم بزرگه . سرم رو به عقب خم کردم و یه لبخند گنده براش

زدم . فاتحانه گفتم " منو دوست داری " یه کم محتاط به نظر میومد " میدونم . همینو گفتم ،

مگه نه ؟ " " اره ، ولی واقعا همینطوره "

" فکر میکردی دارم دروغ میگم؟ "

" نه ، ولی شنیدن و احساس کردن با هم فرق دارن "

" و تو احساس ... " حرفش رو ادامه نداد . داشت از من دعوت میکرد که جای خالی رو پر کنم .

" ضربان قلبت رو حس کردم " سینه اش رو نوازش کردم " درست مثل مال من داره بالا و پایین میپره " حالتش عوض شد . ملایم تر شده بود . " هر وقتی کنارمی همین جوری میشه . اول فکر کردم بیماری قلبی گرفتم ، ولی بعد فهمیدم این اتفاق فقط دور و بر تو میوفته . نزدیک بود برم آزمایش بدم "

داشت اغراق میکرد ، ولی برام مهم نبود . منو دوست داشت . عملا از روزی که دیده بودمش ، ارزوی این لحظه رو داشتم . اون موقع با ترک کردنم به اون نحو ، منو در هم شکسته بود . اوه ، مهم نیست که چطور ترکم میکرد ، به هر حال در هم میشکستم . ولی اصلش برای این بود که دلیلش رو نمیدونستم . تو هفته ی گذشته ، تا اون جا که میتونستم ، همه چیز رو براش سخت تر کرده بودم . چون حقش بود ، به خاطر کاری که باهام کرده بود . و حتی برای یه لحظه اش هم احساس تاسف نمیکنم . فقط ارزو میکردم کاش همه چیز رو براش سخت تر میکردم و هر دفعه که لمس میکرد ، سریع تسلیم نمیشدم . اما جهنم ، بعضی مواقع مجبوری با جریان پیش بری .

پرسید " میخوای هر چه زودتر ازدواج کنی ، یا میخوای یه بزم و پایکوبی رو برنامه ریزی کنی ؟ "

اصلا شکی وجود نداشت که اون کدوم رو ترجیه میده . سرم رو خم کردم . یه دقیقه ای بهش فکر کردم . من یه عروسی بزرگ تو کلیسا داشتم و عاشق هر دقیقه اش بودم ، اما تو کلیسا

عروسی گرفتن ، کلی در دسر داره و کلیم هزینه اش میشه _ و کی هم زمان میبره . با این که خود ازدواجم دووم نیاورده بود ، ولی خوشحال بودم که یه بار اون رو تجربه کردم . و دیگه حسش نبود که همه ی اون مراسم و تجمل رو تکرار کنم . از یه طرف دیگه ، چیزی بیشتر از یه ازدواج سریع رو میخواستم.

گفتم " بزم " و اون تونست نالیدنش رو خفه کنه . بازوش رو نوازش کرد " ولی نه بزرگش . باید فکر خانوادمون هم باشیم و یه مراسمی داشته باشیم ، ولی نیاز نیست اونقدر بزرگ باشه . یه مراسم کوچیک . مثلاً با ۰۱ نفر _ اگه به این اندازه برسَن _ و شاید تو باغ مادرت . از این ایده خوشش میاد ، یا از اینکه مبادا گلهاش لگد مال بشن ، وحشت میکنه ؟ "

" عاشقش میشه . عاشق اینه که خونه رو به بقیه نشون بده "

" خوبه . صبر کن ، اگه نتونی تیر انداز و کسی که ماشینم رو دست کاری کرده رو پیدا کنی چی ؟ اگه مجبور باشم تا کریسمس پنهون بمونم چی ؟ اون موقع دیگه هیچ گلی وجود نخواه داشت . در ضمن ، اون موقع خیلی سرده و همیشه تو باغچه مراسم گرفت . حتی نمیتونیم یه روز رو انتخاب کنیم " ماتم گرفتم " تا این موضوع تموم نشه ، نمیتونیم برنامه ریزی کنیم "

" اگه مجبور باشیم ، کل خانواده رو به گاتلینبرگ میبریم و تو یکی از اون کلیساهای کوچولو ازدواج میکنیم " پرسیدم " میخوای من تو یه متل آماده شم ؟ " لحن صدام بهش این اجازه رو میداد که بفهمه چندان از این ایده خوشم نمیاد .

" چرا که نه . تصمیم نداری که یکی از اون دامن های بلند و بزرگ رو بپوشی ، داری ؟ "

تصمیم نداشتم ، اما خب هنوزم ... میخواستم وقتی آماده میشم ، وسایلم کنارم باشه . اگه یه چیز رو فراموش کرده باشم و با خودم نبرده باشم چی ؟ یه چنین اتفاقی میتونه خاطره ی یه زن از روز ازدواجش رو از بین ببره .

گفتم " باید به مامان زنگ بزنم " ازش دور شدم و به سمت تلفن رفتم .

" بلر ... الان از نصفه شبم گذشته "

" میدونم . ولی اگه درجا بهش نگم ، ناراحت میشه "

" از کجا میفهمه ؟ صبح بهش زنگ بزن و بگو وقت صبحونه این تصمیم رو گرفتیم "

" در جا میفهمه . ادم موقع صبحونه که تصمیم نمیگیره ازدواج کنه . بعد از یه قراره داغ و

حین یه سری کارها ، تصمیم به ازدواج میگیری "

یاد اوری کرد " اره . واقعا اون قسمت یه سری از کارها رو دوست دارم . یه ۰۸ ، ۰۹ بود که

این کارو روی صندلی عقب نکرده بودم . فراموش کرده بودم که اصلا راحت نیست " شروع

کردم به شماره گرفتن.

" میخوای مامانت اون قسمت ؛ یه سری کارها ؛ رو بدونه ؟ "

" یه نگاه " داری شوخی میکنی " بهش انداختم . " حالا انگار اون

خودش نمیدونه " مامان با اولین زنگ گوشی رو برداشت . خسته به

نظر میومد " بلر ؟ اتفاقی افتاده ؟ " کالر ای دی خوب چیزیه . دیگه

نیاز نیست خودت رو معرفی کنی . " نه ، فقط میخواستم بگم که من و

وایات تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم "

" حالا سورپرایزش برای چیه ؟ وقتی اولین بار تو بیمارستان دیدیمش _ اون موقع که تیر خورده بودی _ اون بهمون گفت که قراره ازدواج کنین "

یهو سرم چرخید و بهش خیره شدم " گفت ، هاه ؟ خنده داره که تا امشب هیچی به من نگفته بود "

وایات شونه هاش رو بالا انداخت و قیافش رو جووری کرد که انگار هیچ کار بدی نکرده . میتونستم بگم که کلی باهاش برنامه خواهیم داشت . زیادی از خود مطمئن بود .

مامان گفت " خب ، مونده بودم که چرا هیچی به من نگفتی . دیگه داشتم ناراحت میشدم " ظالمانه گفتم " تاوانش رو پس میده "

وایات گفت " اوه ، لعنت " خوب میدونست که من دارم درباره ی اون صحبت میکنم ، ولی دقیق نمیدونست که چه کار اشتباهی کرده .

البته میدونست که ما داریم در مورد چی صحبت میکنیم ، ولی هنوز نفهمیده بود که چرا این موضوع احساسات مامان رو جریحه دار کرده .

مامان گفت " این موقعیت دو تا راه داره . یک این که سخت بگیری ، تا یاد بگیره چطور کارها رو باید انجام بده و دیگه چنین اشتباهی رو تکرار نکنه . دوم این که کوتاه بیای ، چون اون تازه وارده " " کوتاه پیام ؟ این دیگه چیه ؟ " با موافقت گفت " دختر خودمی "

" چرا تا حالا بیدار بودی ؟ انقدر سریع جواب دادی که باید با تلفن خوابیده باشی " یه کم کنجکاو بودم ، چون مامان هر وقت که نگرانمون میشد ، با تلفن میخوابید . وقتی از ۵۰ سالگی شروع به قرار گذاشتن کردم ، اون این عادت رو پیدا کرد . " از فارغ التحصیلی جنی تا حالا با تلفن نخوابیدم . نه ، هنوزم دارم روی مالیات های لعنتی کار میکنم . و این کامپیوتر احمق هم

هی هنگ میکنه . حالام داره با حروف نامفوم تایپ میکنه . دوست دارم رمزی تایپشون کنم ، چون دستورالعمل ها و قوانین ای ار اس از بس واضحه که حتی خودشونم نمیدونن دارن چی کار میکنن . فکر میکنی چطوره ؟ "

" خوب نیست . ای ار اس با کسی شوخی نداره "

با اوقات تلخی گفت " میدونم ، اگه میدونستم این دستگاه این قدر بازی درمیاره ، با دست سریع تر انجامش میدادم ، ولی همه ی فایل هام تو کامپیوتره . از این به بعد کپیشونو روی کاغذ نگه میدارم "

" بک اپ نداری ؟ "

" خب ، البته . ولی ازم بپرس کار میکنه یا نه "

" فکر کنم یه مشکل اساسی داشته باشی "

" میدونم که دارم . و این همه خرابکاری بسمه . ولی الان بحث شرفه که نزارم این کامپیوتر لعنتی برنده بشه " یعنی قراره اونو یه مدت طولانی نگه داره ، که یه عادم نرمال ، خیلی قبل تر ، میبردش به بیمارستان کامپیوترها .

بعد یه چیزی به ذهنم رسید و به وایات نگاه کردم " عیب نداره اگه در مورد مویی که پیدا کردین ، به مامان بگم ؟ " سریع روش فکر کرد و بعد سر تکون داد .

مامان پرسید " چه مویی ؟ "

" تیم تحقیق یه چندتا تار موی تیره رنگ زیر ماشین پیدا کردن که در حدود ۰۱ اینچ درازاشه . کسی به ذهنت میرسه که موهای تیره داشته باشه و ممکن باشه که بخواد منو بکشه ؟ "

"هممم" این صدای فکر کردن مامان بود "موهاش مشکیه یا فقط تیره است؟" سوال رو از وایات پرسیدم. قیافش یه جوری شد که انگار میخواد بپرسه فرقشون چیه، ولی بعدش فکر کرد و متوجه تفاوتشون شد. گفت "من میگم مشکى" جواب دادم "مشكى" "طبیعی یا رنگ شده؟"

مامان افتاده بود رو خط. از وایات پرسیدم "طبیعی یا رنگ شده؟" "هنوز اینو نمیدونیم. باید انالیز بشه"

به مامان گفتم "هیئت منصفه هنوز داره روش کار میکنه. کسی به ذهنت رسید؟" "خب، مالیندا کانر هست"

"... سال پیش بود که من اون رو تو مراسم جشن پایان سال شکست دادم و خودم ملکه شدم. مطمئنا تا الان دیگه فراموشش کرده"

"اینو نمیدونم. همیشه باعث میشه حس کنم دختر انتقام جو و کینه ای هستش" "اما خیلیم بی صبر. دیگه نمیتونست تا الان صبر کرده باشه"

"این درسته. هممم. باید یه نفر باشه که در موردی بهت حسادت میکنه. از وایات پرس قبل اینکه با هم باشین، با کیا قرار میذاشته"

"قبلا ازش پرسیدم. میگه کسی وجود نداره"

"مگه این که راهب باشه، در غیر این صورت حتما وجود داره"

"میدونم، ولی اون حتی اسم هاشونم نمیگه تا خودم برم بررسی کنم"

وایات اومد کنارم رو تخت نشست. نگران به نظر میومد. "درباره ی چی دارین صحبت میکنین؟"

گفتم " تو و زن هات " شونه ام رو به سمتش برگردوندم و یه کم خودمو عقب تر کشیدم که استراق سمع نکنه ..

با اعصاب خوردی گفتم " من هیچ زنی

ندارم " از مامان پرسیدم " شنیدی ؟ "

" شنیدم . فقط باورم نمیشه . ازش پرس قبل اینکه تورو ببینه ، تا چه مدتی با هیچ زنی نبوده "

توجه کنین که مادرم این طور برداشت کرده که اون دیگه خوددار نیست . این که اصلا درمورد زندگی عشقی من نگران نبود ، نشون میداد که کاملا وایات رو قبول کرده ، خیلی چیز بزرگیه . چون راضی کردن مامان ، کار خیلی سختیه .

از روی شونه هام بهش نگاه کردم " مامان میخواد بدونه ، چقدر میگذره از وقتی که

اخیرین بار با کسی بودی " شدیدا در حالت هشدار به نظر میومد " اون نپرسیده . اینو

نمیگه " " چرا . بیا . خودش بهت میگه "

گوشی رو دادم دستش و اونم محتاطانه گرفتش . گفتم " سلام " بعد مکث کرد . دیدم که

گونه هاش داره قرمز میشه . جوری که انگار میخواد خودش رو از این سوال مخفی کنه ،

دستش رو گذاشت روی چشم هاش . با حالتی کم رو و ضعیف جواب داد " اه ... ۶ هفته ؟

شاید . ممکنه طولانی تر باشه . گوشی بلر "

دیگه سریع تر از این نمیتونسته گوشی رو به من برگردونه . گرفتمش و پرسیدم " چی فکر

میکنی ؟ " مامان گفت " اگه دیوانه باشی و رو یکی فیکس کرده باشی ، اون وقت ۶ هفته

زمان طولانی ایه . احتمالا از جانب دوست دختر های اون نیست . خودت چی ؟ هیچ نیمه

دوست پسری داشتی که قبلا با یه نفر دیوانه دوست بوده و دختره ام به خاطره رابطه ی تو با اون ، شدیداً حسادت کرده باشه ؟ "

نیمه دوست پسر یعنی یه چند باری قرار گذاشته باشی ، اما چیزی جدی ای بینتون اتفاق نیوفتاده باشه و از هم جدا شده باشیم . از وقتی اولین بار وایات رو دیده بودم ، یه چند تایی از اینا داشتم ، ولی حتی مطمئن نبودم که بتونم اسمشون رو به یاد بیارم .

گفتم " باهاشون در ارتباط نیستم ، ولی فکر کنم بتونم سر و تهشو در بیارم " . البته ، اگه اسم هاشون رو به یاد بیارم

مامان گفت " این تنها احتمال دیگه ای هست که میتونم بهش فکر کنم . به وایات بگو بهتره هر چه زودتر همه چیز رو حل کنه ، چون تولد مادر بزرگت نزدیکه و اگه تا اون موقع هم بخوای قایم شی ، اون وقت دیگه نمیتونیم جشن

بگیریم "

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم ، این پیغام رو به وایات دادم و اونم سرشو تکون داد که یعنی گرفته . ولی مطمئن بودم که هیچی راجع به مادر بزرگ نمیدونه . نمیدونست که اگه

مادر بزرگ یه کوچولو فکر کنه که ندیده گرفته شده ، اون وقت چه بلایی سرمون نازل میشه .

میگفت دیگه با توجه به سنش ، روزهای تولد چندانی برایش باقی نمونده ، و اگه دوشش داریم

، بهتره از این شرایط به نحو احسن استفاده کنیم . اگه تا حالا حدس نزدین ، اون مادرِ مادرم

هستش . تو این تولدش ۱۴ ساله میشه ، برای همین دیگه اونقدر هام پیر نیست ، ولی با سنش

نقش بازی میکنه تا اون چیزی که میخواد رو بدست بیاره . هاه . ژنتیک چیز خنده داریه ، مگه

نه ؟ چشم هام رو بزرگ کردم " خب ، اسمش چیه ؟ "

دقیقا میدونست که دارم در مورد چه کسی صحبت میکنم . گفت " میدونستم " سرش رو تکون داد " میدونستم که مثل زالو به این موضوع میچسبی . هیچی نبود . تو یه کنفرانسی ، به یکی از دوست های قدیمی برخوردم و _ هیچی نبود "

متهمانه گفتم " به جز اینکه باهاش خوابیدی "

گفت " موهاش قرمز ه . و اون یه کاراگاهه تو _ نه ، نمیگم کجا کار میکنه . بهتر از این حرفا میشناسمت . فردا بهش زنگ میزنی و یا به قتل متهمش میکنی ، یا درباره ی من حرف میزنین "

" اگه پلیسه ، میدونه چطور تیراندازی کنه "

" بلر ، تو این مورد حرفمو باور کن . لطفا . اگه یه کوچولو هم شانسنش وجود داشت که اون بتونه همچین کاری رو انجام بده ، فکر میکنی یه ثانیه هم مکث میکردم که نکشونمش پاسگاه و ازش بازجویی نکنم ؟ " اه کشیدم . یه جوری کلمه بندی میکرد که جا برای اعتراض نمیذاشت . و سریع میگرفت .

گفتم " اما باید کار کسی باشه که به من حسودیش میشه "

" موافقم " بلند شد و شروع کرد به درآوردن لباسش " ولی الان از نیمه شب گذشته . من خستم . تو خسته ای ، و میتونیم بعد از اینکه انالیز مو رو به دست آوردیم ، در این باره صحبت کنیم . اون موقع میفهمیم که واقعا با یه مو مشکلی طرفیم یا کسی که موهاش رو رنگ کرده و قبل از عمل کردن ، تغییر قیافه داده "

در مورد خسته بودن ، حق با اون بود ، برای همین تصمیم گرفتم که در این مورد هم حق با اونه . لباسام رو درآوردم و رفتم زیر لحاف .

دو درجه ترموستات رو آورد پایین ، چراغ ها رو خاموش کرد ، و اومد زیر لحاف پیش من .
که اون موقع فهمیدم درمورد خسته بودن ، دروغ گفته .

اون شب دوباره خواب مرسدس قرمز رنگم رو دیدم . تو این خوابم پلی وجود نداشت ، فقط
یه زن روبه روی ماشینم وایستاده بود و تفنگش رو به سمت من نشانه رفته بود .

البته موهاش مشکلی نبود . قهوه ای کمرنگ بود ، رنگش تقریبا بلوند میزد ، ولی خود بلوند
نبود . چیز عجیبش این بود که روبه روی اپارتمانی پارک کرده بودم ، که من و جیسون ، اول
ازدواجمون اونجا زندگی میکردیم . زیاد اونجا نموندیم ، شاید یه سال ، و بعدش یه خونه
خریدیم . وقتی طلاق گرفتیم ، با خوشحالی خونه و هزینه های نگهداریش رو دادم به جیسون ،
در عوض پول زیادی ازش گرفتم که باهاش بدن های عالی رو باز کردم . با اینکه تو خوابم ،
زنه تفنگش رو به سمتم نشونه گرفته بود ، ولی اونقدر نترسیده بودم . بیشتر تر از اینکه
ترسیده باشم ، اعصابم از احمق بودنم خورد بود . بالاخره از ماشین پیاده شدم و راهمو کشیدم
و رفتم . که نشونتون میده یه خواب چقدر میتونه احمقانه باشه ، چون من هیچ وقت بیخیال
مرسدسم نمیشم .

با احساس تعجب از خواب بیدار شدم ، که احساس عجیب غریبه برای از خواب بیدار شدن .
هنوزم تو رخت خواب بودم _ تابلو بود دیگه _ برای همین اتفاقی نیوفتاده بود که ازش
تعجب کنم .

از بس اتاق سرد بود که ترسیدم اگه از روی تخت بلند شم ، باسنم قندیل بنده . نمیدونم
چرا وایات انقدر دوست داره که کولر رو هزاره رو سردترین درجه . مگه اینکه جز اسکیموها
باشه . سرم رو بالا اوردم تا بتونم ساعت رو بینم . ۵ و ۵ دقیقه . زنگ ساعت تا ۷۵ دقیقه ی

دیگه به کار نمی افتاد ، ولی اگه من بیدار بودم ، دلیلی نمی دیدم که چرا وایات هم نباید بلند شه . سیخونک زدم بهش .

با حالت سستی گفت " اوه . اوچ " و چرخید طرفم . با دست بزرگش شکمم رو نوازش کرد . " خوبی ؟ بازم خواب بد دیدی ؟ "

" نه ، خواب دیدم ، ولی کابوس نبود . بیدار شدم و اتاق مثل محل نگهداری گوشت ها سرده . میترسم بلند شم " یه صدایی که نصفش نالیدن بود و نصفش خمیازه ، از خودش تولید کرد . بعدم یه کم سرش رو آورد بالا تا ساعت رو نگاه کنه . گفت " هنوز وقت بلند شدن نیست " و دوباره سرش رو گذاشت رو بالش .

دوباره بهش سیخونک زدم . " اره ، هست . باید به یه چیزی فکر کنم " " همیشه وقتی من خوابم بهش فکر کنی ؟ "

" میتونستم ، اگه سعی نمی کردی که هر شب قندیل ببندیم . و اگه یه لیوان قهوه داشتم . فکر کنم باید درجه ی ترموستات رو ببری رو ۴۱ تا یخ هام اب شه ، و در حالی که بلند شدی ، میتونی یکی از اون پیراهن های فلانل یا یه چیزی برام بیاری که بپوشم "

دوباره ناله کرد ، و به پشت برگشت . " باشه ، باشه " زیر لبی یه چیزی گفت ، از رو تخت بلند شد و رفت سمت هال ، که ترموستات طبقه ی بالا اون جا قرار داشت . یه ثانیه بعد ، وزش باد متوقف شد .

هوا هنوزم سرد بود ، ولی حداقل الان تکون نمی خورد . بعد برگشت تو اتاق خواب ، دستش رو برد انتهای کشوی لباسش و یه لباس دراز و تیره رو درآورد . انداختش رو تخت و دوباره برگشت زیر لحاف .

زیر لبی گفت " ۷۱ دقیقه دیگه میبینمت " و به همون راحتی دوباره گرفت خوابید. لباس دراز و تیره رو برداشتم و دور خودم پیچیدم . یه ردا بود . خوب و ضخیم . وقتی از رو تخت بلند شدم و راست ایستادم ، پارچه ی سنگین لباسش تا زانوم رسید . کمرش رو بستم و اروم رو نوک پام از اتاق خارج شدم _ نمیخواستم بیدارش کنم . چراغ بالای پله ها رو روشن کردم که مبادا بیوفتم و گردنم رو بشکونم.

تایمر قهوه ساز جوری تنظیم شده بود که درست ساعت ۵ و ۷۵ دقیقه ، اتوماتیک وار روشن شه ، ولی من قصد نداشتم اونقدر صبر کنم . سویچش رو زدم و چراغ کوچکش روشن شد . صداهای هیس ماندی از خودش دراورد که یعنی به کار افتاده . یه فنجون از تو کابینت برداشتم و همون جا منتظر موندم . کف اتاق ، زیر پاهای لختم سرد بود ، و باعث میشد که انگشت های پام رو جمع کنم . فکر کردم وقتی بچه دار شدیم ، وایات باید این عادتش رو ترک کنه و درجه ی کولر رو انقدر بالا نبره.

احساس کردم یه لحظه شکمم خالی شد ، درست مثل وقتی که میری بالای اولین شیب ترن هوایی . و یه حس عدم واقعیت ، وجودمو فرا گرفت . احساس میکردم که دارم همزمان روی دوتا سیاره زندگی میکنم . یکی دنیای واقعیت ، و یکی دنیای رویا . رویام وایات بود . از همون اولین باری که دیدمش . اما اون موقع قبول کرده بودم که شانسم رو از دست دادم .

حالا ، ناگهان ، دنیای واقعیت ، همون دنیای رویام شده بود ، و پذیرفتنش برام سخت بود . در کمتر از یه هفته ، همه چیز زیر و رو شده بود. گفته بود دوستم داره . گفته بود ما قراره ازدواج کنیم . در هر دو مورد باورش داشتم ، چون همین چیز رو هم به خانواده ام گفته بود ، هم به مادرش و هم به تمام دپارتمان پلیس.

نه فقط این ، اگه احساسش برای من ، شبیه احساسی بود که من به اون داشتم ، میتونستم ترسیدنش رو تو اون موقعیت اول رو درک کنم ، چون یه نفر در این مورد چه حسی میتونه داشته باشه ؟ زنا از پس این جور چیزا ، راحت تر از مردا بر میان . چون ماها محکم تر و سر سخت تریم .

بالاخره ، بیشتر ماها جوری بزرگ میشیم که انتظار حاملگی و بچه داری رو داشته باشیم . و وقتی فکر کنین که این واقعا چه معنی ای برای بدن یک زن داره ، تعجب میکنین که یه زن ، چطور اجازه میده یه مرد حتی بهش نزدیک بشه.

مردا احساس میکنن که ازشون سواستفاده شده ، چون مجبورن هر روز ریششون رو بززن . حالا ، من ازتون میپرسم

: در مقایسه با دردی که زن ها اون رو متحمل میشن ، مردا ادمای ضعیفی محسوب نمیشن ؟ وایات دو سال رو هدر داده بود ، چون فکر میکرد من خودمو تحویل میگیرم . من خودمو تحویل نمیگیرم .

مادربزرگ خودشو تحویل میگیره . البته ، خوب اون تمرین خیلی بیشتری داشته . امیدوارم وقتی به سن اون رسیدم ، منم مثل اون بشم . چیزی که الان هستم ، یه زن منطقی و بزرگساله که بیزینس خودش رو داره و رابطه ی ۵۱-۵۱ رو باور داره . بعضی مواقع هست که من هر دو ۵۱ درصد رو دارم ، مثلا وقتی که تیر خوردم یا وقتی که حامله هستم . اما اینا شرایط خاصی هستن ، درسته ؟

به اندازه ی کافی قهوه درون کارافه (جای ریختن قهوه تو قهوه جوش) ریخته شده بود که بتونم فنجونم رو پر کنم .

خدا رو شکر که قهوه جوش های اخیر خودشون به طور اتوماتیک وار قطع میشن . کارافه رو بیرون کشیدم . و فقط یه قطره بود که از دستم فرار کرد و با صدای هیس ماندی افتاد روی پد داغ.

بعد از ریختن قهوه ، کارافه رو برگردوندم سر جاش و به کابینت تکیه دادم و فکر کردم که چی تو خوابم ، باعث تعجبم شده . پاهام یخ زده بود ، برای همین ، بعد از یه مدت برگشتم به اتاق خانواده و اون دفترچه ای که توش خطاهای وایت رو مینوشتم رو برداشتم . بعدم نشستم روی راحتی وایات و ردا رو روی پاهام انداختم . چیزی که مامان دیشب گفت _ خب ، منظورم یه چند ساعت پیشه _ یه کم ذهنم رو مشغول کرده بود . مشکل اینجا بود که هنوز نمیتونستم لینک ها رو به هم ربط بدم .

اون تقریبا همون چیزی رو گفته بود ، که من قبلا بهش فکر کرده بودم ، فقط یه جور متفاوت بیانش کرده بود . و خیلی به زمان گذشته رفته بود . همه ی راه رو رفته بود تا زمانی که سال سوم دبیرستان بودم و مالیندا کانر شروع کرده بود به جیغ جیغ کردن که چرا من ملکه ی مراسم اخر سال شدم . با این که من تشویق کننده ی اصلی بودم ، اون فکر میکرد این منصفانه نیست که من هم تشویق کننده ی اصلی باشم ، هم ملکه . نه اینکه حالا امکان ملکه شدن اون وجود داشته باشه ، چون اون چیزی برای گفتن نداشت. ولی دیگه خیلی خودشو تحویل میگرفت و فکر میکرد که من تنها مانع سر راهش هستم.

هر چند ، سعی نکرده بود منو بکشه . مالیندا با یه دیوانه ازدواج کرده بود و رفته بودن به یه شهر دیگه .

اما مامان باعث شده که فکر کنم ، ممکنه ریشه ی این موضوع ، برگرده به خیلی سال قبل . من سعی کرده بودم که به اتفاقات اخیر فکر کنم ، مثلا آخرین دوست دختر وایات ، یا آخرین

دوست پسر خودم. که اصلا هم معنی نداشت، چون وایات آخرین نفری بود که برام اهمیت داشت و اون موقع اون حتی دوست پسر هم نبود، چون خیلی سریع ترسیده بود.

شروع کردم به نوشتن ایتام ها. هنوزم لینک های منفردی وجود داشت، ولی دیر یا زود یه راهی پیدا میکردم که این ها رو به هم ربط بدم و زنجیرشون کنم.

از طبقه ی بالا صدای باز شدن اب حموم رو شنیدم و فهمیدم که وایات بیدار شده. تلویزیون رو روشن کردم تا اب و هوا رو چک کنم، بعد یه کم دیگه به دفترچه خیره شدم، در حالی که داشتم فکر میکردم اون روز باید چی کار کنم. دیگه از تو خونه نشستن خسته شده بودم. اولین روز عالی بود، دیروز چندادن خوب نبود. اگه یه روز دیگه اینجا میموندم، ممکنه بود از سر بیحوصلگی، دردرس درست کنم.

در ضمن، احساس میکردم حالم خوبه. یه چند روزی بود که دستم بخیه داشت و ماهیچه هام خوب التیام پیدا کرده بودن. حتی میتونستم خودم تنهایی لباس بپوشم. بیشتر دردی که از تصادف ماشین داشتم هم، به وسیله ی یوگا، پک های یخ و تجربه ی عمومی با دردهای ماهیچه ای، از بین رفته بود.

تقریبا ۰۵ دقیقه ی بعد، وایات اومد پایین و دید که جلوی تلویزیون نشستم. در حالی که داشت به طرفم میومد، محتاطانه پرسید "داری یه لیست دیگه درست میکنی؟" "اره، ولی درباره ی تو نیست"

"از خطاهای دیگران هم لیست درست میکنی؟" به نظر میومد که یه کم بهش برخورد کرده، جوری که انگار اون تنها کسیه که حق داشتن یه لیست رو داره.

" نه ، دارم یه لیست از شواهد درست میکنم "

به سمتم خم شد و بوسیدم ، بعدم لیست رو خوند . " چرا مرسدس قرمزت تو لیسته ؟ "

" برای اینکه دو بار خوابش رو دیدم . باید یه معنی ای داشته باشه "

" شاید این که اون سفیده کاملا داغون شده و تو ارزو میکنی که دوباره اون قرمزه رو داشته باشی ؟ " دوباره منو بوسید " امروز صبح برای صبحونه چی دوست داری ؟ دوباره پنکیک ؟ یا تست فرانسوی ؟ تخم مرغ و سوسیس ؟ " گفتم " از غذاهای مردونه خسته شدم " رو پاهام وایستادم و دنبالش رفتم تو اشپزخونه " چرا هیچ غذای دخترونه نداری ؟ من یه کم غذای دخترونه نیاز دارم ؟ "

کارافه به دست ، خشکش زد . با احتیاط پرسید " زنا همون غذایی رو نمیخورن ، که مردا میخورن ؟ " واقعا اعصاب برای ادم نمیزاشت " مطمئنی ازدواج کرده بودی ؟ هیچی نمیدونی ؟ "

قهوه اش رو ریخت و ظرف رو برگردوند سر جاش . " اون موقع چندان توجهی نمیکردم . تو که تا حالا با من غذا میخوردی "

" فقط از روی ادب . برای اینکه برای غذا دادن به من ، کلی به دردسر افتاده بودی "

یه دقیقه فکر کرد و بعد گفت " بزار قهوه ام رو بخورم . بعد درباره اش صحبت میکنیم . در این زمان ، من صبحونه درست میکنم ، و توام میخوریش ، چون فقط همینو دارم و نمیزارم که گرسنه بمونی " مرد ، سر کوچکتترین مسائل هم سریع کج خلق میشه .

با حالتی مفید گفتم " میوه . هلو . گریپ فروت . یه نون سفید کامل برای تست . یوگورت . کورن فلکس . اینا غذاهای دخترونه هستن " گفت " کورن فلکس دارم "

" سلامتی "

" چرا نگران این هستی که یه چیز سالم بخوری ؟ اگه میتونی یوگورت بخوری و زنده بمونی ، هر چیز دیگه ای رو میتونی بخوری . اونا حال بهم زنن . به بدی پنیرهای کاتج هستن " در مورد پنیرهای کاتج باهاش موافق بودم ، برای همین ازش دفاع نکردم . به جاش گفتم " نیاز نیست تو بخوریش .

فقط نیازه غذاهای دخترونه اینجا داشته باشی تا من بخورم . البته اگه قراره این جا بمونم " خوبم میمونی " دستش رو به درون جیب شلوار جینش برد و یه چیزی رو بیرون کشید . و انداختش طرف من . " بیا "

یه جعبه ی کوچک و مخملی بود . رو دستم چرخوندمش ولی بازش نکردم . اگه همون چیزی بود که فکرش رو میکردم _ جعبه رو پرت کردم طرفش . با یه دست گرفتش و بهم اخم کرد " نمیخوایش ؟ " " چی رو نمیخوام ؟ "

" حلقه ی نامزدی "

" اوه ، این چیزیه که تو جعبه است ؟ تو حلقه ی نامزدیم رو به طرفم پرت میکنی ؟ " پسر ، انقدر خطاش بزرگ بود که باید با حروف بزرگ ، تو یه صفحه ی کامل مینوشتمش ، و وقتی بچه هامون بزرگ شدن ، نشونشون میدادم تا یاد بگیرن که چه کارهایی رو نباید انجام بدن .

سرش رو خم کرد و یه کم فکر کرد . بعد به من نگاه کرد که پابرهنه کنارش وایستاده بودم و رداش باعث شده بود عین کوتوله ها به نظر بیام ، و با چشم هایی تنگ شده منتظر بودم که ببینم چی کار میکنه . یه نیش خند سریع زد و اومد پیشم ، دست راستم رو گرفت و به سمت

لبش برد . بعد روی زانوش نشست و دوباره دستم رو بوسید . موقرانه گفت " دوست دارم . با من ازدواج میکنی ؟ "

منم با همون وقار جوابش دادم " بله . منم دوست دارم " بعدم خودم رو پرت کردم روش ، که باعث شد تعادلش رو از دست بده و هر دومون پخش زمین شدیم . فقط این که اون زیرم بود ، برای همین مشکلی پیش نیومد . یه کم همدیگه رو بوسیدیم ، و بعد یه جورایی ردا از تنم دراومد و اون چیزی که ممکنه انتظار داشته باشین اتفاق بیوفته ، اتفاق افتاد .

بعدش دوباره جعبه ی مخملی رو که افتاده بود کنار در ، برداشت و بازش کرد . توش یه حلقه ی ساده و نفس گیر بود ، با نگین تک الماس . درش آورد ، دست چپم رو گرفت و اروم حلقه رو انگشتم کرد . به حلقه نگاه کردم و اشک تو چشم هام جمع شد .

چاپلوسانه گفت " هی ، گریه نکن " چونه ام رو بالا گرفت تا منو ببوسه " برای چی گریه میکنی ؟ " گفتم " برای اینکه دوست دارم و این حلقه ی خوشگلیه " و بغضم رو قورت دادم .

بعضی وقتا دقیقا کار درست رو انجام میداد ، و وقتی این کارو میکرد ، تقریبا بیشتر از حد تحملم بود . " کی گرفتیش ؟ اصلا نمیتونم فکر کنم که کی وقتش رو پیدا کردی ؟ "

غرغر کرد . " جمعه ی هفته ی پیش . یه هفته است که دارم با خودم این ور اون ور میبرمش " جمعه ی هفته ی پیش ؟ یه روز بعد از تیر خوردن نیکول ؟ قبل اینکه تا ساحل دنبالم بیاد ؟ دهنم خورد کف زمین .

دستش رو گذاشت زیر چونم و دهنم رو بست . " همون موقع مطمئن بودم . ۵ شنبه شب ، همون لحظه ای که دیدمت مطمئن شدم . نشسته بودی تو دفترت و موهات رو بالای سرت

جمع کرده بودی . و اون تاپ صورتی رنگ رو پوشیده بودی که زبون همه ی افرادم رو چسبونده بود به زمین . وقتی فهمیدم این تو نیستی که به قتل رسیدی ، انقدر خیالم راحت شد که تقریباً زانو هام خم شدن ، و همون موقع میدونستم که تنها کاری که این دوسال کرده بودم ، خودداری از یه چیز بدیهی بود . درست همون لحظه تصمیمم رو گرفتم که هر چه زودتر به دستت بیارم و روز بعدش حلقه رو گرفتم "

سعی کردم حرفش رو هضم کنم . اون موقعی که من سعی داشتم تا از خودم در برابرش محافظت کنم ، تا وقتی اون جور که میدونستم منو دوست داشته باشه ، وایات تصمیمش رو گرفته بود و سعی داشت که منو متقاعد کنه . دوباره واقعیت دگرگون شده بود . فکر کنم این جوری که پیش بره ، تا آخر روز نتونم تشخیص بدم که چی واقعیته و چی نیست . ممکنه مردا و زنا از یه گونه باشن ، ولی این یه جورایی به من ثابت کرد که ما اصلاً شبیه هم نیستیم . البته ، اینا اهمیتی نداشت ، چون اون داشت سعی میکرد . برام یه بته خریده بود ، مگه نه ؟ و یه حلقه ی خوشگل .

در حال خوردن صبحونه ، که شامل املت ، تست و سوسیس میشد ، گفت " امروز میخوای چی کار کنی ؟ "

" نمیدونم " پاهام رو به دور پایه های صندلی پیچیدم " حوصلم سر رفته . یه کاری میکنم " خودش رو عقب کشید " از همین میترسیدم . آماده شو و با من به اداره بیا . حداقل اون جوری میدونم که در امانی " " توهین نباشه ها ، ولی نشستنتو دفترت ، خسته کننده تر از اینجا نشستنه " بدون همدردی گفت " تو سرسختی . میتونی تحمل کنی "

اصلا جواب " نه " رو قبول نمیکرد . و تا الانم که حرف حرف اون بوده . برای همین تصمیم گرفتم که از این همه غلت خوردن رو زمین ، بازوم درد گرفته و اون باید کمکم کنه که برای پنهون کردن کبودی های صورتم ، ارایش کنم . و موهام هم اصلا اون جوری که میخواستم نمیشد و بهش گفتم که اون مجبوره خودش موهامو بیافه . بعد از دوبار سعی کردن ، غرغر کنان گفت " خیلی خوب ، دیگه کافیه . به اندازه ی کافی تنبیه ام کردی . باید بریم و گرنه دیرم میشه "

گفتم " بهتره که یاد بگیری چجوری موها رو بیافی " چشم هامو براش گنده کردم " من میدونم که دختر کوچولومون بعضی مواقع میخواود که موهاشو بیافه ، و میخواود که بابابیش این کارو براش بکنه "

تقریبا با اون چشم های بزرگ من و اشاره به دختر کوچولو ، اب شد . بعد خودشو جمع و جور کرد . احتمالا از مواد محکمی ساخته شده بود که تونسته بود در مقابل همچین چیزی مقاومت کنه . در حالی که منو میکشید تا رو پاهام وایستم ، گفت " ما قراره فقط پسر داشته باشیم . بدون هیچ دختری .همین جوریشم بدون اینکه یه زنگولک به دنیا بیاری ، کم اوردم " قبل اینکه هلم بده به سمت گاراژ و عملا پرتم کنه تو ماشینش ، دفترچه امو برداشتم . اگه مجبور بودم که تو پاسگاه پلیس بشینم ، بهتر بود که روی سرنخ هایی که وجود داره ، کار کنم .

وقتی به ساختمان دولتی رسیدیم ، وایات من رو به داخل پاسگاه پلیس راهنمایی کرد . اولین کسی که دیدم ، افسر ویسکوسای بود . لباس پلیس گشت رو پوشیده بود ، برای همین حدس زدم که تازه شیفتش تموم شده . وایستاد و یه کوچولو برام احترام نظامی گذاشت .

گفت " از دسری که فرستاده بودین لذت بردم خانم مالوری . اگه برای گرفتن تحویل شیفتم دیر نمیکردم ، هیچی گیرم نمیومد . بعضی مواقع یه اتفاقی میوفته که به نفع ادمه " بهش لبخند زدم و گفتم " خوشحالم که ازش لذت بردی . اگه ناراحت نمیشی ، میخوام پیرسم کجا ورزش میکنی ؟ میتونم بگم که ورزشکاری "

به نظر میومد یه کم ترسیده ، بعد یه کم خودشو گرفت " تو ymca " وقتی همه چیز تموم شد و من تونستم برگردم سر کار ، دوست دارم بدن های عالی رو بهت نشون بدم . ما یه سری برنامه هایی رو داریم که باشگاه شما اون رو نداره ، و تجهیزات من همه درجه یک هستن "

سرش رو تکون داد و گفت " هفته ی پیش یه نگاهی به دور و برش انداختم . چیزی که دیدم واقعا تحت تاثیر قرارم

داد "

وایات داشت اروم منو با بدنش به جلو هل میداد ، و کنج رو دور زدیم تا به اسانسور برسیم . پشت وایات رو نگاه کردم و به سمت افسر ویسکوسای گفتم " فعلا خداحافظ " وایات خشمگین گفت " میشه دست از لاس زدن برداری ؟ "

" لاس نمی‌زدم . داشتم بی‌زینسم رو گسترش میدادم " در اسانسور باز شد و سوارش شدیم .

دکمه ی طبقه ی خودش رو زد . " داشتی لاس میزدی . پس دیگه ادامه اش نده "

وقتی وایات من رو به سمت دفترش میبرد ، فرمانده گری داشت با یه گروه از کاراگاه ها که مکلنس و فارستر هم شاملشون میشدم ، صحبت میکرد . سرش رو آورد بالا و ما رو دید . فرمانده یه کت خاکستری تیره ی متمایل به قهوه ای پوشیده بود ، با یه بلوز به رنگ ابی

فرانسوی . یه لبخند گنده براش زد و انگشت های شستم رو به نشانه ی موفقیت براش بالا بردم . اونم نیمه خوداگاه کراواتش رو لمس کرد .

وایات زیر لبی گفت " شاید اوردنت ، همچین ایده ی خوبی هم نبود " و من رو روی صندلیش نشوند " ولی دیگه الان برای عوض کردن نظرم دیر شده . پس فقط همین جا بشین و لیستت رو درست کن ، باشه ؟ یه چند تا ادم این جا هست که کلسترولشون بالا است ، پس سعی کن بهشون لبخند نزن و سکتشون ندی . با کسایی که بیشتر از ۴۱ سال دارن لاس نزن ، یا اونایی که وزنشون زیاده ، یا ازدواج کردن ، یا کمتر از ۴۱ سال دارن ، یا مجردن . گرفتی ؟

" با حالتی تدافعی گفتم " من لاس نمیزنم " و دفترچه ام رو کشیدم بیرون . اصلا باورم نمیشد که اینقدر گیر بده .

ممکنه ارزشش رو داشته باشه که تو دفترچم یادداشتش کنم .
" شواهد که یه چیز دیگه میگه . از اون موقعی که به فرمانده گفتم رنگ ابی بهش میاد ، هر روز یه بلوز ابی میپوشه .

شاید باید درباره ی رنگ های دیگه هم راهنماییش میکردی " با خوشحالی گفتم " اوه ، چه بامزه . احتمالا همون روز رفته خرید "

وایات یه لحظه به سقف نگاه کرد و بعد گفت " یه کم قهوه میخوای ؟ یا نوشابه ی رژیمی ؟ "
" نه . الان چیزی نمیخوام . ممنون . از اون جا که من پشت میزت نشستم ، تو کجا میخوای باشی ؟ " بدون هیچ کمکی گفت " این دور و بر " و رفت .

وقت نداشتم که حوصله ام سر بره . چندین نفر اومدن تا به خاطر پودینگ ازم تشکر کنن و دستورالعملش رو بگیرن . البته زنا دستورالعملش رو میخواستن . فکر نکنم همچین چیزی به ذهن مردا رسیده باشه . در بین این وقفه ها هم ، دفتر چه ام رو برداشتم و یه کم عکس حیوون توش کشیدم و چیز هایی که ممکنه به موضوع ربط داشته باشه ، یا نداشته باشه رو یادداشت کردم ، ولی به هیچ جزئیات جادویی ای برخورد نکردم که همه چیز رو به هم ربط بده .

وقت ناهار ، وایات با کیسه ای حاوی دو تا ساندویچ باریکیو ، و دو تا نوشیدنی ، برگشت . من رو از روی صندلی اش بلند کرد _ من نمیدونم موضوع خودش و این صندلی هاش چیه که با کسی تقسیمشون نمیکرد _ و در حین خوردن ناهار ، یه نگاه انداخت به لیستی که نوشته بودم و عکس هایی که کشیده بودم . به نظر از پیشرفتی که کرده بودم ، تحت تاثیر قرار نگرفته بود . ولی از اون قسمتی که اسم خودش رو نوشته بودم و دورش قلب های تیر خورده کشیده بودم ، خوشش اومد . البته ، وقتی لیست جدید خطاهش رو دیدی ، اخم هاش رفت تو هم . بعد از اینکه غدامون رو خوردیم ، گفت " بچه های آزمایشگاه میگن که اون موهای مشکی اصله و رنگ نشده . و مال آسیایی ها هم هست . که خبر خیلی مهمیه . چند نفر آسیایی میشناسی ؟ "

حالا دیگه واقعا گیج شده بودم . تو این قسمت از کشور ، آسیایی های زیادی زندگی نمیکنن ، و با اینکه تو دوران دانشگاه دوستای آسیایی داشتم ، ولی باهاشون در ارتباط نبودم .

" از موقع دانشگاه دیگه کسی رو نمیشناسم که یادم بیاد "

"یادت بیاد که امریکایی های بومی ، از نژاد آسیایی ها هستن "

این کاملاً به چشم انداز جدیدی رو به ماجرا میداد . چون اون جایی که بودیم ، نزدیک به قطعه زمین اختصاصی سرخپوستان چروکی بود ، و چروکی های زیادی این اطراف بودن . ادمای زیادی رو با این نژاد میشناختم ، ولی نمیتونستم به یه نفرشون فکر کنم که ممکن باشه بخواد منو بکشه .

گفتم " باید بهش فکر کنم . یه لیست درست میکنم "

بعد از اینکه وایات رفت ، به امریکایی های بومی ای که میشناختمشون ، فکر کردم ، ولی با این که داشتم اسم هاشون رو مینوشتم ، میدونستم که دارم وقتم رو تلف میکنم . هیچ کدومشون دلیلی برای قتل من نداشتن .

برگشتم سراغ موارد جزئی . نوشتم : موی آسیایی .

مگه تمام کلاه گیس های با کیفیت خوب ، از موهای آسیایی ها ساخته نمیشن ؟ موهای آسیایی ها پرپشت ، *** و خوش نما بود . و به هر رنگ و شکلی میشد دراوردشون .

نوشتم : کلاه گیس . و دورش یه دایره کشیدم .

اگه این ادمی که میخواست منو بکشه ، به اندازه ای باهوش بود که کلاه گیس سرش کنه ، پس دیگه نباید به رنگ مو توجهی میکردیم . این جوری دوباره دایره ی مظنونین ، گسترده میشد .

یه ایده ی خیلی بزرگ به ذهنم رسید و اسم اون طرف رو نوشتم ، بعدم کنارش علامت سوال گذاشتم . این جوری حسادت رو به بینهایت خودش میرسوند ، ولی میخواستم بیشتر راجع به این ادم فکر کنم .

طرفای ساعت دو ، وایات سرش رو از در آورد تو . با حالت خشنی گفت " همین جا بمون . یه تماس داشتیم درباره ی قتل /خودکشی . گوشت رو روشن کن . و هر وقت بتونم باهات تماس میگیرم "

اگه موبایلم همراهم باشه ، همیشه روشن میزارمش . سوال بزرگ این بود که ، اون کی برمینگشت ؟ دیده بودم که چقدر کار کردن روی صحنه ی جرم ، وقت میبره . ممکن بود تا نیمه شب هم برنگرده که من رو ببره خونه . این بدی نداشتن ماشینه . سرو صداهایی که از بیرون دفتر وایات میومد ، به طرز قابل توجهی کم شده بود . وقتی رفتم سمت در ، دیدم تقریبا همه رفتن . احتمالا همشون برای صحنه ی قتل /خودکشی رفتن . اگه بهم راه انتخاب میدادن ، منم میرفتم .

از سمت راستم ، اسانسور صدای دینگی داد که نشون میداد یکی وارد شده . درست همون لحظه که یه نفر پاش رو از اسانسور گذاشت بیرون ، به اون سمت نگاه کردم . و در جا خشکم زد ، وقتی از بین همه ی ادما ، این جیسون بود که پاشو از اسانسور بیرون گذاشته بود . خب ، خشکم نزد . این یه واکنش خیلی قویه . بیشتر تعجب کردم . فکر کردم که برگردم تو اتاق وایات ، ولی جیسون منو دیده بود . با یه لبخند بزرگ رو صورتش ، با قدم هایی طویل به سمتم اومد . " بلر ، پیغام رو گرفتی ؟ "

بدون هیچ حرارتی گفتم " سلام " و به خودم زحمت ندادم که سوالش رو جواب بدم . " این جا چی کار میکنی ؟ " " دنبال فرمانده گری هستم . منم همین سوال رو ازت دارم " سربسته گفتم " یه سری جزئیات بود که باید روشن میشد . "

این اولین باری بود که بعد از ۵ سال باهاش صحبت میکردم . و کلا درباره ی صحبت کردن باهاش ، حس خوبی نداشتم . کاملاً از زندگیم بیرون رفته بود و به ندرت زمان هایی که با هم بودیم رو به یاد میاوردم .

هنوزم خوش قیافه بود ، ولی دیگه قیافش برام جذابیتی نداشت . هنوز وقت قانون گذاری نبود ، ولی اون حالا نماینده ی ایالت بود و یه سری کارهایی رو انجام میداد مثل گلف بازی کردم با رئیس پلیس ، و حتی وقتی که مثل حالا معمولی لباس میپوشید ، باز هم از قبل ، به روز تر به نظر میومد .

البته ، جین پوشیده بود و جوراب پاش نبود . همچنین یه ژاکت کتان هم پوشیده بود . جدیداً بعضی از کتون ها اون قدر چروک نمیخورن ، ولی اون انقدر باهوش نبود که یکی از اونا پیدا کنه . ژاکتش جوری به نظر میومد که انگار یه هفته ای باهاشون خوییده . البته احتمالاً صبح تازه پوشیده بودش .

گفتم " از صبح تا حالا دیگه فرمانده رو ندیدم " یه قدم به عقب برداشتم که با بستن در ، به مکالمون خاتمه بدم "

موفق باشی "

به جایی که بره دنبال راه خودش ، به سمت چهارچوب در اومد " جایی برای استراحت هست که اون بره اونجا قهوه بخوره ، یا همچین چیزی ؟ "

خیلی خشک گفتم " اون رئیس پلیسه . احتمالاً قهوه ساز خودش رو داره . و یکی که براش قهوه بریزه "

" چرا وقتی دارم دنبالش میگردم ، همراه نمیای ؟ میتونیم باهم صحبت کنیم که تو این مدت چه اتفاق هایی افتاده

" نه ، ممنون . یه سری کارهای اداری هست که باید انجام بدم " به سمت میز وایات اشاره کردم که تمام کارهای اداری روش ، مال وایات بود ، به جز دفترچه ی من . اما خب البته که من یه سرکی به همشون کشیده بودم ، پس یه جورایی مال من هم بودم .

جیسون چاپلوسانه گفت " اوه ، بیا " . دستش رو به درون جیبش و یه تفنگ که روش صدا خفه کن بود رو درآورد " با من قدم بزن . یه عالم چیز هست که باید درباره اش صحبت کنیم "

پایان فصل ۷۱

واضح بود که اگه جیسون اون تفنگ رو نچپونده بود گوشه ی کمرم ، هیچ وقت باهاش نمیرفتم . ولی این کارو کرده بود ، پس منم باهاش رفتم . یه جورایی شکه شده بودم و سعی داشتم ذهنم رو جمع و جور کنم تا بفهمه چه اتفاقی داره میوفته . این بار مثل اینکه ضمیر ناخودآگاهم نمیرفت تو هیروت تا به موضوع اصلی فکر نکنه . اون زمانی که تازه فهمیدم اون در مقابل شاهد هایی که وجود داره ، به من شلیک نمیکنه _ هنوز یه چند نفر دیگه تو دپارتمان پلیس باقی مونده بودن _ دیگه خیلی دیر شده بود و اون موقع سوار ماشینش شده بودم.

منو مجبور کرد که ماشینو بروم ، در حالی که اون تفنگش رو به سمتم نشانه گرفته بود . فکر کردم مستقیم برم تو باجه ی تلفن ، ولی از فکر اینکه دوباره تو یه تصادف ماشین باشم ، به

خودم لرزیدم . بدن بیچاره ی من تازه داشت از تصادف قبلی بهبود پیدا میکرد . و تازه ، نمیخواستم دوباره ایر بگ بخوره تو صورتم . اره ، میدونم ، کبودی موقتی ، ولی گوله دائمی ، و شاید بهترین گزینه رو انتخاب نکرده باشم .

البته ، فقط برای اینکه مبادا مجبوری تصمیم بگیرم به یه کیوسک تلفن برخورد کنم ، روی فرمون رو نگاه کردم تا مطمئن شم ایر بگ داره . ماشینش ، آخرین مدل شورلت بود پس البته که داشت ، ولی بعد از این یه هفته ای که من تجربه کرده بودم ، نمیخواستم کاملا مطمئن شم .

خنده دارش اینجاست که ، هشیار بودم ، ولی نترسیده بودم . میدونین ، مهمترین چیزی که باید در مورد جیسون دونست ، اینه که اون هر کاری میکنه تا از تصویری که برای مردم ساخته ، حفاظت کنه . کل زندگیش به دور حرفه ی سیاسیش و جاه طلبی هاش میچرخید . نمیدونم چطور میخواست از زیر بار قتل من دربره ، وقتی حداقل دو نفر شاهد بودن که من پاسگاه رو با اون ترک کردم . به اون سمتی که میگفت میرفتم ، در حالی که منتظر بودم این موضوع رو بفهمه . ولی یه جورایی به نظر میومد که اونم تو یه دنیای دیگه است . نمیدونستم منو کجا داره میبره . در حقیقت به نظر میومد که انگار داریم بی هدف شهر رو دور میزنیم ، و اونم در این بین داره فکر میکنه که منو کجا ببره . همش لب پائینش رو میکشید ، که این عادتش رو به یاد داشتم . هر وقت نگران چیزی بود این کارو میکرد .

خیلی عادی پرسیدم کلاه گیس مشکی پوشیده بودی ، درسته ؟ وقتی سیم

ترمزم رو بریدی ؟ " یه نگاه نگران بهم انداخت " از کجا میدونی ؟ "

" یه چند تا تار مو زیر ماشین گیر کرده بود . تیم تحقیق اونا رو پیدا کردن "

یه کم متعجب به نظر میومد ، بعد سرش رو تکون داد " اوه ، اره ، یادمه که یه جورایی کلاه گیس گیر کرده بود .

فکر نمیکردم مویی ازش کنده شده باشه ، چون نمیتونستم چیزی حس کنم " دروغگی گفتم " اونا الان دارن لیست افرادی رو چک میکنن که کلاه گیس مشکی خریدن " یه نگاه نگران دیگه بهم انداخت . در حقیقت ، اون قدر هام دروغ نگفته بودم . وقتی وایات دفترچه ام رو پیدا کنه که دور کلمه ی کلاه گیس خط کشیدم ، مطمئنا بررسی اش میکنه . به این نکته اشاره کردم " مردم دیدن که من با تو پاسگاه رو ترک کردم . اگه منو بکشی ، چطور میخوای اینو توضیح

بدی ؟ "

زیر لبی گفت " یه فکر میکنم "

" چی ؟ چطور میخوای بدنم رو مخفی کنی ؟ در ضمن ، انقدر سریع میبرنت برای تست دروغ سنجی که سرت شروع به چرخیدن میکنه . حتی اگه نتون مدرک کافی برای کشوندنت به دادگاه پیدا کنن ، این موضوع حرفه ی سیاست رو از بین میبره "

میبینی ، من میدونم که جیسون درباره ی هر چیزی که حرفه اش رو تهدید کنه ، کابوس میبینه . و با این که سیم ترمزم رو بریده بود ، اصلا نمیتونستم فکرش رو بکنم که اون بخواد منو بکشه .

ادامه دادم " بهتره بزاری برم . نمیدونم چرا سعی داری منو بکشی _ صبر کن ! ممکنه تو سیم ترمزم رو بریده باشی ، ولی مطمئنا تو نبودی که به من شلیک کردی . این جا چه خبره ؟ " چرخیدم که بهش نگاه کنم و ماشین منحرف شد .

فحش داد و سریع فرمون رو راست کرد .

گفت " نمیدونم منظورت چیه " به جلوش نگاه کرد و یادش رفت که تفنگ رو به سمت بگیره . دیدین ؟ جیسون به درد مجرم بودن نمیخوره .

" یه نفر دیگه به سمتم شلیک کرده " مغزم داشت به سرعت کار میکرد ، و حالا اون لینک های منفرد داشتن به هم ربط پیدا میکردن و یه زنجیر رو تشکیل میدادن " زنت ! زنت سعی کرده بود منو بکشه ، مگه نه ؟ "

از دهنش در رفت " خیلی حسودیش شده . نمیتونم جلوش رو بگیرم . نمیتونم براش دلیل بیارم . اگه دستگیرش کنن ، حرفه ام رو از بین میبره . و این اتفاق هم میوفته ، برای اینکه اون نمیدونه داره چی کار میکنه "

دوتاشون نمیدونستن دارن چی کار میکنن .

" پس فکر کردی خودت یه جورایی منو بکشی ، تا اون مجبور به این کار نباشه ؟ ازش جلو بزنی ؟ "

" یه چیزی تو همین مایه ها " با اشفتگی ، دستش رو به درون موهای بلوندش برد " اگه تو بمیری ، اونم دیگه انقدر روت وسواس نخواهد داشت "

" چرا باید نسبت به من عقده ی روحی داشته باشه ؟ من که کاملاً از زندگیت بیرون رفتم .

این اولین باریه که بعد از طلاق دارم باهات صحبت میکنم "

یه چیزی رو من و من کرد ، و من یه نگاه بهش انداختم .

" چی ؟ بلند صحبت کن " وقتی احساس گناه میکنه ، منِ من میکنه .

یه کم بلند تر من کرد " ممکنه تقصیر من باشه "

"اوه؟ چطور؟" سعی کردم تشویقش کنم، در حالی که تنها چیزی که میخواستم انجام بدم، این بود که سرش رو بکوبم به اسفالت خیابون.

اعتراف کرد "وقتی بحثمون میشد، ممکنه یه چیزی درباره ی تو بهش گفته باشم" پ حالا داشت از پنجره ی سمت مسافر، بیرون رو نگاه میکرد. واقعا. فکر کردم خیلی راحت دستم رو دراز کنم و تفنگ رو از دستش بگیرم، فقط این که دستش رو ماشه بود. که اگه ماهر نباشی، کار احمقانه ای برای انجام دادنه.

و جیسون هم ماهر نبود. اگه بود که الان عین عقاب منو میپایید نه از پنجره بیرون رو نگاه کنه.

نالیدم "جیسون ابله، چرا باید یه چنین کار احمقانه ای بکنی؟"

با حالتی دفاعی گفت "همیشه سعی داره حسادت منو برانگیزه. من عاشق ددبرا هستم، واقعا هستم. ولی اون مثل تو نیست. احساس ناامنی میکنه، و منم خسته شدم از اینکه همیشه یه کاری میکنه که حسادت کنم، برای همین شروع کردم منم شروع کردم به تلافی کردن. میدونستم که عصبانیش میکنه، ولی دیگه نمیدونستم که تا این حد عصبانی میشه.

شبه شب هفته ی پیش، وقتی از بازی گلف برگشتم خونه و فهمیدم که اون واقعا بهت تیراندازی کرده، بدجور باهم دعوا کردیم، و اون قسم خورد که تورو بکشه، حتی اگه این آخرین کارش تو این دنیا باشه. فکر کنم خونه ات رو میپایید یا یه همچین چیزی، که سعی کنه بفهمه چی بین ما میگذره. هر چیزی که میگفتم هیچ تاثیری روش نداشت. بدجور حسود شده بود، و اگه تورو بکشه، احتمالا دیگه حتی نمیتونم تو انتخابات شرکت کنم. باید با فرمانداری خداحافظی کنم"

برای یه دقیقه ، به همه ی چیزایی که گفته بود فکر کردم " جیسون ، متنفرم از اینکه اینو بهت بگم ، اما تو با یه ادم پریشان حواس و احمق ازدواج کردی . البته ، منصفانه هم هست " به من نگاه کرد " چطور ؟ "

" اونم با یه همچین ادمی ازدواج کرده "

این حرفم باعث شد یه چند دقیقه ای اخم کنه ، ولی بالاخره ناله کرد و گفت " نمیدونم چی کار کنم . نمیخوام تورو بکشم ، ولی اگه این کارو نکنم ، دِ برا همین جور سعی میکنه و حرفه ام رو از بین میبره "

با حالتی طعنه امیز پیشنهاد کردم " یه نظر دارم . چطوره ببریش یه انستیتوی بیماران روانی " کاملاً هم منظور داشتم از حرفم . اون ادم خطرناکی بود برای بقیه _ به اسم من _ برای همین به معیار های اونا میخورد . یا مقیاس هاشون .

حالا هر چی .

" نمیتونم این کارو بکنم ! من عاشقشم "

" ببین . به نظر من که تو یه انتخاب بیشتر نداری . اگه اون منو بکشه ، ممکنه حرفه ات رو از بین ببره ، ولی اگه تو منو بکشی ، نتیجه اش جدی تر هم خواهد بود ، چون قبلاً هم تلاش کرده بودی و این یعنی قصد قبلی داشتی ، که به طور جدی تورو به دردسر میندازه . نه فقط این ، که من الان نامزد یه پلیسم و اون تورو میکشه " دست چپم رو از روی فرمون بالا اوردم تا بتونه حلقم رو ببینه .

با تحسین گفت " واو ، عجب سنگی . نمیدونستم پلیس ها هم از این جور پولادارن . کی هست حالا ؟ " " وایات بلادزورث . اون کسیه که قبلا ازت بازجویی کرده بود ، یادته ؟ "

" پس برای همین بود که انقدر تند و زننده بود . حالا میفهمم . اون همونیه که بازیکن راگبی بوده ، مگه نه ؟ حدس میزنم یه عالم پول داره "

گفتم " میگذرونه . اما اگه اتفاقی برای من بیوفته ، نه تنها تورو میکشه _ و پلیس های دیگه هم روشن رو برمیگردونن ، چون از من خوششون میاد _ دهکده ات رو میسوزونه و رو زمین هات نمک میپاشه " گفتم یه کم از این اخطار هایی که تو انجیل اومده بود براتش بگم ، فقط برای اینکه نشونش بدم چقدر عواقب کارش میتونه جدی باشه .

گفت " من زمین ندارم . دهکده هم ندارم " بعضی مواقع جیسون میتونه به طرز حیرت اوری تحت اللفظی باشه . با صبر گفتم " اینو میدونم . یه مبالغه بود .

منظورمه اینه که اون کاملا تورو نابود میکنه " سرش رو تکون داد " اره ، میتونم درک کنم . این روزا خیلی سکسی به نظر میای " سرش رو به عقب خم کرد و نالید " چی کار میتونم بکنم ؟ هیچ راهی به ذهنم نمیرسه . من خودم بودم که برای اون قتل / خودکشی زنگ زدم ، تا پلیس ها رو از تو ساختمون بیرون بکشم ، ولی همشون نرفتن . درست میگی ، شاهد هایی وجود داره . اگه بکشمت ، مجبورم اون ها رو هم بکشم ، و فکر نمیکنم انجام شدنی باشه ، چون احتمالا دیگه تا حالا پلیس ها فهمیدن تماسی که باهاشون شده الکی بوده و برگشتن به پاسگاه "

برای تصدیق حرفش ، درست همون موقع موبایلم زنگ خورد . جیسون یه متر از جاش پرید . شروع کردم که موبایلم رو از تو کیفم دربیارم ، ولی جیسون گفت " جواب نده " و منم دستم رو از تو کیفم دراوردم .

گفتم " وایاته . اگه بفهمه من با تو رفتم ، بدجور عصبانی میشه " از روی ابروهاش عرق میریخت پایین " میتونی بهش بگی که فقط داشتیم با هم صحبت میکردیم ، درسته ؟ " " جیسون . چرا انقدر خنگی . سعی کرده بودی منو بکشی . یا باید همه چیز رو حل کنیم ، یا به وایات میگم که بهم پا دادی ، این جور ی اون ماهیچه هات رو از جا درمیاره "

نالید " میدونم . بیا بریم خونه ی من تا صحبت کنیم و یه برنامه بچینیم " " دبرا خونه است ؟ "

" نه ، داره خونه ی پدر و مادرت میپائه . فکر میکنه دیر یا زود اون جا سرو کله ات پیدات میشه "

داشت والدینم رو میپایید ؟ برای این کارشم که شده ، پوست سرش رو از جاش میکنم . خیلی عصبانی شدم ، ولی خودم رو کنترل کردم ، چون نیاز داشتم که حواسم رو جمع کنم . با جیسون صحبت کرده بودم ، ولی جیسون رو میشناختم و یه ذره هم ازش نمیترسیدم . البته، ظاهرا که زنش دیوانه بود و نمیدونستم که درباره اش چی کار میتونیم بکنیم . به سمت خونه ی جیسون رفتم ، که البته همون خونه ای بود که ما با هم توش زندگی میکردیم و من داده بودم بهش . در طول این ۵ سال ، زیاد تغییر نکرده بود . منظره اش بالغ تر به نظر میومد ، ولی فقط همینش تغییر کرده بود . یه خونه با اجرهای قرمز و حائل های سفید .

سبکش مدرن بود ، با جزئیات معماری جالب ، ولی چیز خاصی نداشت که بخواد در برابر بقیه ی خونه هایی که تو اون همسایگی بودن ، قد علم کنه . فکر کنم الان توسعه سازها دیگه کارشون بیشتر شده و در نتیجه سبک هاشون قشنگ تر .

در گاراژ پایین بود ، پس دبرا خونه نبود . وقتی به سمت جلوی خونه رفتم ، متفکرانه گفتم " میدونی ، شاید عاقلانه تر بود که از این جا بلند شی ، به جای اینکه از دبرا انتظار داشته باشی این جا زندگی کنه " " چرا ؟ "

همون طور که گفتم: مخش کار نمیکرد . صبورانه گفتم " چون ما وقتی ازدواج کرده بودیم ، این جا زندگی میکردیم . احتمالاً فکر میکنه این جا خونه ی منه ، نه اون . اون به خونه ی خودش نیاز داره " عجیبه ، اما برای اولین بار ، یه کم با زنش هم دردی کردم .

اعتراض کرد " این خونه هیچ مشکلی نداره . یه خونه ی خوب و مدرنه " داد زدم " جیسون ، برای اون زن ، یه خونه برای خودش بخر "

بعضی مواقع این تنها راهیه که میشه توجه اش رو جلب کرد . با اخم گفت " خیلی خوب . خیلی خوب . نیاز نیست داد بزنی "

اگه الان یه دیوار جلوم بود ، سرم رو میکوبوندم بهش . رفتیم تو ، و وقتی دیدم هنوز حتی مبلمانش هم تغییر نکرده ، چشم غره رفتم . دیگه یارو از احمقم گذشته بود . اون کسی بود که دبرا باید میکشتش .

حالا میدونستم که سواره نظام تو راهه . اولین جایی که آیات و افرادش چک میکردم ، خونه ی جیسون بود ، درسته ؟

میدونستن که جیسون به من تیراندازی نکرده ، ولی وایان دفترچه ام رو میدید و دو دو تا چهار تا میکرد و خودش میفهمید . اون کسی که به من حسادت میکرد ، زن همسر سابقم بود . که البته اون قدر هم جدید نبود ، چون ۴ سالی بود که ازدواج کردن . ممکنه آیات اون قدر سریع نفهمه که جیسون سیم ترمزم رو بریده ، اما این اهمیتی نداشت .

چیزی که مهم بود ، این بود که انتظار داشتم تا ۵ دقیقه ی دیگه ، اولین ماشین پلیس برسه اینجا .

جیسون گفت " خب " جوری به من نگاه کرد که انگار من همه ی جواب ها رو دارم " ما درباره ی دبرا چی کار میتونیم بکنیم "

" منظورت چیه ، که درباره ی من چی کار میتونین بکنین ؟ "

صدای جیغش باعث شد که یه متر از جام پیرم ، نه به خاطر اینکه انتظارش رو نداشتم ، برای اینکه این یعنی دبراخونه بود.

تو لیست چیزهایی که خوب نیستن ، این یکی تو صدر لیست قرار داشت .

جیسونم از جاش پرید ، و تفنگ رو انداخت . که خدا رو شکر ازش تیری شلیک نشد .

وگرنه اون جوری قلم وایمیستاد . البته وقتی برگشتم و با دبرا شِمِیل سابق که الان دبرا کارسون شده بود در رو شدم ، قلمم تقریبا وایستاد . خیلی جدی به نظر میومد .

یه تفنگ ۷۷ دستش بود و یه جوری نگهش داشته بود که انگار میدونه داره چی کار میکنه .
 اب دهنم رو قورت دادنم و زبونم رو گذاشتم رو گاز ، البته مغزم هنوز پارک کرده بود "
 منظورش اینه که ما چطور میتونیم تورو قانع کنیم که هیچ دلیل برای حسادت نسبت به من
 وجود نداره . بعد از طلاق ، این اولین باریه که دارم باهاش صحبت میکنم ، برای همین فقط
 سعی داشت تلافی اینو کنه که باعث حسادتش شده بودی و من رو جلو صورتت انداخته بود تا
 حسودیت شه . و در واقع تو باید به اون شلیک کنی نه من ، چون به نظرم این کارش خیلی بد
 بوده ، تو این طور فکر نمیکنی ؟ "

تحت این شرایط ، فکر کنم سخنرانیم برای خودش شاهکاری بود . البته ، مگه این که
 خودم بگم ، چون اون حتی پلکم نزد . هنوز تفنگش رو به سمت سینه ام نشانه رفته بود .
 با صدایی اروم و شیریرانه ای گفت " ازت متنفرم . تنها چیزیه که من میشنم اینه _ ؛ بلر ، بلر ،
 بلر؛ . بلر این ، بلر اون . تا وقتی که دیگه میخواستم بالا بیارم "

" دوست دارم به این نکته اشاره کنم ، که تقصیر من نیست . من از کجا باید میدونستم که
 اون داره همچین کاری میکنه . دارم بهت میگم ، به جای من ، باید به اون شلیک کنی "
 به نظر برای اولین بار جیسون فهمید که چی دارم میگم . با اوقات تلخی گفت " هی "
 یهو انگاری که گاز گرفته باشم ، گفتم " به من ؛ هی ؛ نگوها . همه ی اینا تقصیره توئه . باید
 رو زانوهات بشینی و از هر دومون معذرت خواهی کنی . تو این زنه بیچاره رو دیوانه کردی ،
 و باعث شدی که من تقریبا کشته بشم . همش تقصیر توئه "

دبرا با عصبانیت گفتم " من یه زن بیچاره نیستم . من خوشگلم و باهوش و اون باید قدردان
 من باشه . ولی به جاش اون هنوزم عاشق توئه "

جیسون بلافاصله گفت " نه نیستم " یه قدم به سمتش برداشت " من عاشقتم . خیلی ساله که دیگه بلر رو دوست ندارم . خیلی قبل تر از هم طلاقمون "

گفتم " درسته . اصلا بهت گفته که به من خیانت کرده ؟ وقتی این کارو کرده ، یعنی عاشقم نیست دیگه ، برای تو این طور به نظر نییاد ؟ "

دبرا دوباره تکرار کرد " اون تورو دوست داره " . تابلو بود که قرار نیست به دلایل گوش بده " اصرار داره که تو این خونه زندگی کنیم _ "

بلافاصله به جیسون گفتم " بهت گفته بودم "

" باهاش صحبت نکن . نمیخوام هیچ وقت باهاش صحبت کنی . نمیخوام دیگه نفس بکشی "

با عصبانیت به من نزدیک تر شد . انقدر نزدیک که لوله تفنگش تقریبا خورد به دماغم .

یه کم خودم رو عقب کشیدم ، چون هنوز کبودی های ایربگ از بین نرفته بودن و نمیخواستم دوباره کبود شه .

با بغض گفت " تو همه چیز داری . میدونم که اون خونه رو ازت گرفته ، ولی تحملش رو نداره که عوضش کنه . پس بهتره اینم مال تو باشه . مرسدسم که گرفتی . باهاش تو شهر این و اون ور میری انگار که چه تیکه ای هستی ، و من مجبورم تاوروس سوار شم چون اون میگه برای کارش بهتره که ماشین های امیریکایی سوار شیم "

" تاوروس سکون خیلی خوبی داره "

سعی کردن ذهنش رو منحرف کنم . دیدین ؟ یه جورایی ضمیر ناخوداگاهم میدونست که مرسدس قرمز مهمه .

" من هیچ اهمیتی به سکونش نمیدم "

هاه . بهتره قبلش یه امتحانی بکنه . فکر کردم یه صدایی از بیرون شنیدم ، ولی جرات نکردم سرم رو برگردونم و نگاه کنم .

به جز راه های واضح برای ورود به خونه _ در جلویی ، عقبی و پنجره ها _ یه دست درهای فرانسوی هم در اتاق اشپزخونه بود که به پاسیو باز میشد .

از اون جایی که وایستاده بودم ، میتونستم اجمالا در های فرانسوی رو ببینم و فکر کردم که یه حرکت هایی رو اونجا دیدم . ولی نمیتونستم مستقیم به اون سمت نگاه کنم وگرنه اون میفهمید که اون جا یه خبرایی هست .

جیسون ، که سمت راستم وایستاده بود ، زاویه ی من رو نداشت و به جز پله ها ، چیزی رو نمیتونست ببینه . دبرا میتونست بیرون پنجره ی اتاق نشیمن رو ببینه ، اما دیدش به خاطر زاویه ی خونه و پرده ها ، محدود بود . من تنها کسی بودم که میدونستم رهایی نزدیکه .

ولی اگه مثل همه ی پلیس ها یهو پیرن وسط و دبرا هم بترسه و ماشه رو بکشه چی ؟ البته ، " اگه " اش این بود که میمردم .

پرسیدم " از کجا یاد گرفتی که از یه تفنگ استفاده کنی ؟ " نه برای اینکه اهمیتی میدادم ، ولی میخواستم همین جور حرف بزنه و حواسش از شلیک کردن به من ، به سمت دیگه ای پرت بشه .

" قبلا با پدرم میرفتم شکار . تازه تمرین تیراندازه هم کردم ، برای همین خوب بلدم چی کار کنم "

یه نگاه سریع به بانداژ دستم انداخت و گفت " اگه خم نشده بودی ، اون موقع میدونستی که چقدر دقیقم . نه صبر کن _ میدونستی . چون اون جوری دیگه مرده بودی "

گفتم " ارزو میکنم بیخیال این کشتن بشی . حوصله سر بره . تازه ، نمیتونی از زیرشم در بری " " البته که میتونم . جیسون به کسی نمیگه ، چون اون از تبلیغات منفی بدش میاد "

" نیاز نداره که بگه . دو تا پلیس دیدن که منو دزدیده " چشم هاش گنده شد " دزدیده ؟ "

گفتم " اونم سعی کرده بود منو بکشه . تا این جوری دست تو رو نشه . میبینی ، اون واقعا دوست داره . چون من این کارو برای هیچ کس نمیکنم "

به جیسون نگاه کرد . مردد پرسید " راست میگه ؟ " تصدیق کرد " من سیم ترمزش رو بریدم "

یه دقیقه بدون هیچ حرکتی ایستاد ، بعدم اشک از چشم هاش جاری شد . بالاخره گفت " منو دوست داری . واقعا دوستم داری "

مطمئنش کرد " البته که دارم . من دیوونه اتم "

تحت این شرایط ، دیوانه کاملا کلمه ی درستی بود ، این طور فکر نمیکنین ؟
یه نفس از سر اسودگی کشیدم " خوبه . پس همه چی حله دیگه . زندگی خیلی خوبی داشته باشین . فکر کنم من دیگه برم — "

یه نصف قدم به سمت عقب برداشتم ، و تو یه لحظه ، چند تا اتفاق با هم افتاد. وقتی حرکت کردم ، دبرا اتوماتیک وار واکنش نشون داد و تفنگ رو به سمتم بالا آورد . پشتش صدای

شکستن در فرانسوی اومد و تو حالتی اسلوموشن وار ، دیدم که با ترس از جاش پرید . همین طور به عقب رفتن ادامه دادم . بدنم به عقب خم شد ، پاهام مثل فنر پرید بالا و بازو هام برای حفظ تعادل بیرون اومدن .

اتاق برام وارونه شد ، بعد پاهام و ماهیچه های عقبی ام خودشون کنترل رو به دست گرفتن و یه پیچ خوردن رو فراهم کردن . درست مثل یه پشتک بارو . هر دوتا پاهام اومدن بالا . دبرا خیلی نزدیک به من وایستاده بود . پای چپم خورد پایین چونه اش و اون یکی پام اسلحه رو از دستش پرت کرد .

متاسفانه انگشتش روی ماشه بود و این حرکت باعث شد که ماشه کشیده شه و یه صدای بلند کر کننده رو ایجاد کنه

از اون جایی که سر راهم بود ، پاهام خیلی خوب نتونست چرخش رو تموم کنه و از پشت پخش زمین شدم . اونم محکم . ضربه ای که به زیر چونه اش زده بودم باعث شد به عقب پرت بشه و تعادلش رو از دست بده . دست هاش عین اسیاب بادی تکون میخورد . جنگی که برای حفظ تعادلش ایجاد کرده بود رو باخت و رو باسنش خورد زمین .

داد زدم " اوچ " و انگشت بزرگه ی پامو گرفتم . صندل پام بود ، که اصلا برای زدن زیر چونه ی یه نفر ، انتخاب خوبی نیست .

" بلر " یهو خونه پر از پلیس شد . از همه جا میریختن تو .

پلیس های یونیفرم پوش ، پلیس هایی با لباس های ساده _ و وایات . اون کسی بود که وقتی فکر کرده بود دبرا قراره بهم شلیک کنه ، درهای فرانسوی رو شکسته بود .

از روی زمین بلندم کرد . وانقدر محکم بغلم کرد که به زور میتونستم نفس بکشم . " خوبی ؟
بهت تیر زد ؟ من هیچ

خونی ندیدم — "

تونستم بگم " خوبم . فقط این که داری منو تا سر حد مرگ میچلونی " یه کم فشار
بازوهاش رو کمتر کرد . اضافه کردم " انگشت پام اسیب دیده "

خودش رو عقب کشید و بهم نگاه کرد . انگار نمیتونه باور کنه که کاملا سالمم و بدون هیچ
خراشی از این ماجرا بیرون اومدن . بعد از نمونه ی این هفته ، باید انتظار داشته باشه که
یه عالم گلوله خورده باشم .

گفت " انگشت پات اسیب دیده ؟ خدای بزرگ . این جا دیگه
شکلات میطلبه " دیدین ؟ گفتم که زود یاد میگیره .

پایان فصل ۷۸

میدونین کی تیر خورد ؟ جیسون . کس دیگه ای بود که بیشتر از اون لایق تیر خوردن باشه ؟
از اون جایی که وقتی دبرا تیر رو خلاص کرده بود ، لوله ی تفنگش به سمت بالا نشانه رفته
بود ، مستقیم خورد تو سر جیسون و اونم مثل یه تبرزین جنگی خورد زمین .

همه اینو میگن ، ولی من واقعا نمیدونم که تبرزین چی هست .

نکشته بودش ، ولی بدجور خون ریزی داشت . هر دوشون شروع کردن به حرف مفت زدن و
هر کدوم سعی میکرد اون یکی رو مقصر جلوه بده و همزمان هم سعی داشت خودش تقصیر

رو به گردن بگیره . و هیچ کدوم از حرفاشونم معنی نداشت . برای همین خودم همه چیز رو برای مکلنس و فارستر، وایات ، و حتی فرمانده گری ، تعریف کردم .

فکر کنم تقریبا همه ی دپارتمان پلیس اومده بودن . تک تیر انداز ها هم با اون لباس های مشکی باحالشون اون جا بودن . وقتی گروه پزشکی رسید ، دوستم کیشا هم بینشون بود . عین دوست های قدیمی با هم احوال پرسی کردیم .

یه کم طول میکشید تا همه چیز جمع و جور بشه ، برای همین رفتم اشپزخونه و برای همه قهوه درست کردم . به خاطر انگشت اسیب دیدم ، یه کم لنگ میزدم ، ولی فکر نمیکردم شکسته باشه .

طرفای ساعت ۶ ، وایات منو به خونه برد .

در حین رانندگی گفت " یه لطفی به من بکن . تا اخر عمرمون که قراره با هم باشیم ، دیگه من رو تو شرایطی مثل شرایط این هفته قرار نده . باشه ؟ "

با اوقات تلخی گفتم " هیچ کدوم از اینها تقصیر من نبود . و میدونی ، این منم که بدترین ها سرش اومده . تیر خوردم ، کبود و داغون شدم ، و اگه تو انقدر ذهنم رو از روی اسیب دیدگی هام منحرف نمیکردی ، احتمالا یه عالم هم گریه میکردم "

دستش رو به ستم آورد و محکم دستم رو گرفت .

" خدایا عاشقتم . افرادم برای کل زندگیشون راجع به اون ضربه ی کاراته ایت صحبت خواهند کرد . حتی بچه های تک تیراندازم تحت تاثیر قرار گرفتن . تازه اونا خیلی سرسختن . از کجا یاد گرفته بودی ؟ "

موقرانه گفتم " من تو بدن های عالی همه جور ورزش هارو آموزش میدم " چیه . نکنه فکر کردین بهش میگم که به طور اتوماتیک وار پشتک بارو زدم و و قصد انجام دادنش رو نداشتم ؟ ابدآ .

البته ، این بدون هیچ شکی ثابت میکنه که ، شما هیچ وقت نمیتونین بدونین که کی به پشتک بارو زدن نیاز دارین .

به همه ی خانوادمون زنگ زدیم و گفتیم که بالاخره همه چیز تموم شده ، که شامل کلی توضیح دادن بود . ولی من و وایات هیچ همراهی نمیخواستیم . این اخری دیگه خیلی نزدیک بود ، چون هفت تیر رو تو صورتت نگه داشتن ، خیلی خطرناک تر از تصادف ماشینه ، با این که تصادفه انقدر شدید بود که حتی خوابشو ببینم . اصلا خواب هفت تیر رو ندیدم . شاید برای اینکه جیسون بود که تیر خورده بود . برای همین نتیجه ی خوبی داشت ، درسته ؟ اون بعد از ظهر رو با باهم بودن ، بوسیدن همدیگه و برنامه ریزی برای ایندمون گذروندیم .

البته ، فقط برنامه نچیدیم . دارم درباره ی وایات صحبت میکنم . کسی که اگه خوشحال بود ، س ک س میخواست ، اگه عصبانی باشه ، س ک س میخواست . همه چیز رو با س ک س جشن میگرفت .

یه زندگی شاد و خرسند رو باهاش پیش بینی میکردم .

روز بعدش من رو برد که ماشین بخرم . خواهرش ، لیزا ، شوی اولانچ اون رو برگردونده بود . تشکر کرده بود و یه عالم ازم سوال پرسید . خدا رو شکر که بلافاصله ازش خوشم اومد . ولی خب ، خواهرش خیلی شبیه مادرش بود ، پس دلیلی وجود نداشت که ازش خوشم نیاد . از ماشین وایات هم خوشم اومد . و با ماشینش رفتیم به معاملاتی مرسدس .

البته که به مرسدس دیگه میخواستم . فکر نمیکنین که اجازه بدم جیسون و زن احمقش من رو از خریدن ماشین مورد علاقه ام منصرف کنن ؟ من رو پشت به مرسدس مشکی تصور کنین . یادتونه که مشکی نشان دهنده ی قدرته

هنوز کمپانی بیمه نرفته بود ماشینم رو چک کنه و از اون جا که شنبه بود ، بانک هم باز نبود . ولی فروشنده قول داد که ماشینم رو تا بعد از ظهر دوشنبه نگه داره.

وقتی رسیدیم خونه ی مامان و بابا ، کلی خوشحال بودم .

پدر در رو باز کرد و انگشتش رو روی دماغش گذاشت . بهمون هشدار داد " هششششش . یه رسوایی دیگه با کامپیوتر داریم و تینا ساکت شده "

گفتم " اه _ اوه " وایات رو کشیدم تو " چه اتفاقی افتاد ؟ "

" فکر میکرد که بالاخره کامپیوترش رو درست کرده ، و امروز صبح ، مانیتور سفید شد . من تازه از کامپیوتر فروشی برگشتم _ یکی جدیدش رو خریدم . و اون داره نصبش میکنه "

جنی اومد تو اتاق خانواده و بغلم کرد . گفت " اصلا نمیتونم باور کنم که کار اون

جیسون احمق بوده " " من میتونم . وقتی از کنار دفتر مامان رد شدی ، تونستی چیزی بشنوی ؟ "

جنی گفت " هیچی " نگران به نظر میومد . وقتی مامان عصبانیه ، با خودش زیر لبی حرف

میزنه . وقتی از عصبانیت گذشته ، خیلی ، خیلی اروم میشه .

شنیدیم که مامان داره از راهرو میاد به سمتمون ، و هممون ساکت نشستیم ، اون از جلومون رد شد و هیچی نگفت .

حتی بهمون نگاهم نکرد . یه رول بزرگ پلاستیکی دستش بود ، که بردش گاراژ . دست خالی برگشت و دوباره بدون اینکه حرفی باهامون بزنه ، از جلومون رد شد.

وایات پرسید " موضوع اون پلاستیک چی بود ؟ "

و هممون شونه بالا انداختیم به نشانه ی " کی

میدونه ؟ " .

یه صدای تالایی اومد ، بعدم صدای کشیدن عجیب . مامان با قیافه ای عبوس و مصمم برگشت به حال . یه طناب ضخیم دستش بود و داشت مانیتور رو دنبال خودش میکشید . در سکوت نگاهش کردیم که اون رو تا گاراژ کشید ، دو تا پله بردش پایین و گذاشتش روی پلاستیکی که کف گاراژ پهنش کرده بود .

رفت سمتی که بابا ابزارالاتش رو اون جا قرار میداد . یه چکش برداشت ، رو دستش سبک سنگینش کرد ، بعد برگردونش سرجاش .

بعد رفت سراغ چیزی که شبیه یه پتک کوچک به نظر میومد . یا یه گرز . زیاد از این ابزارالات سر در نیارم ، برای همین دقیق نمیدونستم چیه . از روی دیوار برش داشت ، بررسیش کرد ، و تصمیم گرفت که به درد کارش میخوره .

بعد برگشت جایی که مانیتور رو اونجا قرار داده بود و اونو خورد و خاکشیرش کرد . انقدر روش چکش زد که کاملا تیکه تیکه شد . یه جورایی جوشو گرفت . بعد خیلی اروم پتک رو برگردوند سرجاش ، دست هاشو به هم زد ، و با یه لبخند رو صورتش برگشت تو .

قیافه ی وایات یه جور عجیبی شده بود . جوری که انگار نمیدونه باید بخنده ، یا بزنه به چاک و فرار کنه . پدر یکی زد رو شونه اش . با حالتی تشویق امیز گفت " تو مرد باهوشی هستی .

فقط دائم لیست خطاهات رو چک کن تا بدونی مشکل اصلی کجا خوابیده و بتونی از پیشش بریای . و اون جوری مشکلی نخواهی داشت " وایات با حالت خشکی گفت " قول میدی ؟ " پدر خندید " معلومه که نه . من به اندازه کافی دست و بالم پره . اگه به دردرس افتادی ، خودت هستی و خودت " وایات برگشت و بهم چشمک زد . نه ، اون تنها نبود . ما با هم بودیم .

پایان